

مجموعه داستان

جلد سوم

ساختار شکنان

نسل پنجم

ادبیات داستانی

ایران

به کوشش مجید خادم

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران - جلد سوم](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسندگان از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

ساختار شکنان نسل پنجم

ادبیات داستانی ایران

جلد سوم

به کوشش

مجید خادم



سرشناسه	:	خادم، مجید، ۱۳۶۳ -
عنوان و پدیدار	:	ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران (ج ۳) / مجید خادم.
مشخصات نشر	:	نشر خانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۳۱۱ص. ۵. ۱۴ * ۵. ۲۱/۵ س م.
فروست	:	مجموعه کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت؛ ۳ -
شابک	:	۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۰-۵
یادداشت	:	کتاب حاضر با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	Persian fiction-۲۱th century
شناسه افزوده	:	انجمن ادبی هنری حیرت
شناسه افزوده	:	نشر خانه نیکان



مجید خادم

ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران (جلد سوم)

این کتاب در مجموعه کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت (سومین کتاب این مجموعه) و با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.

ویراستار: حدیث اسماعیل‌خانی

طراح جلد: نرگس زبانی

چاپ اول: ۱۴۰۳ ه.ش.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۰-۵

فهرست

- ناپدید - کاظم آقایی ۹
- هرج و مرج - سیاوش قربانی پور ۲۳
- ابعاد قضیه - نگار نصراللهی ۳۲
- دختر کارخرابی - نگار نصراللهی ۳۵
- بررسی اثر کوریولیس بر معناداری جهان؛ مطالعه موردی سینک‌های دوقلو - علی‌رضا نیک‌خواه .. ۳۷
- چرخ چاه - سیروس صفایی ۴۸
- بیست‌ودو شماره قصه و یک ضمیمه اواسط دی - سیروس صفایی ۶۵
- زیب، زیبو، زیبا - خلیل جلیل‌زاده ۷۵
- داستان معمار کتابفروش - عطیه اسداللهی همدانی ۸۵
- مناقصه - عطیه اسداللهی همدانی ۸۹
- تربت‌نامه‌ای از یک گور - سارا عمران‌ی ۹۸
- این نقشه یک هزارتوی سرقت است - سارا عمران‌ی ۱۳۰
- احتمالاً نگاه "چشم - بسته" - مریم مقدم ۱۵۹
- سه چرا در باب آقام - میلاد باقری ۱۸۲
- محلّه سه‌پیچ - میلاد باقری ۱۹۱
- من فقط یک هشداردهنده‌ام - علی‌رضا فارسی‌مدان ۲۰۵

- آه بز کوهی به وقت باران‌های شاهیرمه - احمد دادخداپور ۲۱۹
- کبوتری برای تأمل «در باب هست و نیست» - محدثه طلوع ۲۲۸
- درکات - محدثه طلوع ۲۳۶
- الاسفار اسبعه + یک - فاطمه خلیلی ۲۴۲
- تر حلوا (دکل از جنگ برگشته) - مجتبا نیک‌سرشت ۲۵۲
- $1 + 1 = 1$ - مجتبی نیک‌سرشت ۲۵۸
- برش‌هایی از واقعیت‌های پرخط‌وخش (این قسمت: ...) - سمیه مظلوم ۲۶۷
- فرق بین خواب و بیداری - مریم هومان ۲۷۵
- پله‌های تاریک، پشت درهای قفل - مریم هومان ۲۷۹
- سروتونین مقابل تستوسترون - سارا سعدلو ۲۸۷
- ژاژ خاییدن یا خاییدن ژاژ [مسئله این است.] - عباس صفوی ۲۹۴
- هبوط نسناس - حدیث اسماعیل خانی ۳۰۵

آثار منتشرشده در جلد اول و دوم این کتاب:

کبریت بی خطر، یا کابوس‌های اروتیک اثر مجید خادم

به سوی خلا اثر مجید خادم

لرز؛ مرثیه‌ای برای چند بار کشتن یک پیرمرد که در صفحه ۱۲۳ می‌میرد. اثر پویا کیانی

پدرتان مرده است اثر پویا کیانی

من می‌میرد (سرود یخ و آتش) اثر محمد جابری

در باره مردی که خودش را خورد اثر محمد جابری

سال‌ها سال قبل اثر رضا بهاری‌زاده

Sweet dream اثر رضا بهاری‌زاده

قطاری که خیلی وقت پیش بود که رفته بود اثر مصطفی سلیمی

پدر، چه جور آجری می‌شود؟ اثر مصطفی سلیمی

مدال‌های آهنی اثر سپیده نوری

هنوز نخوابیده اثر سپیده نوری

شیخی پدری یافت اثر خالو خالد

زندگی بدیع‌الزمان دوازده بهره است اثر خالو خالد

کویر: مادیانی گیرکرده در گل؛ در دلش شهوت سردست‌زدن اثر رضا قلی‌پور

نقال: ماری اسیر نی؛ تا به کجا تا به کی؟ اثر رضا قلی‌پور

برای ابدیتی بی‌انتهای اثر محمدسعید احمدزاده

نسل وی. آی. ایکس اثر محمدسعید احمدزاده

برزنت سقفی اثر صدیقه قانع

شابدوز اثر صدیقه قانع

آکواریوم، عکاس، لبخند اثر شورش عابد

سوزان دختر همسایه که روس بود و فارسی را هم خیلی خوب حرف می‌زد اثر شورش عابد

محلهمان افغانستان اثر پری شاهپوندی

شام آخر عامیانه اثر پری شاهپوندی

بخت یا پل‌های بریده اثر غلامرضا شریعتی‌راد

بلوط‌های سفید اثر غلامرضا شریعتی‌راد

دهان معشوقه من اثر افشین پورموسوی

بیسکویتت را در این داستان خیس کن اثر افشین پورموسوی

خلاء، ناکجا، و آنچه زندگی می‌نامیم اثر وحید شعبانی

مرگ ستاره متناقض صبح اثر وحید شعبانی

کُندورِ نافرِ سَای اثر طاهر شریعت‌پناهی

آدمک اثر طاهر شریعت‌پناهی

کشتزار اثر حسین علی ساسانی

حریم چاه اثر حسین علی ساسانی

COMMENTS اثر قاسم طوبایی

نقطه‌خور اثر قاسم طوبایی

من بودم و... اثر زهرا سلطانی



زرورق شکلات اثر زهرا سلطانی

پرواز شماره ۰ TW۸۴ اثر نوید حمزوی

یکی شدگی در جامعه یونایتد کینگ‌دام اثر نوید حمزوی

خوان‌های گسترده اثر الهام فردویی

گزارش یک نقطه‌گذاری اثر الهام فردویی

پای  ایران ته  است اثر یاسر قاسمی

آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن اثر یاسر قاسمی

خبری از لکه‌های نور نیست اثر غزاله سبویکی

ضمیر دوم‌شخص مفرد اثر غزاله سبویکی

مشتی زیر بادکنک قرمز اثر کیانوش گندمی

معصومین اثر کیانوش گندمی

نجاست؛ آن قدر که سقف خانه خراب شود به‌خرابی اثر بهاره ارشد ریاحی

گرانش اثر بهاره ارشد ریاحی

رمز جدول اثر علی نوروزی

بازنمایی اثر علی نوروزی

رویایی که خوابت را می‌پراند اثر دانیال عماری

گزارش نهایی پرونده سانسورچی اثر دانیال عماری

دستش در گه آب فرو شد و غرق اثر نرجس امینی پشت‌مله

هنوز قرص‌ها را نریخته‌ام اثر نرجس امینی پشت‌مله

اگر فکر کردن به تو گناه نیست اثر شقایق صابر

آن‌گونه که تکثیر می‌شویم اثر شقایق صابر

پرواز با پوتین‌های آبی اثر مهرداد رشیدی

اتاق چهارم اثر مهرداد رشیدی

ناپدید کاظم آقایی

شبانه سوم

بنز ده تن مثل حیوانی مرده افتاده کنار جاده. پاهاش رو به درختان کاج حاشیه و سرش نزدیک آسفالت. برای بچه‌های خوابگاه چیزی شده مثل ایستگاه. می‌روند روی گلگیر و در شاگرد و روی بدنه بار می‌نشینند منتظر اتوبوس. شیشه جلو شکسته و صندلی راننده یک‌وری شده و دماغ آیشوار یا افتاده روی چانه‌اش.

سرم را که بلند کردم علی‌اکبر روبه‌روم ایستاده بود. ندیدم کی از محوطه خوابگاه بیرون آمده بود و از عرض جاده رد شده بود. بیکار که باشد عصرها می‌رود شهر. شلوار جین پاچه‌گشاد را روی کفش چرم مجلسی می‌پوشد و بعد می‌گوید چرا دخترها محل سگم نمی‌گذارند. قبل ناهار پشت در سلف نشسته بودیم که دوباره حرف دختر را وسط کشید. باید می‌گفتم دخترها از کسی که در اوایل دهه نود هنوز فرق وسط باز کند و روی لاله گوشش مو داشته باشد خوششان نمی‌آید. احوال‌پرسی که کردیم به سقف کامیون تکیه داد و برای چند لحظه‌ای چیزی نگفت. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. لب‌هایش را روی هم فشار داده بود و خیره جایی نامعلوم بود. توی همین چندروز فهمیده‌ام وقتی می‌خواهد حرف مهمی بزند خودش را این‌شکلی می‌کند. گفت به چیزی که امروز درباره عدنان گفتم خیلی فکر کردم، راست می‌گویی، آدم سه‌نصفه شب بلند نمی‌شود بیاید کنار جاده منتظر ماشین، آن‌هم با شلوار ورزشی و زیرپوش رکابی، به‌قول تو شاید از این‌هایی بوده که توی خواب راه می‌روند. معلوم بود تازه از حمام درآمده. گردنش سرخ و گوشش پوسته‌پوسته شده بود.

اتوبوس از روی پل کمربندی سرازیر شد آمد آن طرف جلوی خوابگاه نگه داشت و نارنجی غروب افتاد روی شیشه‌هاش. سرچرخاندم و پیرمردِ دکه‌ای را دیدم که رفته بود روی جعبهٔ نوشابه و لامپ زیر سایبان را می‌پیچید. دکه‌اش با لاشهٔ کامیون فاصلهٔ زیادی ندارد و شانسش گفته موقع چپ کردن نیامده روش. اگر این طور می‌شد از درودیواری که با ایرانی‌ت سرهمش کرده چیزی باقی نمی‌ماند. ایستگاه آخر اتوبوس‌ها جلوی در دانشگاه است. تا راننده دور می‌زد و برمی‌گشت جلوی خوابگاه وقت داشتم تا دکه بروم. رفتم برای خودم و علی اکبر دونات گرفتم. می‌دانستم اگر دوناتم را تعارفش کنم از کنارش نمی‌گذرد. وقت برگشت دیدمش که سرش را پایین انداخته و دست‌به‌جیب خیره مانده به جلوی پاهاش. حوصلهٔ حدسیاتش دربارهٔ عدنان کلاهی را نداشتم.

شبانهٔ هفتم

وسایل عدنان کلاهی توی کمدِ آهنی گوشهٔ اتاق است. کلید خودم و علی اکبر را امتحان کردم. هیچ کدام بازش نکرد. آن سه‌تای دیگر باز شده و فقط مانده کمد عدنان. علی اکبر امروز رفت چندتا کلید دیگر هم آورد ولی باز نشد. می‌گویند احتمالاً قفلش را عوض کرده، وگرنه این کمد‌ها سه‌چهارتا نمونه کلید بیشتر ندارند. بعد از یک هفته هنوز کسی نیامده وسایلش را ببرد. بیرون چیزی ندارد. علی اکبر می‌گوید هرچه هست باید توی کمد باشد، ولی اینکه چرا قبل از مرگش وسایلش را گذاشته آن تو و درش را قفل کرده خیلی عجیب است. تختش مثل روز اولی است که آمدم. پتوی پلنگی خیلی صاف و مرتب پهن شده روی تخت و دوتا بالش سفید چرک‌مُرده هم جایی پایین پای پلنگ. بالاسرِ تخت هم پوستری چسبانده شده به دیوار. پوستر سیاه‌سفیدی از جوانی‌های ناصر حجازی که دستِ دستکش‌پوشش را گذاشته روی یک طرف صورتش و نگاه دوربین می‌کند. علی اکبر اولین بار عدنان را توی سالن ورزشی دیده. می‌گوید با یکی از بچه‌ها توی محوطه قدم می‌زدیم که دیدیم چراغ‌های سالن روشن است، ساعت یازده شب، گفتیم شاید بچه‌ها جمع شده‌اند فوتبال بازی کنند آخرِ شبی، توی راهروی سالن صدای خوردن چیزی به دیوار را شنیدیم، خیلی محکم، طوری که یک‌آن احساس کردیم دیوارها لرزیدند، درِ سالن را باز کردیم و کسی را ندیدیم، بعد چیزی را دیدیم که مثل شهاب‌سنگ از جلوی صورتمان رد شد رفت خورد به دیوار و افتاد آن طرفِ تورهای بلندی که پشت دروازه‌ها کشیده‌اند.

عدنان توی سالن تنها بوده. توپ را برداشته بوده و از این طرفِ سالن پرتاب می‌کرده آن طرف. علی اکبر می‌گوید این که بگویم پرتاب می‌کرد شاید درست نباشد، بهتر است بگویم شلیک می‌کرد، یک طوری می‌انداختش انگار نه انگار که توپِ سالنی است، دیده‌ای که این توپ‌های سالنی را، من که به زور می‌شوتمشان، بهشان می‌گویند توپِ تنبل، اما برای عدنان انگار که توپِ تنیس باشد، دست‌هاش را هیچ وقت ندیدی تو، مثل بیل مکانیکی بودند، یکی این هوا. علی اکبر و دوستش چند دقیقه‌ای آنجا ایستاده‌اند و نگاهش کرده‌اند. توپ را می‌انداخته و بعد همان طور قدم‌زنان می‌رفته برش می‌داشته و دوباره پرتابش می‌کرده طرف دیوار روبه‌رو. آن‌ها را هم ندیده بوده یا دیده بوده و به‌روی خودش نیاورده بوده.

شبانه هشتم

دیشب یادم رفت بگویم. راستش من هم چند شب پیش یک صدایی مثل خوردن توپ به دیوار را شنیدم. به صداها خیلی حساسم. کوچک‌ترین صدایی بیدارم می‌کند از خواب. آدمم توی راهروی اتاق‌ها و سَرک کشیدم. نصفه‌شب بود. مهتابی‌ها روشن بودند و کسی توی راهرو نبود. رفتم که بخوابم اما تا چشم‌هام گرم شد دوباره صدای تاپ‌تاپ از جا پراندم. خوب که گوش دادم فهمیدم صدا از جای دیگری می‌آید. پنجرهٔ اتاق را باز کردم و نگاهی به محوطه انداختم. نمی‌دانم چه شد که چشمم به سالن ورزشی افتاد. انگار برای لحظه‌ای کوتاه پنجره‌های زیرسقفیش روشن و خاموش شوند. گفتم شاید بچه‌ها دزدکی رفته‌اند توی سالن. آخر ساعت دوازده به بعد در سالن را می‌بندند. اما هرچه ایستادم نه صدایی شنیدم دیگر و نه چراغی که روشن و خاموش شود. آدمم و خوابیدم. صبح که بلند شدم مثل این بود که شبس اصلاً نخوابیده باشم. تنم سنگینی می‌کرد و تمام روز احساس خستگی می‌کردم.

شبانه دوازدهم

این ساختمان‌ها خیلی قدیمی‌اند. مال اوایل دورهٔ پهلوی دوم. بچه‌ها می‌گویند قبل اینکه برای دانشگاه شدن چندتا ساختمان جدید بهشان اضافه کنند شیر خوارگاه بوده. معماری‌شان هم مدرن

است. البته مدرن ایرانی. یعنی به قول استادمان از مدرن فقط بُتنی بودن و مربع مستطیل‌های گله‌گشاد را فهمیده‌اند. حمام‌هاش اندازه اتاق خواب است. دیشب رفته بودم حمام. یک راهروی باریک و بلند کنار توالت‌ها که حمام‌ها دوطرفش ردیف شده‌اند. علی اکبر می‌گوید تو چطور جرئت می‌کنی شب‌ها بروی حمام. راست می‌گوید. کسی اینجا شب‌ها نمی‌رود حمام. تاریک است و راهروش بی چراغ. دیشب توی حمام کسی با کف دست می‌کوبید به دیوار. گفتم شاید علی اکبر است و می‌خواهد شوخی کند. همان طور لخت آمدم بیرون. البته لخت که می‌گویم منظورم این است که فقط شورت پام بود. در حمام کناری را باز کردم. خالی بود و آب از نوک جوراب سیاه زنانه‌ای که به سر شیر پیچانده بودند چک‌چک می‌کرد. حمام‌های دیگر را هم نگاه کردم. هیچ‌کس توشان نبود. اینجا همین طوری است. گاه دیوارهاش صدا می‌کنند.

شبانه پانزدهم

به صدای این شغال‌ها عادت نمی‌کنم. دیشب هم بیدارم کردند. علی اکبر می‌گوید وقتی این طور صدا می‌کنند یعنی یکی‌شان دارد جفت‌گیری می‌کند و بقیه انگار که جشن گرفته باشند سروصدا راه می‌اندازند. صدایشان از لای کاج‌های روبه‌روی خوابگاه می‌آید. این کاج‌ها تا چند سال پیش اینجا نبوده. کاشته‌اندشان تا جلوی گردو خاک بیابان را بگیرند. امشب بعد از شام توی محوطه نشسته بودیم که صدای شغال‌ها برای چند لحظه‌ای بلند شد. به علی اکبر گفتم مطمئنم عدنان می‌خواسته برود لای کاج‌ها، اگر نمی‌خواسته پس ساعت سه نصفه شب وسط جاده چه کار می‌کرده؟! سر تکان داد و گفت نمی‌دانم، حالا از کجا معلوم که می‌خواسته برود آنجا؟! گفتم یعنی آن چراغ‌قوه‌ای که بچه‌ها کنار جاده پیدا کرده‌اند مال عدنان نبوده؟! حتمن مال عدنان بوده دیگر، بچه‌ها چراغ‌قوه می‌خواهند چه کار. گفت چرا قضیه عدنان این قدر برایت مهم شده؟! حالا رفته یا نرفته، چه ربطی به تو دارد.

چندسبی می‌شود که از تخت خواب عدنان صدای قِزْقُز می‌شنوم. این صدا را دیشب موقع نوشتن هم شنیدم. مثل حالا پشت میزم نشسته بودم که انگار عدنان با آن هیکل گنده روی تختش پهلوی‌پهلوی شد. مثل اینکه برگردد و نگاه کند ببیند هستم یا نه. بعد دوباره غلت بخورد و روش را بکند طرف دیوار. این‌ها را به علی اکبر نمی‌توانم بگویم. خیلی چیزها را نمی‌توانم به او

بگویم. شغال‌ها افتاده‌اند به زوزه کشیدن. ول کن نیستند و حالا چند دقیقه‌ای می‌شود که یک‌بند دارند صدا می‌کشند. اول یکی‌شان شروع می‌کند و بعد کم‌کم زیاد می‌شوند. شکل عجیبی دارد صدایشان. اگر ندانی شغال چیست فکر می‌کنی چندتا آدم افتاده‌اند به‌جان هم و جیغ‌وداد راه انداخته‌اند.

شبانه بیستم

بعضی کارهام برعکس‌اند. یا برعکس بوده‌اند و نمی‌دانسته‌ام تا وقتی کسی نگفته بوده. مثلن موقع غذا خوردن از بالای بشقاب شروع می‌کنم. یا صورتم را قبل حمام می‌تراشم. امشب هم قبل حمام پیراهنم را درآورده بودم و مشغول زدن صورتم بودم. ته راهروی توالت‌ها پنجره‌ای بزرگ دارد که همیشه باید باز باشد. سردم شده بود. رفتم طرف پنجره بندمش که لحظه‌ای از گوشه چشم چیزی نورانی را لای کاج‌ها دیدم. تیغ‌به‌دست همان‌جا ایستادم. یک نور ضعیف زرد لای کاج‌ها حرکت می‌کرد. آرام می‌رفت و گاهی می‌ایستاد. جابه‌جا می‌شد و دوباره راه می‌افتاد. پنجره را بستم. نور هنوز تکان می‌خورد که باد گرمی را پشت گوشم احساس کردم. انگار کسی پشتم ایستاده باشد و نفس بکشد. توی انعکاس شیشه کسی را نمی‌دیدم اما از بین در باز دست‌شویی‌ها می‌توانستم روشنایی کم‌حال راهروی اتاق‌ها را ببینم و اندام محو دوتا از بچه‌ها را که نزدیک می‌شدند. همان‌طور مانده بودم و تکان نمی‌خوردم. هوای گرم روی لاله گوشم می‌رفت و می‌آمد. انگار واقعن کسی پشت شانه‌ام ایستاده بود و همراه من آن نور زرد لای کاج‌ها را نگاه می‌کرد. کسی گفت به چه نگاه می‌کنی. برگشتم. علی‌اکبر بود. با زیرپوش سفید آستین‌کوتاه و همان دمپایی‌های معروفش. روی دمپایی‌هایش خیلی حساس است. نمی‌گذارد کسی بیوشدشان. می‌گوید ده‌هزار تومان پول دمپایی‌های «نیک‌تایم» را نداده‌ام که شما بیوشیدشان. نزدیک‌تر آمد و کنارم ایستاد. گفتم لای کاج‌ها یک چیزی تکان می‌خورد، یکی چراغ‌قوه دست گرفته و رفته آنجا قدم می‌زند. پنجره را باز کرد. سرش را برد بیرون. گفت کجا را می‌گویی؟! من که چیزی نمی‌بینم. راست می‌گفت. دیگر خبری از آن نور زرد نبود. پنجره را بست و توی چشم‌هام خیره ماند. گفت چرا شب‌ها نمی‌خوابی؟! بچه‌ها می‌گویند چراغ اتاق تا صبح روشن است! حالا که وقت امتحان‌ها نیست

افتاده‌ای به بی‌خوابی. گفتم چیزی نیست، کتاب می‌خوانم. سرچرخاندم و نگاه کاج‌ها کردم. آن نور زرد دوباره روشن شده بود و آرام لای درخت‌ها حرکت می‌کرد. به علی اکبر نگفتم.

شبانه بیست‌وسوم

علی اکبر چندباری آمده بوده پیش عدنان ولی او آن قدر کم حرف می‌زده که حوصله‌اش را سر می‌برده. بار آخری که دیده‌اش دم در همین اتاق بوده. عدنان حوله‌ای روی شانه داشته و از حمام می‌آمده. همان شبی که صدای بوق بلند کامیون و کشیده شدن آهن روی آسفالت را شنیده‌اند و از اتاق‌هاشان بیرون زده‌اند. علی اکبر چندروز قبل تصادف آن شب آمده پیشش. عدنان نشسته بوده روی تخت. آرنج دستش را گذاشته بوده روی زانو و انگشت‌هایش آرام و یک‌نواخت دور تیوب لاستیکی بازوبسته می‌شده. علی اکبر حرف دختر را وسط کشیده. از عدنان پرسیده تنها است یا نه. اما عدنان سرش را بالا نیاورده. بعد طوری که انگار زورش کرده باشند حرف بزند گفته یکی را توی جنوب دارد. علی اکبر پرسیده فامیل است یا غریبه. اما عدنان جوری زیرچشمی نگاهش کرده که یعنی به تو چه ربطی دارد. این جنوبی‌ها بدجور غیرتی‌اند. درست نمی‌شود فهمید کی و سر کدام حرف رگ غیرتشان باد می‌کند. علی اکبر هم ادامه نداده. خیره مانده به ساعد عدنان که انگار قلوه‌سنگی زیر پوست تیره‌اش جابه‌جا می‌شده. علی اکبر می‌گوید آن قدر با آن تیوب ور رفته بود که پنجه‌هایش مثل گیره شده بودند، موقع دست‌دادن طوری انگشت‌ها را فشار می‌داد که فکر می‌کردی حالا است دستت خرد شود.

شبانه بیست‌وششم

امشب رفته بودم روی صندلی که جلوی کانال کولر را بندم. از آن تو باد سرد می‌آید. اینجا نصفه‌شب‌ها بدجور سرد می‌شود. علی اکبر گفته بود جلوی کانال مُشما بزنم. بالش‌های عدنان کلاه برداشتم که بکنم آن تو. بالش دومی را که فرو کردم و دریچه کامل بسته شد صدایی به گوشم خورد. چرخیدم و دیدم پنجره که نیمه‌باز بوده تا آخر آمده و باد پوستر ناصر حجازی را انداخته رو تخت. پوستر با صورت افتاده بود و انگار روی سفیدی پشتش با خودکار قرمز چیزی نوشته شده

بود. پایین آمدم و برداشتمش. با یک خط خیلی بد نوشته شده عمودی صدویست و نه / افقی هشتاد و پنج. زیرش هم چیزی مثل شماره تلفن. می خواستم نوشته را نشان علی اکبر بدهم و بیرسم این خط عدنان است یا نه. علی اکبر می گوید عدنان وسط ترم قبل پیداش شد. با کسی هم سلام و علیک نمی کرد. بیشتر هم یا خواب بود یا در که می زدی جوابت را نمی داد. وقتی آمده تا یکی دو هفته ای نمی دانسته اند رشته اش چیست. علی اکبر که پرسیده کمی مکث کرده و بعد گفته متالورژی. بچه های متالورژی توی خوابگاه زیادند. هیچ کدام با عدنان رفت و آمد نداشته اند. البته تک و توکی هستند که می گویند عدنان را بعضی مواقع سر کلاس های عمومی دیده اند. همین علی اکبر یک بار سر کلاس تنظیم خانواده دیده بوده اش که نشسته بوده ردیف جلو و از اول تا آخر کلاس زل زده بوده به شکل روی تخته.

شبانۀ بیست و نهم

انگار کسی شکمش را پاره کرده بود و توله های نارس را بیرون کشیده بود. یکی از توله ها افتاده بود پایین تخت و از بدن پاره دیگری نخنی سیاه رفته بود زیر شکم پلنگ. مثل بند ناف. چند لحظه ای وسط اتاق ایستادم و اطراف را نگاه کردم. به حریم خصوصی عدنان کلاهی تجاوز شده بود. به پلنگ روی پتوش و به کمدی که درش باز بود. تخت و وسایل روی میز من مرتب بودند. رفته توی راهرو. تکه نخها از در بیرون رفته بودند و تا جایی وسط راهرو کشیده شده بودند. علی اکبر بعد از ناهار می خوابد. در زدم و با چشمان پُفی آمد دم در. ظهر یکی از بچه های اتاقشان می رفته سلف ناهار بگیرد که دیده چند نفری از بچه های خوابگاه جمع شده اند جلوی در محوطه. جلوتر رفته و ماشین پلیسی را بیرون محوطه دیده و درجه داری را که ایستاده بوده کنار ماشین. درجه دار دست هاش را زده بوده پشتش و با پاهای باز آن طرف جاده را نگاه می کرده. چند لحظه بعد سرپرست خوابگاه به همراه سر بازی که مچش را گرفته بوده از لای کاجها بیرون می آیند و از عرض جاده رد می شود. جلوی درجه دار که می رسند سرباز به جای پاکویدن جلوی او سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد. درجه دار نگاه خیره ای به سرپرست می اندازد و بعد سه نفری می آیند داخل خوابگاه. سرباز ریفو به دانشجو هایی که جمع شده بودند چشم غره می رود و می گوید بروید پی کارتان. هم اتاقی علی اکبر وقتی از سلف برمی گشته دوباره آن ها را دیده که به طرف در

خروجی می‌رفته‌اند. سرباز زیر بازوی سرپرست چاق را گرفته بوده و درجه‌دار هم پشت‌سرشان می‌آمده. از کنارشان که رد می‌شده سرپرست سرش پایین بوده و از لای دندان‌های چفت‌شده به کسی فحش خواهرمادر می‌داده. شنیده که سرپرست می‌گوید بَرزنگیِ مادرقحبه. هم‌اتاقی علی‌اکبر فقط همین را شنیده و آنجا ایستاده تا دور زدن بنزِ الگانس را ببیند که چطور لاستیک‌هاش روی خاک بُکسواد می‌کنند و می‌افتند توی جاده.

ته کمد خالی عدنان یک تیوبِ سفَتِ رنگارنگ بود که حالا روی میزم است. همان‌طور که تیوب را لای پنجه فشار می‌دادم نشستم روی تخت خودم. همه‌جای اتاق پر از نخ و پشم شده بود. نخ‌هایی که مثل روده‌های رنگی از شکم بالش‌های عدنان بیرون ریخته بودند. دستم خیلی زود از فشاردادن تیوب خسته شد. نمی‌دانم چطور عدنان کلاهی شب و روز لای انگشت‌ها فشارش می‌داده. نگاهم به پوستر بالای تخت عدنان افتاد. تنها چیزی که از عدنان دست نخورد باقی مانده بود همین پوستر ناصر حجازی است که چندشب پیش بعد از افتادنش چسب‌هاش را عوض کردم. حالا می‌خواهم بلند شوم و با نوک انگشت جای چسب‌ها را محکم کنم. شب‌ها که اینجا پشت میز نشسته‌ام احساس می‌کنم عدنان کلاهی با چشم‌های ناصر حجازی خیره مانده به پشت گردنم.

شبانه‌سی و چهارم

علی‌اکبر امروز بعد از ناهار آمده بود توی اتاقم. روی تخت عدنان نشسته بود و نگاهم می‌کرد که زل زده بودم به ساعدم و تیوب لای انگشت‌هام بود. گفتم یک شماره‌تلفن پیدا کرده‌ام، مطمئنم عدنان نوشته‌اش، اما هرچه زنگ می‌زنم کسی بر نمی‌دارد. گفت لاغر شده‌ای و پای چشم‌هاش گود افتاده. توی خوابگاه اگر به‌خودت نرسی زود مریض می‌شوی، غذاهای اینجا خیلی بی‌خودند، باید یک چیزی کنارش بخوری وگرنه معده و روده‌ات به هم می‌ریزند. گفت باید بیایی اتاق ما، یکی از بچه‌ها را رد می‌کنیم بروم، ما برنامه‌ غذایی منظمی داریم و زیاد پیش می‌آید میوه هم بخوریم. گفتم گودی پای چشم‌هام از غذا نیست، از بی‌خوابی است، روی صداها خیلی حساسم، فرقی هم نمی‌کند بیایم توی اتاق شما یا اینجا تنها باشم، بالاخره هرجایی که باشم صدای این شغال‌ها می‌آید. گفت از چه صدایی حرف می‌زنی؟! الان چندوقتی هست که دیگر خبری از شغال‌ها نیست. سرم پایین بود و چیزی نمی‌گفتم. گفت مگر نگفتم همین چندوقت پیش آمدند و چندتایی‌شان را با

تیر زدند، لشششان را هم انداخته‌اند لای کاج‌ها که بقیه بترسند و دیگر آنجا پیداشان نشود. می‌دانستم با چشمانی گرد بهم زل زده که بگویم شوخی کردم. من هم صدایی نمی‌شنوم. اما نگاهش نکردم و چیزی نگفتم. همان‌طور که مشغول فشار دادن تیوب بودم سرم را بلند کردم و نگاه چشم‌های عدنان کلای کردم. به علی اکبر گفتم می‌دانی چرا دخترها هیچ‌وقت طرفت نمی‌آیند؟ جوابی نداد. گفتم به خاطر این موهای احمقانه‌ات است، مثل عنی که بالاش شیلنگ گرفته باشی از وسط بازشان کرده‌ای که چه! خودت هم که مثل عقب‌مانده‌ها لباس می‌پوشی، کی را دیده‌ای کفش چرم مجلسی نوک تیز را با شلوار لی بپوشد؟! موهای دماغت هم که مثل سیخ کباب بیرون افتاده، معلوم است که هیچ دختری حاضر نیست با هم‌چین قیافه تخمی‌ای کنار بیاید. این‌ها را همان‌طور که تیوب را توی مشت فشار می‌دادم و به ناصر حجازی نگاه می‌کردم گفتم. علی اکبر چیزی نگفت. چند لحظه‌ای همان‌جا نشست و بعد دمپایی‌هاش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. می‌دانم بدجوری ریدم به حالش. ولی دست خودم نبود. او هم اصلان چیزی نگفت. نمی‌دانم. احساس می‌کنم این علی اکبر جدیدن از من می‌ترسد. از همان روزی که توی سلف گردنش را گرفتم و فشار دادم. بهش گفته بودم دست‌ها را خیلی قوی شده علی اکبر. ساعدهام مثل سنگ شده. حس می‌کنم با یک فشار می‌توانم گردن باریکت را بشکنم. بشکنم؟!

شبانه سی‌وششم

امروز عصر رفته بودم از دکه روبه‌روی دانشگاه دونات بگیرم. پیرمرد نشسته بود پشت و بترین شیشه‌ای کثیفش و سیگار می‌کشید. از کامیون پرسیدم. اینکه صاحبش را می‌شناسد یا نه و اینکه چرا نمی‌آیند ببرندش. گفت از این جاده کامیون زیاد رد می‌شود. گاه بعضی‌هاشان اینجا ترمز می‌زنند و چیزی می‌خرند. صاحب این ده‌تن را هم می‌شناسد. همیشه قبل از اینکه بیفتند توی جاده می‌ایستاده اینجا و پیک‌نیکش را پر می‌کرده. سر کم‌مو و خشک و آفتاب‌سوخته‌اش را تکان داد و گفت حتمن گرفتار شده بنده خدا. گفتم کسی که این کامیون به او زده را چگونه؟ گفت از بچه‌ها شنیده چه کسی بوده. چندباری ازش خرید کرده بوده. گفتم یادش نمی‌آید چه چیزهایی خریده بود؟ کمی مکث کرد و پُک محکمی به سیگارش زد. دندان ندارد. وقتی به سیگارش پک می‌زند گونه‌هاش فرو می‌روند لای فک. گفت اگر درست یادش باشد یکی دوباری آمد و باتری خرید. از

این قلمی‌ها، پک دیگری به سیگارش زد و گفت چندباری هم آمد و کارت تلفن خرید. دوباره به سیگارش پک زد و گفت یک‌بار هم با سرپرست خوابگاه بودند. البته آن‌دفعه باتری و کارت نخرید. ایستادند کنار دکه و یک‌ونوشابه خوردند و حرف زدند. سیگارش تمام شد و فیلترش را از کنار من پرتاب کرد بیرون. کمی منتظر ماندم تا سیگار دیگری روشن کند و بعد از پک‌زدن چیزهای بیشتری یادش بیاید. اما گفت همین. فقط همین.

آمدم جلوی در دانشگاه. از باجهٔ تلفن به شماره‌ای که عدنان پشت پوستر ناصر حجازی نوشته زنگ زدم. دیگر شماره را حفظ شده‌ام. بوق می‌خورد و کسی بر نمی‌دارد. رفتم آن‌طرف جاده. تکهٔ آخر دوناتم را بالا انداختم و دور لبم را پاک کردم. اطرافم را نگاه کردم و از پشت کامیون رفتم توی محوطهٔ کاج‌ها. دوست نداشتم بچه‌ها ببینند می‌روم آنجا. گفتم تا آن آخرش بروم و برگردم. تل کوچکی از خاک پای یکی از کاج‌ها جمع شده بود. نزدیک‌تر رفتم. کنارش چیزی بود مثل یک گودال کوچک. عین قبر بچه. بچه‌ای که انگار از زیر خاک بیرونش کشیده‌اند یا می‌خواستند خاکش کنند و منصرف شده‌اند. نگاهی به آن‌طرف کاج‌ها انداختم. تپه‌ماهورهایی که پشتشان چیزی نیست جزء خاک صاف بیابان. غروب بود و یکی از تپه‌ها خورشید را نصف کرده بود. اینجا غروب‌های کوتاهی دارد. خورشید که قرمز شود چشم‌به‌هم‌زدنی تاریکی می‌آید. نگاهم دوباره به آن گودال کوچک افتاد و یاد پوستر ناصر حجازی افتادم. بدوبدو از لای کاج‌ها بیرون زدم. از عرض جاده رد شدم و آمدم توی خوابگاه. زانوهایم را گذاشتم روی تخت عدنان و پوستر را از دیوار کندم. چسب‌ها ماندند به دیوار و گوشه‌های پوستر کنده شد. لوله‌اش کردم و دوباره برگشتم لای کاج‌ها. نمی‌دانم چرا پوستر را همراهم بردم. این دو عدد را می‌توانستم همین‌جا توی اتاق حفظ کنم. عمودی‌افقی‌ها را شمردم و کاج را پیدا کردم. اگر خوب دقت می‌کردی برآمدگی کوچکی را آنجا می‌دید و خاکی که رنگش کمی با اطراف فرق می‌کرد. انگار بچه‌ای را همان تازگی خاک کرده باشند. پای کاج زانو زدم و کف دست‌هام را گذاشتم روی برآمدگی. مثل پوستی که زیرش خون داشته باشد داغ بود. روش دست کشیدم تا کمی صاف‌ترش کنم و بعد نوک انگشت سبابه را تا بند اول فرو کردم داخلش. سرم را که بلند کردم خورشید پایین رفته بود و همه‌چیز در یک رنگ ارغوانی کم‌حال پیچیده شده بود. یکهو احساس کردم آنجا تنها نیستم. باد گرمی پشت گردنم راه می‌رفت. انگار کسی خم شده بود و گردنم را بو می‌کشید. گرمای تنش را حس می‌کردم و دماغی که چسبیده به گردنم مرا بو می‌کشید و خودش بو می‌داد. بوی سر نوزادی شیرخواره. بلند شدم و ایستادم. زل

مانده بودم به روبه‌روم اما یادم نمی‌آید آن لحظه چیزی دیده باشم. یک دفعه تصمیم گرفتم بدم طرف جاده. مارپیچ از لای کاج‌هایی که انگار راه می‌رفتند و هر لحظه جا عوض می‌کردند. یک جایی پام گیر کرد به چیزی و نزدیک بود با سر بروم توی یک کاج. لحظه‌ای برگشتم و نگاهش کردم. لاشه شغال بود. بوش که دماغم را پر کرد دوباره به پاهام سرعت دادم.

به خودم که آدمم جلوی در خوابگاه ایستاده بودم. پوستر لوله‌شده ناصر حجازی توی دستم بود و به آن طرف جاده نگاه می‌کردم. به هیکل تاریک کامیون که افتاده بود جلوی دیوار سیاه از ردیف کاج‌ها. دیوار سیاهی که از پشتش زوزه شغال‌ها بلند شده بود. اما نه مثل وقتی که برای جفت‌گیری یکی‌شان جشن گرفته باشند. انگار سر چیزی که تکه‌پاره‌اش می‌کردند دعواشان شده بود. از لابه‌لای زوزه شغال‌ها کلمه مادر را شنیدم. جلوتر از ردیف کاج‌ها پیکانی سفید کنار جاده ایستاده بود که راننده‌اش دست از شیشه بیرون آمده‌اش را به طرفم تکان تکان می‌داد.

شبانه چهل و یکم

این تازگی‌ها بچه‌های خوابگاه یک‌طوری شده‌اند. خیلی باهام حرف نمی‌زنند و از کنارشان که رد می‌شوم سنگین نگاهم می‌کنند. امروز سرپرست جدید خوابگاه به اتاقم آمد. مردی بلند و لاغر شبیه علی‌اکبر. گفت باید اتاقم را عوض کنم. توی خوابگاه ارشدها اتاقی است که باید بروم آنجا. گفتیم برای چه؟! مگر مزاحم کسی هستیم؟! آمده بود توی اتاق و درودیوار را نگاه می‌کرد. پرسیدم دنبال چیزی می‌گردید؟! حرفی نزد. خیره ماند به چشم‌هام و گفت در کمدم را باز کنم. دستی توی کمد چرخاند و بعد آمد به طرف میز. لای دفترم را نگاه کرد و بعد بوف کور را برداشت و توی هوا تکانش داد. به چشم‌های عدنان نگاه کردم. انگار می‌گفت با مشت بکوب توی دهان این پُقیوز. نگذار از این بیشتر به حریمان تجاوز کند. سرپرست زیروری تختم را هم نگاه کرد و بعد ایستاد روبه‌روم. گفت چشم‌ها ت خیلی گود افتاده. گفتیم از بی‌خوابی است. گفت حواست باشد چه می‌کنی. این دانشگاه دولتی است و با کسی شوخی ندارد. گفت حیف که بچه‌ها می‌گویند شاگرد اول هستی و گرنه می‌دانستم چه کارت کنم. دم در که بود برگشت و گفت اگر یک‌بار دیگر کسی بیاید بگوید نصفه‌شب توی راه‌رو راه افتاده‌ام و بلندبلند کتاب خوانده‌ام یا شب را توی یکی از حمام‌ها خوابیده‌ام گزارش رد می‌کنند. می‌خواستم بگویم بعضی شب‌ها صدای این شغال‌ها گرکننده می‌شود. می‌روم

توی حمام می‌خوابم که صدایشان را نشنوم. شغال کشی شما به درد عمه‌تان می‌خورد. خودم یک‌شب چاقو برمی‌دارم از لای این کاج‌ها تا آن بیابان پشتش هرچه شغال بینم قیمه‌قیمه می‌کنم. اما چیزی نگفتم.

یواش یواش دارم از اینجا متنفر می‌شوم. خُل و چل زیاد دارد. همین علی اکبر تازگی‌ها زده به سرش. دیروز ظهر روی تخت نشسته بودم و ساعد می‌زدم که آمد توی اتاق. بی‌حرف دم‌پایی‌های جلوی در را پوشید و موقع رفتن گفت خواهش می‌کنم دیگر این‌ها را نپوش. دیوانه است. خودش می‌آید توی اتاق و موقع رفتن پای لخت می‌رود. بعد می‌آید می‌گوید دم‌پایی‌ها را نپوش. تازه خواهش هم می‌کند. وقتی بیرون رفت داد زد دیگر به خاطر دم‌پایی‌ها خواهش نکن. من مطمئنم بچه‌های خوابگاه اشتباه می‌کنند. اینجا قبل از تبدیل شدن به دانشگاه احتمالاً دیوانه‌خانه بوده نه شیرخوارگاه.

شبانهٔ چهل‌وهشتم

بنز ده‌تن را از کنار جاده برداشته‌اند. امروز توی سلف یکی از بچه‌ها می‌گفت جرتقیل آورده‌اند و اول کامیون را صاف کرده‌اند و بعد یکی پشتش نشسته و برده‌اش. گفتم آن روزی که مامورها سرپرست را می‌بردند تو بودی که جلوی خوابگاه آن‌ها را دیده‌ای؟ گفت بله خودم بودم. روی عدس‌پلوش ماست ریخت و قاشقش را زد زیر برنج‌ها. ظرف غذام را هل دادم جلو و گفتم مال من را هم بخور. وقتی عدس‌پلو می‌خورم احساس می‌کنم کسی بادم کرده و بعد روی درزها مچسب زده تا نتوانم خالی شوم. گفتم بنز الگانس وقتی چرخید که بیفتد توی جاده بکسواد کرد؟ لبخند زد و سرش را تکان داد که یعنی بله. گفتم کامیون چی؟ وقتی صافش می‌کردند ازش خاک بلند شد و کمک‌هاش این‌طوری این‌طوری بالا پایین شدند؟ همان‌طور که دهانش می‌جنبید با کله‌اش حرفم را تایید کرد. سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم بنز، بنز لعنتی! سرم را که بالا گرفتم داشت می‌خندید و تکه‌ای عدس چسبیده بود بین دندان‌های نیشش. گفتم ندیدی آن کسی که پشت کامیون نشست و بردش کی بود؟ چه شکلی بود؟ غذاش را قورت داد و گفت چه فرقی می‌کند، یکی بود دیگر. گفتم قیافه‌اش را ندیدی؟ چشمکی زد و گفت الکی است دیگر. گفتم چی الکی است؟ قاشقش را تکان داد و گفت این خل‌بازی‌ها را می‌گوییم، این مسخره‌بازی‌هایی که

درمی‌آوری، نکند داری تمرین می‌کنی که از سر بازی معاف شوی. از جا پریدم و دست‌هام را دور گردنش حلقه کردم. علی اکبر که چندتا میز آن طرف‌تر نشسته بود و نگاهمان می‌کرد دادو بیداد راه انداخت. گفت بروید بگیردش، الان می‌کشدش. اما برای جدا کردن آن گردن کوتاه خوش دست از لای ساعدهام خیلی به زحمت افتادند. کار یکی دو نفر نبود. نمی‌دانم آخر چند نفر جمع شدند تا توانستند ساعدهام را از دورش باز کنند.

حالا توی اتاق یکی از ارشدها هستم. هنوز خودش را ندیده‌ام. از اتاق کناری که پرسیدم گفت برای تعطیلات عید رفته شهرشان. ده روز مانده به عید و تقریباً کسی توی خوابگاه‌ها نمانده دیگر. جلوی در اتاق کناری ایستاده بدم و تیوب توی دستم بود. گفت چقدر راحت می‌زنی! چندتا در روز می‌زنی؟ گفتم نمی‌دانم، نمی‌شمارم، از صبح که بلند می‌شوم تا شب لای انگشت‌هام است. گفت حتمن ساعدهات خیلی قوی شده. گفتم پس چی که قوی شده، می‌خواهی باهم میج بی‌اندازیم؟ بعد چندباری برایش ساعد گرفتم و گفتم دست بزند. همان‌طور که نوک انگشت‌هاش روی ساعد سنگ‌شده‌ام بود گفتم بالاخره امروز تلفن را برداشتند، مردی گفت اینجا عتیقه‌فروشی است. چشم‌هاش را ریز کرد و سرش را تکان داد که یعنی از چه حرف می‌زنم. گفت چقدر سفت است ساعدهات، تو بودی که امروز توی سلف دعوا کردی؟ گفتم بله خودم بودم، میج بی‌اندازیم؟

شبانهٔ چهل‌وهشتم ممیز یک

الان ساعت چهار صبح است و من توی اتاق قبلی‌ام هستم. وسط اتاق روی موکت نشسته‌ام و این‌ها را می‌نویسم. نیم‌ساعت پیش توی راهروها قدم می‌زدم که دیدم درش باز است. گفتم بیایم بنشینم اینجا و بنویسم. خیلی دوست دارم اینجا را. بعضی جاها برای نوشتن به آدم ایده می‌دهند. انگار یک جور انرژی خاصی توشان هست. از اتاق چیزی باقی نمانده. همه را غارت کرده‌اند. فقط تخت‌های لختِ فنی و کمد آهنی مانده که هر چهار درش باز است. حتی پادری‌ای که خودم خریده بودم و روش نوشته بود welcome را هم برده‌اند. یخچال را نمی‌دانم ولی مطمئنم میز را علی اکبر برداشته. همیشه از اینکه اتاقشان میز نداشت شاکی بود. البته پوستر ناصر حجازی که قبلاً عدنان کلاهی از توی چشم‌هاش به من نگاه می‌کرد هم دست‌نخورده باقی مانده. می‌خواستم چیزی را بگویم که داشتم فراموشش می‌کردم. امشب، یعنی به عبارتی می‌شود دیشب، وقتی رفته

بودم برای شام دونات بگیرم و بعد از خوردنش جلوی کاج‌ها قدم می‌زدم یک چیزی پیدا کردم. روی شانه‌ی خاکی جاده. درست وسط یکی از دایره‌های باقی‌مانده از رد لاستیک‌های کامیون، فکر می‌کنم لاستیک عقب، یک چیزی افتاده بود. رفتم نزدیک‌تر. کلاه بود. یک کلاه بافتنی مشکی. وقتی چرخیدم که ببایم به طرف جاده کلاه مثل اینکه به جایی وصل باشد از دستم کشیده شد. تاریک بود و خوب دیده نمی‌شد. دست بردم به سرش. تکه نخ‌ی ازش باز شده بود که وقتی کشیدمش انگار می‌رفت جایی لای درختان کاج. جایی لای آن تاریکی. نخ را که دوباره کشیدم زوزه‌ی شغالی را از بیابان پشت کاج‌ها شنیدم. بعد یکهو زوزه‌ها بیشتر شدند. انگار گله‌ای صدتایی از شغال‌ها مالک آن تکه نخ بودند که سرش می‌رسد لای آرواره‌ی یکی‌شان. نمی‌دانم. فکر می‌کنم چیزی که حالا نوشتم توصیف خوبی نباشد. اما از توصیف و این چیزها که بگذریم یک چیزی را آنجا عمیقن احساس کردم. حس کردم سر آن نخ به جای دیگری می‌رسید. انگار از لابه‌لای کاج‌ها چرخ می‌خورد. می‌رسید به برآمدگی کوچکی پای کاج. وسط برآمدگی فرو می‌رفت توی خاک و گره می‌خورد به بند ناف یک نوزاد که زنده به گورش کرده‌اند اما هنوز نمرده.

هرج و مرج

سیاوش قربانی پور

۱

جوری می شوم، در دست شویی را می بندم و در آینه می گویم: «جوری شدی».

۲

معلم برای حل مسأله‌ای به مثلث قائم‌الزاویه پناه می برد؛ مثلی که یک زاویه اش نود درجه باشد. نود درجه مثل این است که من از نیمکتی که آخر کلاس سمت پسرهاست راه بیفتم و بروم آخر کلاس سمت دخترها و از آنجا یک دفعه بچرخم و مستقیم راه بیفتم سمت نیمکت اول کلاس، همان جایی که او می نشیند. زاویه‌ای که حرکت من ایجاد می کند نود درجه است. حالا اگر از آنجا حرکت کنم و مستقیم به آخر کلاس سمت نیمکت خودم بیایم، روی ضلعی حرکت کرده‌ام که اسمش وتر است. قضیه فیثاغورث می گوید که در این مثلث، اندازه وتر به توان دو، برابر است با اندازه یک ضلع به توان دو، بعلاوه ضلع دیگر به توان دو. توان یعنی... عدد ۳ را در نظر بگیرید، نه ۳ شیب زیادی دارد، ۵ را در نظر بگیرید، حالا یک ۲ کول کنید و از ۵ بالا بروید. آن وقت ۲ را که بهتر است بچه ۲ باشد آن بالا پرت کنید. نگران نباشید پایین نمی افتد. یک بار از معلم دلیلش را پرسیدم. گفت در درس ریاضی جاذبه نداریم. می شود این: ^۲۵. در هیچ جای قضیه نیامده که فقط یک نفر تنها حق دارد روی وتر راه برود. می شود دست کسی را بگیری و روی آن راه بروی. یا می شود یکی از اول وتر راه بیفتد و دیگری از آن سرش، تا وسط راه به هم برسند.

قبل از اینکه گروه صبحگاه مراسم را شروع کند، معلم خلافِ عادت شروع به حرف زدن می‌کند. کلمات ابتدایی او که حال و هوای نصیحت دارند، مثل پوکه همان جا پیش پایش می‌افتند اما کلمات بعدی کم‌کم تبدیل به تیر تهدید می‌شوند. دربارهٔ احترام به هم‌کلاسی و وسایل شخصی. همه می‌دانیم که وقتی کار به تهدید می‌کشد، چنگ می‌اندازد موردی را از میان ما بیرون می‌کشد و تهدید را به صورت عملی نشان می‌دهد؛ برای درس عبرت. با انگشتش نشانه می‌گیرد: «تو، نه، تو، نه، پشت سریت، تو، نه، آره تو بیا بالا!». توی آخر منم که صف آخر ایستاده‌ام. معلم آن جلو گوشهٔ سمت چپ کنار گروه صبحگاه است. می‌گویم بگذار از روی وتر که کوتاه‌ترین مسیر است حرکت کنم که اگر پرسید چرا از اینجا می‌آیی، قضیهٔ فیثاغورث را برایش بگویم که بگوید چه بچهٔ درس خوانی هستم و چیزی را که یاد می‌گیرم به‌طور عملی در زندگی پیاده می‌کنم. بعد هم سر صف دست بگذارد روی شانه‌ام و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده رو به بچه‌ها تنها بگوید: «یاد بگیرید» و بزند زیر گریه (بعد هم صدای دست‌زدن بچه‌ها). از آخر دارم روی وتر، جلویی‌ها را کنار می‌زنم و می‌روم که معلم داد می‌زند: «هوی چرا مثل خر می‌آی؟» و بعد با انگشتش یک زاویه قائمه می‌کشد که با مقیاس چند صد برابر کف مدرسه می‌افتد، یعنی این مسیر را بیا.

می‌رسم سر صف جلوی بچه‌ها، و به ترکی که افتاده روی سکوی سیمانی زیر پایم نگاه می‌کنم. ترک کج و کوله و بدی است. شاید بتوانم از آن لااقل یک ترک صاف درست کنم. یک سر ترک را گرفته‌ام و سر دیگر دست هم‌کلاسی‌ام است و هی آن را می‌کشیم تا صاف شود. ترک را بر می‌داریم و می‌بریم آهنگری ده. می‌گوییم این را چکش کاری کن. آهنگر آن را با دست چپش می‌گیرد، تنظیم می‌کند و با دست راست، پتک سنگینش را محکم می‌کوبد. ترک کمانه می‌کند و می‌خورد توی صورتش. من و هم‌کلاسی فرار می‌کنیم.

معلم که سرخ‌تر شده بلند داد می‌زند: «مگه کری؟»

((نه))

«چرا جواب نمیدی؟»

((نشنیدم))

من و هم کلاسی م ایستاده‌ایم آن طرف‌تر، دورتر از آهنگری ولی ترک را بر نداشته‌ایم. می‌ترسیم که بدون آن بیاییم مدرسه. اگر برویم داخل هم آهنگر ما را می‌کشد. می‌رویم اطراف مغازه‌اش یک مفتول کج و کوله پیدا می‌کنیم و می‌دویم سمت مدرسه. مفتول را می‌اندازیم جای ترک.

چهره معلم سرخ‌تر می‌شود، نزدیک سیاه. فکر می‌کنم که شاید سؤالی از من پرسیده. باید جواب بدهم. می‌گویم: «هرج و مرج؟»

«چی؟»

«هرج و مرج»

صدای خنده مدرسه را می‌شنوم.

«می‌گم برا چی تو خونه بی‌احترامی می‌کنی؟»

۴

از کلمه‌ها فقط هرج و مرج را یاد می‌گیرم. خیلی هرج و مرج به دلم می‌نشیند. اولین بار معلم می‌گوید: «هرج و مرج». «توی سنی که شما هستید به چیزایی باعث هرج و مرج می‌شه... هی با توام، گوش می‌دی؟». بعد یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «یعنی چی؟». گوش‌هایم را می‌گیرم و می‌روم زیر نیمکت تا معنی‌اش را نفهمم و هی می‌گویم: «هرج و مرج، هرج و مرج».

۴-۱

از «قوز بالا قوز» هم خوشم می‌آید. به نظرم شبیه یک چیزی است. به هیچ کس نمی‌گویم شبیه چی. می‌ترسم بقیه بخندند. شبیه یک نقاشی که کشیده بودم. یک دماغ که زیر آن، دو سوی سیبل به صورت کاملاً قرینه قرار دارد. یعنی «بالا»، دماغ و «قوز» ها، دو سوی سیبل. خنده‌ام می‌گیرد. تا وقتی هم که معلم می‌گوید: «بچه‌ها قوز بالا قوز متضاد نور علی نور است»، باز هم از آن خوشم می‌آید. اما یکی از بچه‌ها می‌گوید: «آقا نفهمیدیم». من گوشم را نمی‌گیرم و معلم معنی آن را می‌گوید. از آن به بعد از قوز بالا قوز بدم می‌آید. انگار کسی خمیر ریش می‌زند روی سیبیل و دماغش، و با ماشین ریش تراش و تیغ تیز، سیبل و دماغش را می‌تراشد. من هم غلط‌گیر برمی‌دارم

و همه قوزها و بالاها را غلط می‌گیرم و با مدادرنگی، صفحه‌ها را سرخ سرخ می‌کنم یعنی خون پاشیده روی صفحه‌ها.

۴-۲

این بار گوش‌هایم را می‌گیرم. خیلی هرج و مرج را دوست دارم. از بین همه کلمه‌ها همین را خوشم می‌آید. فکر می‌کنم وقتی بزرگ شدیم اسم بچه‌هایمان را می‌گذاریم هرج و مرج، هرج اسم پسر، مرج اسم دختر، شاید هم برعکس. اول کتاب‌ها و دفترها و برگه‌های امتحانی جلوی اسمم پرانتز باز می‌کنم و می‌نویسم: «هرج و مرج». یکی از سوالات را که معلم یک دماغ و یک سیبیل زیرش کشیده نمی‌خوانم و بی‌جواب می‌گذارم مباداً معنی‌اش را بفهمم. یک سؤال مهم نیست، چند وقتی است که کمترین نمره‌ها را می‌گیرم.

۵

معلم را باز می‌بینم.

«برای آخرین باره که می‌گم، برا چی دست به چاقو شدی؟»

از پشت کمرش یک مفتول کج و کوله بیرون می‌آورد شبیه همان مفتول آهنگری. روی زمین نگاه می‌کنم. ترک سر جایش است. شاید آقای آهنگر ترک را آورده و معلم مفتول را به او داده ولی آهنگر قبول نکرده و گفته: «با همین کتکش بزَن». معلم می‌گوید: «چرا؟».

سر صف فهمیدم عکس را در خانه جا گذاشته‌ام. صبح هم ناپدریم را دیده بودم که آمده بود دم مدرسه و جلوی معلم را گرفته بود و با او صحبت می‌کرد. می‌دانم به او چه گفته. حتماً در مورد عکس گفته. یعنی حالا فهمیده‌اند من بودم که رفتم سر کیف هم کلاسی‌ام و عکسش را برداشتم. بعد هم ناپدریم لابد گفته که این‌ها را سر صف جلوی بچه‌ها بهش نگو چون ابرویمان توی ده می‌رود. و پیشنهاد داده که بگو مثلاً به پدر و مادرش بی‌احترامی می‌کند.

معلم داد می‌زند: «چرا؟»

«گل بنفش داشت»

«گل بنفش؟»

«بله گلای بنفش کوچیک»

۶

خواب بد می بینم. به هیچ کس نمی گویم خواب چه می بینم. خواب مرده می بینم. هر شب مرده پدر را می بینم. صورت او را تراشیده اند. کله اش را کرده اند توی مداد تراش و چرخانده اند. بعد با آن روی همه چیز می نویسند: «هرج و مرج» تا رنگش تمام شود. یک شب مادر بالشم را می برد که رویه اش را بشوید. سرم را روی یک بالش دیگر می گذارم و می خوابم. هیچ خوابی نمی بینم. شب بعد باز خواب بد می بینم. بالشم گل های بنفش دارد. مرده پدر از گل های بنفش به خوابم می آید.

«من این بالش رو نمی خوام»

«چشه؟ همینه، می خوای بخواه نمی خوای نخواه»، مادر سرش رو توی گوشم می کند: «بالش بابات بود»

«من یه بالش دیگه می خوام»

«بتمرگ»

خواب می بینم که گل های بنفش تمام اتاق را گرفته اند. نمی توانم از اتاق بیرون بروم. وسط گل ها، یک نفر که هم ناپدریم است هم معلم روی یک تخت روان نشسته و به شاخه ها دستور می دهد به من بیچند. می بیچند به دست و پاهام. نفسم تنگ می شود. داد می زنم. می پرم و از آشپزخانه یک کارد می آورم و بالش را پاره پاره می کنم.

۷

«دستا جلو، دستا جلو، بکشی دو برابر می خوری»

مفتول فرود می آید. در مسیری کمانی شکل حرکت می کند. دقیقاً یک کمان مقابل یک زاویه نود درجه. به وتر نگاه می کنم. از چند سانتی متر بالاتر از موهای مشکی معلم یعنی از نوک مفتول

شروع می‌شود و به کف دست‌های من می‌رسد. از کف دست‌هایم یک خط می‌کشیم به سگک کمر بند معلم و از آنجا امتداد می‌دهم تا نوک مفتول. یک مثلث قائم‌الزاویه درست می‌کنم. معلم می‌گوید: « مگه کری؟ دیگه تو خونه بی‌احترامی می‌کنی؟ »

« اگه گل‌های بنفش داشته باشه »

مکت می‌کند و محکم‌تر می‌زند. دردها از کف دستم راه می‌افتند می‌آیند بالا. تا به نزدیک آرنجم می‌رسند شب می‌شود. می‌گویند شب را همین جا در زاویه نود درجه آرنج اتراق می‌کنیم. بعد چند تا از دردها می‌روند و چند تا از موهایم را با تبر می‌کنند تا آتش درست کنند. می‌گویند فردا راه سختی داریم، راه سر بالایی می‌شود. آن وقت می‌خوابند و صبح زود وقتی بیدار می‌شوند آتش خاموش شده و دودش به آسمان می‌رود. راه می‌افتند. معلم می‌شمارد: « بیست، بیست‌ویک ». راه می‌افتند. راه سخت و سخت‌تر می‌شود. بعضی دردها نمی‌توانند بروند. معلم می‌شمارد: « بیست‌ونه، سی ». چند تا از دردها از صخره‌ها سقوط می‌کنند اما برخی باتلاش بالاتر می‌روند. « سی‌وپنج، سی‌وشش ». دردها به تختی کتف می‌رسند، زخمی و خسته کمی استراحت می‌کنند. وقت زیادی ندارند. راه می‌افتند، بالا رفتن از سر بالایی گردن، کار هر دردی نیست. « سی‌ونه، چهل ». چند تا درد دیگر سقوط می‌کنند. چندتا بیشتر باقی نمانده. یک دفعه عطسه‌ام می‌گیرد. چندتای دیگر سقوط می‌کنند. « چهل‌وپنج، چهل‌وشش ». دو تا درد بیشتر نمانده، بقیه یا توان رفتن ندارند یا مرده‌اند. « چهل‌وهفت، چهل‌وهشت ». یکی از دردها بلند می‌شود و جانش را به درد دیگر می‌دهد. درد اول می‌میرد و درد دوم سر حال می‌شود. پرچم را از درد اول می‌گیرد. یک بار دیگر عطسه‌ام می‌گیرد اما خودش را نگه می‌دارد. بالاتر می‌آید به نزدیک مغزم رسیده. « چهل‌ونه، پنجاه ». تنها یک صخره مانده از آن به سختی بالا می‌رود و پرچم را روی اعصابم می‌کوبد، بلند می‌گویم آخ و گریه می‌کنم. معلم لبخند می‌دود توی صورتش می‌گوید: « برو سر جات ».

من دایره‌ام او مثلث. وقتی یک دستش را تکیه‌گاه سرش می‌کند مثلث است. وقتی شب‌ها توی رختخوابش دراز می‌کشد مثلث است؛ قاعده‌اش را می‌گذارد پایین تشک و نوکش را می‌گذارد روی بالش و تا صبح تکان نمی‌خورد. مثل من نیست که تا صبح هی وول بخورم. بچرخم و بچرخم بعد هم انگار هیچ نچرخیده‌ام و صبح خسته از خواب بیدار بشوم. ضلع‌هایم خیلی خوب به هم

می‌رسند و خیلی خوب روی نیمکت جا می‌شود. مثل من نیست که هی خودم را از زیر نیمکت می‌کشم بالا. توی صف محکم روی زمین می‌ایستد و نمره انضباطش بیست است. نمره انضباط من ده است. یکبار خواستم بروم سراغ آهنگر و بگویم از من یک مثلث درست کن درست مثل مثلث هم کلاسی ام. اما نرفتم. از کجا معلوم که بتواند به این خوبی درست کند. صورتش مثلث است. یکبار معلم بردش پای تخته و بعد چرخاندش سمت ما و یک مثلث متساوی الساقین روی صورتش کشید. قائده مثلث روی پیشانی‌اش می‌افتاد و دو ضلع دیگر روی لب بالایش به هم می‌رسیدند. بعد معلم گفت: «بچه‌ها اگه توی این مثلث جوش زدید اصلاً بهش دست نزنید و بذارید خودش از بین می‌ره، چون اگه دست بزنید جاش همیشه روی صورتتون می‌مونه... هی با توام گوش می‌دی؟». او اصلاً جوش نمی‌زند. صاف صاف. ولی من روی صورتم دایره‌های سرخ دارم و هی به آن‌ها دست می‌زنم. بعد معلم گفت: «بچه‌ها خیلی از کارا خوب نیست. باعث هرج و مرج میشه. ما با خانواده‌هاتون در ارتباطیم. فکر نکنید به ما نمی‌گن. خلاصه مواظب باشید». وقتی این حرف‌ها را می‌زد بیشتر به من نگاه می‌کرد. فهمیدم که با خانواده من هم در ارتباط است. معلم بالای سر من می‌ایستد. می‌گوید: «این چیه کشیدی؟ من این چیزا رو گفتم؟». یک مثلث کشیدم که تویش یک دایره است. کنار آن یک دایره کشیده‌ام که تویش مثلث است. می‌گویم نه. می‌گوید: «مواظب باش نیفتی». نوک مثلثم. ارتفاع خیلی زیاد است. از روی دو ضلع این‌ور آن‌ورم موجودات ترسناکی روی چهار دست‌وپا بالا می‌آیند. چاره‌ای ندارم جزء اینکه بیروم یا بایستم تا مرا احتمالاً تکه‌تکه کنند و بخورند. یاد خط نمیساز می‌افتم. اگر از وسط یک زاویه یک خط بکشی و امتداد دهی نمیسازش به دست می‌آید. سریع نمیساز زاویه زیر پایم را می‌کشم، آن را تا روی زمین امتداد می‌دهم، از آن مانند آتش‌نشان‌ها پایین می‌روم و فرار می‌کنم.

آخر کلاس باید به او بگویم که عاشقش شده‌ام. به کسی محل نمی‌گذارم. شاید چون چهره‌اش مثلث است این‌طور است. مثلثش را انگار با گونیا و نقاله کشیده‌اند. اضلاعش برق می‌زنند. هفته پیش یکی از هم کلاسی‌ها آمد ردیف آخر پیش من. من خودم را و او را می‌دیدم که داریم با هم حرف می‌زنیم. کمی با من درد دل کرد. نمی‌دانم چرا دیگران دوست دارند با من درد دل کنند. شاید چون دایره‌ام. دایره آخر بی‌نهایت ضلع دارد درعین حال ضلع ندارد. گفت خیلی دلم گرفته از قیافه خودم خیلی ناراضیم. گونیا را برداشتم دیدم راست می‌گوید. انگار کسی که اضلاعش را می‌کشید

کمی دستش می لرزید. گفتم ناراحت نباش مهم نیست. چیزی به ذهنم نمی‌رسید که دل‌داری اش بدهم. ولی حرف‌هایش را کامل گوش دادم و احساس کردم حالش بهتر شده. یک‌دفعه چشمم به نقاله افتاد. سریع گفتم مهم نیست که اضلاعت آن‌طور که می‌خواهی نیستند، مهم این است که مجموع زوایای تو صد و هشتاد درجه است. خوشش آمد. خیلی هم خوشش آمد. ولی این یکی فرق می‌کند. از این چیزها خوش نمی‌آید. دارد وسایلش را در کیفش می‌گذارد.

«سلام»

«سلام»

برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. خودم را می‌بینم که به روبه‌رویش خیره شده. می‌ترسم و از پنجره بیرون می‌روم. می‌نشینم در حیاط. توپ‌بازی بچه‌ها را تماشا می‌کنم. می‌گویم نباید خودم را این موقع تنها می‌گذاشتم. اگر بیاید و مرا ببیند حتماً دعوایم می‌کند. از مدرسه می‌روم بیرون و تا می‌توانم دور می‌شوم. هر جا بروم پیدایم می‌کند. اما یکجا هنوز هست. تاپ و چوب را برمی‌دارم و می‌زنم بیرون. با بچه‌های ده مسابقه می‌دهیم. از این سر ده تا آن سر، هزار بار مسابقه می‌دهیم. بار هزارویکم شب می‌شود اما خسته نمی‌شویم. شب شده. از شب می‌ترسم. از این که بروم خانه و آن بالش را زیر سر بگذارم می‌ترسم. از گل‌های بنفش بالش می‌ترسم. فکر می‌کنم نباید خودم را در کلاس تنها می‌گذاشتم. می‌ترسم که شب بشود و بخوابم. برمی‌گردم، از پنجره تو می‌روم. خودم آنجا روبه‌روی او ایستاده است و چیزی نمی‌گوید. او می‌گوید: «چی کار داری؟». دستم را در جیبم می‌کنم تا یک کاغذ را که روی آن شعر نوشته‌ام در بیاورم و برایش بخوانم. اما هرچه می‌کشم بیرون نمی‌آید. او وسایلش رو توی کیفش گذاشته و آماده رفتن است می‌گوید: «من رفتم».

دستم را خالی از جیب بیرون می‌آورم، می‌گویم: «هرج و مرج؟»

«چی؟»

«هرج و مرج»

«یعنی چی؟»

چیزی به ذهنم نمی‌رسد. می‌پرسم و او را می‌بوسم

یک دایره می‌کشم و کنارش یک خط. آن‌ها را برمی‌دارم و در صفحات سفید کاغذ می‌روم تایربازی. هزار بار دور می‌زنم، هزار بار می‌روم و برمی‌گردم. بار هزارویکم خسته نمی‌شوم، شب هم نمی‌شود.

e-book

ابعاد قضیه نگار نصراللهی

راهنمای واژه: لوبیا=ع ش ق

بُعد اول

به این‌ها بگویی بیرزن که با همان چنگال آب‌ولاک دیده هوار می‌شوند روی سرت. به این‌ها بگویی بیرزن که اساعهٔ ادب می‌کنند و بعد از اینکه غبغب شل پوست و گوشت آویزان‌شان را می‌خاراندند فحش‌های نژاده بارت می‌کنند.
پس به این‌ها می‌گوییم دخترهای سال دیده.

آن دختر سال دیده‌ای که روی یکی از صندلی‌های انجمن نویسندگان نشسته و یک‌جفت چشم پلاسیدهٔ محروم دارد را من چند بار قبل‌تر هم دیده بودم. تا می‌رسد به شعاع چند صندلی دستک لانه‌گزینی می‌کند که کسی روی صندلی‌ها ننشیند تا خاله‌خان‌باجی‌های بیوه‌نویسنده‌اش سر برسند و برای داستان‌های چلغوزی‌اش کف کنند و کف بزنند و کلاً کف‌باران شود رویاهاشان.

لابد برای اینکه خط چشم‌های سیاه‌تر از سیاهش را بمالاند، دو تا از همین بیوه‌نویسنده‌ها از چپ و راست پوست چروکش را می‌کشند تا جولا‌نگاه خط چشم روغنی، بی‌تپه و چاله باشد. آن وقت است که چشم‌هایش و غی می‌زنند بیرون و بلافاصله از من می‌پرسد: «استاد چی گفتن؟»

و من هم خواهم گفت: «اوه، بله، تراژدی یعنی پالایش احساس و نویسنده مضمون را از پالات می‌کشد بیرون.»

و همهٔ این شعرها را ور می‌کند در دفترش در دستکش.

آخرین داستانش دو جوان شنگول بودند که "بدون دلیل خاصی" خودشان را می‌اندازد روی خط ریل متروی تهران.

این افسانه‌ها رویاهای جوانی‌اش هستند. لابد یک غول تشنِ لوبیاساطع‌کن در یک بهار دم‌کرده او را روی یکی از نیمکت‌های چوبی پارک فرهنگسرای رسانه روبه‌روی آب‌نما "بی‌دلیل" ول کرده و او مانده که چطور قضیه را ماست‌مالی کند و بعداً فکر کرده فضاحت این اسکل‌شدن عیان را طی حماسه‌ای هولچی‌گرایانه با رمانتیسیم یک کاسه کند. معشوقه‌های این دخترهای سال‌دیده سگ‌مذهب گند لوبیایی بارآورده‌اند معمولاً. با احساسات لطیفِ پوست‌پیازیشان با آوردن چند ننه‌کلثوم جدید، به‌عنوان معشوقه‌های قبلی، صداقت راست‌وحسینی علم کرده‌اند. و این دخترهای سال‌دیده، این سگ‌مذهب‌ها آمده‌اند زرتی نویسنده شده‌اند و سال‌های سال در خم کلاس فلان و بهمان، از شیرۀ جانشان، از کلمه‌ها؛ هم خودشان را گول زده‌اند و هم آن غول تشنِ بوگندو را اسطوره بانی و باعث ناکامی‌های لوبیایی کرده‌اند.

بُعد دوم

این دخترها این جوانک‌های به‌اصطلاح امروزی، همان پستوماندگان دوران قیصراند. همان ضعیفه‌ها که دیگر نسبت نجابتشان با سیل و ابروهای پرپشت ورافتاده و با هر دک‌وپوزی هم که باشند، به مردی که پشم و یلی رویانده باشد و عطر بزند، دل می‌بازند. ته‌وتوی همه نوشته‌هاشان را هم که در بیاوری، مدام دارند از یک شکست لوبیایی ناله می‌کنند.

شرط می‌بندم که یک غول تشنِ لوبیاصادرکن در یک بهار دم‌کرده او را روی یکی از نیمکت‌های چوبی پارک فرهنگسرای رسانه روبه‌روی آب‌نما "بی‌دلیل" ول کرده و او مانده چطور قضیه را ماست‌مالی کند و بعداً فکر کرده فضاحت این اسکل‌شدن عیان را طی حماسه‌ای هولچی‌گرایانه لای پست‌مدرن و جمله‌های بی‌فاعل و مفعول مخفی کند.

سرنوشت مکتوم این دخترهای تکیده با قیافه‌های معناگرا که هی زل می‌زنند به دوربین، فوق فوقش یک کارمند مرغ‌آب‌پزخور است که در چهار فصل سال عینهو گوشت سلاخی آویزان دستگیره‌های مترو و اتوبوس است.

تازه بیش از نیمی از سوارشدن‌هاشان قاچاقی و بدون بلیت است.

بُعد سوم

سرم درد می‌کند. دردی که از سیال ذهن شروع می‌شود، به تخم چشم می‌زند و از آنجا به مژه‌ها می‌رسد. از مژه‌ها هم موج می‌شود در فضای بیرون روی کاغذ. شکل اصلی این درد از اواخر مهر پارسال شروع شد. شکل تشدیدشده‌اش بعد از بهار دم‌کرده نیمکت چوبی پارک فرهنگسرای رسانه، روبه‌روی آب‌نما، آن هم "بی‌دلیل".

با مچالگی، دردش کمتر می‌شود. قبلاً دندان می‌ساییدم و بعدترش لب می‌جویدم. ولی حالا سعی می‌کنم چانه‌ام را به آرنج بسته‌ام بزنم. این طوری آدم مچاله می‌شود. در مچاله‌گی دردها هم از حجم می‌افتند. راجع به این درد قبلاً با کسی حرف نزده‌ام. حالا هم جبراً برای اینکه چشمم به اعضای جلسه که صندلی‌های روبه‌رو را اشغال کرده‌اند نیفتد، دارم برای ابعاد قضیه کلمه ردیف می‌کنم.

دختر جوان تازه از راه می‌رسد. کنار صندلی پیرزن می‌رود. از او می‌خواهد وسایلش را بردارد تا بتواند بنشیند. به‌نظر می‌رسد پیرزن از این کار اکراه دارد. این دو زن شباهت رعب‌آوری با هم دارند. رعب‌آور از کلمات محبوب یحیی بود. یحیی می‌گفت: «رعب‌آور را وقتی استفاده می‌کنند که از شباهت چند بُعد که به‌نظر از هم دورند، احساس دل‌توخالی کنی.»

این دو لباس‌هایشان اغلب با چشم‌پوشی از چند اِلِمَانِ کوچک، شبیه به هم است. مثل هم می‌نشینند. مثل هم پا روی پا می‌اندازند. مثل هم عینکشان را تنظیم می‌کنند و بعد سفیدی چشم‌هایشان را روی صورت اعضا می‌چرخانند. حتی سیفون توالت را به یک طریق پایین می‌کشند و چشم‌هایشان به‌تازگی یکسانی را فریاد می‌کند. کلاً هر دو مثل هم‌اند و کسی نمی‌داند پیرزن به‌اندازه کافی پیر نیست، یا دختر به‌اندازه کافی جوان.

بُعد چهارم

بعد چهارم زمان است.

دختر کارخرابی نگار نصراللهی

-گالن گالن گلاب به روی وجیه خوانندگان-

یه دختر پنج‌ساله بود . لاغرو و زردانبو. بفهمی نفهمی پشمالو. همیشه یادش می‌رفت که به‌موقع دست‌شویی بره. درواقع حواسش پی کارای دیگه مثل زل‌زدن، دست تو دماغ کردن و خوردن بیچ‌حصیری می‌رفت و این می‌شد که کار از کار می‌گذشت و می‌رید. صبح یه روز قهوه‌ای تو مهد کودک، سر برنامه صبحگاهی و حدیث هفته، خانم مربی از بویی که به شامش خورد، فهمید که دختر کارخرابی بازم کارخرابی کرده. فوری از صف بچه‌ها جداش کرد و به دست‌شویی هدایتش کرد. ازش خواست که خودش رو بشوره و لباساش رو عوض کنه.

دختر کارخرابی تو دست‌شویی نظرش به حاشیه کاشی‌ها جلب شد. نقش‌های قبلی‌ویلی کن آبی با رگه‌های سفید. عینهو موج‌های یه دریای اغراقی. بعد از یه مدت زل‌زدن، با نوک انگشتش که یه گوله کارخرابی روش چسبیده بود، نقش یه قایق بادبانی رو کشید. نقاشیش رو با کارخرابی‌هایی که تو توبره شورتش جمع شده بود، کامل کرد.

بعد سوار قایق بادبانی شد.

همین موقع بود که خانم مربی رو در باز کرد و خواست لباس‌های عمومی تمیز مخصوص بچه‌های شاشوی مهد کودک رو به دختر کارخرابی بده ولی اون رو پیدا نکرد. عوضش چشمش خورد به درودیوار گه‌گرفته و حالش بد شد .چند تا عق زد و بدجوری خورد تو حال گلابش. مستخدم رو صدا زد و ازش خواست که گندکاری‌های رو دیوار رو بشوره.

فیششششششششششششششش...

این صدای آب پرفشار شلنگی بود که نقش قایق بادبانی و مسافرش رو کمرنگ می‌کرد.

این‌جوری بود که دختر کارخرابی سوار قایقش از راه چاه مستراح‌راهی فاضلاب لایه‌های زیری زمین

شد. البته بعضی آدمای خوشبین می‌گن که فاضلاب‌ها به اقیانوس‌های آبی راه دارن.
من این رو تایید نمی‌کنم.

e-book

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

بررسی اثر کوریولیس^۱ بر معناداری جهان؛

مطالعه موردی سینکهای دوقلو

علیرضا نیکخواه^۲

چکیده:

اثر کوریولیس در ساده ترین تعریف نیرویی است که باعث می شود در شرایط استاندارد، تمامی گردابها و گریبادهای نیمکره جنوبی زمین، در جهت عقربه های ساعت، و در نیمکره شمالی در خلاف جهت آن حرکت کنند (Persson: ۲۰۲۰). این مقاله، برآمده از پژوهشی علمی است که مسئله بنیادین آن، بررسی اثری است که «اثر کوریولیس» بر معنادار بودن جهان هستی می گذارد. نقطه عزیمت محقق برای این کار، بررسی اثر کوریولیس در سینک دوقلوی ظرفشویی منزلش بوده و از روش مردم نگاری، به شیوه خودنگاری استفاده کرده است^۳. اگرچه پژوهشگر هیچ هدف خاصی از انجام این پژوهش و برگزیدن روش فوق نداشته، همچنانکه خواهید دید توانسته است با دلایل مستدل، متقن و منطقی اثبات کند، اثر کوریولیس، اثر معناداری بر معنادار بودن جهان هستی دارد.

واژگان کلیدی:

اثر کوریولیس، معناداری هستی، فیزیک، فلسفه، عشق، مرگ

^۱ عنوان پژوهش باید «بررسی اثر اثر کوریولیس» ... می بود، اما به اصرار ویراستار مجله، یکی از اثرها به خاطر پرهیز از تکرار حذف شد، متأسفانه وی چیزی از اصول نگارش علمی نمی فهمید.

^۲ استادیار فلسفه فیزیک در دانشکده علوم پایه و راهبردی تهران

^۳ برای مطالعه بیشتر ر.ک. به منبع تفصیلی (Nikkhah: ۲۰۲۲) از نویسنده همین مقاله. با توجه به عدم انتشار منبع مذکور، در صورت عدم دسترسی به آن، ر.ک. به مقاله دیگری از همین نویسنده (نیکخواه، ۱۴۰۱)، اگرچه ویراستار مجله بر یکسان بودن این منبع با مقاله پیش روی خواننده اصرار دارد.

مرور ادبیات پژوهش:

دادستان گفت: اعدام؛

وکیل گفت: آزادی مشروط؛

دکتر گفت: تحت نظر؛

قاضی گفت: بازداشت موقت؛

من گفتم: دیگر مهم نیست؛

همه چیز از آن سینک دولوی جدید شروع شد که عاطفه خریده بود. قبلش سینک آشپزخانه تکی بود و هیچ مشکلی نبود.

عاطی می گفت: بسکه خسیسی بدبخت. کابینتا رو که عوض کردم کونت سوخته، حالا گیر دادی به این سینک مادر مرده.

خیلی زن با وفا و محترمی بود، فقط بعضا عمق مسائل را نمی فهمید. عظمت فاجعه را نمی فهمید؛ دوشنبه بود. شب بود. عاطی از پیش دکتر برگشته بود. زود رفته بود بخوابد. گفته بود خسته ام. خسته بود. خودم ظرفها را شستم. خواستم آب سینکها را خالی کنم که آن صحنه را دیدم. گرداب کف سینکها، درست در جهت عکس هم بودند. نباید اینطور می شد. باید هر دو خلاف جهت عقربه های ساعت می چرخیدند. یک جای کار می لنگید.

گفتم شاید برایند نیروهای دیگر بوده. صافی کف سینکها یکسان نبوده یا آب کاملا ساکن نبوده. قضیه را ول کردم. جدی نگرفتم.

قاضی گفت: پس ماجرا کی شروع شد؟ آن شب نبود؟

گفتم: چرا. آن شب شروع شد. اما اول جدی نگرفتم. بعدا جدی شد؛ همان شبی که عاطی ادکلن کازاموراتی زده بود. آن شب بود که دیگر مطمئن شدم کورویولیس از دست رفته بود.

دادستان گفت: دقیقا کی بود؟ چی شد؟

گفتم: دوشنبه بود. شب بود. عاطی رفته بود دکتر. دیگر هر دوشنبه می رفت. دیر بر میگشت. دیر برگشته بود. ظرفها را خودم شستم، و باز همان اتفاق. اوضاع خراب بود. کورویولیس واقعا از کار افتاده بود.

قاضی پرید وسط حرفم: چه دکتری می رفت؟

گفتم: روان پزشک دیگر! سوال حاشیه ای نپرسید. رشته کلام از دستم می رود.

- ادامه بده
- دیگر نتوانستم قضیه را ول کنم. مقدمات را آماده کردم. باید خودم در شرایط استاندارد آزمایش می کردم. رو پشت بام یک سینک مربع پلاستیکی درست کردم. تمام ابعاد و زوایا را سنجیدم. کف سینک را دقیقا با تراز صاف صاف کردم. ۵ ساعت آب را گذاشتم تا کاملا راکد شود. بعد سوراخ راه آب را که درست در مرکز کف سینک کار گذاشته بودم باز کردم. آب خلاف جهت جهت عقربه های ساعت چرخید. کورویولیس درست شده بود. خوشحال شدم. اما فرداش فکرش دوباره افتاد به جانم. مشکل من در سینک دوقلو پیدا شده بود و سینک آزمایش من یک‌قلو بود. این بار سینک دیگری به همان شکل ساختم و تراز کردم. شد یک سینک دوقلو، اما استاندارد. حالا همه نیروهای دیگر کنترل شده بود و فقط مانده بود کورویولیس اثر خود را نشان دهد. همزمان راه آنها را باز کردم. دوباره سروکله فاجعه پیدا شد. کورویولیس وقتی سینک تکی بود کار می کرد، اما وقتی دو تا می شد، از کار می افتاد.

دادستان گفت: دارد داستان می بافد. برو سر اصل مطلب.

من گفتم: این اصل مطلب است؛ کوریولیس؛ این نیروی عظیم هستی. شما چطور نمی فهمید؟

او نهایتاً مثنی قواعد فسیل حقوقی خوانده بودند و چیزی از علم روز نمی فهمید.

دادستان گفت: پس شاغول چی شد؟ از کجا آمد؟

گفتم پس با چی سطح سینکها را صاف می کردم؟ خود را نگه داشتم که نگویم نادان! نادان بود و از اصول بازپرسی هم چیزی نمی فهمید.

- بعد چی شد؟

- هیچی. کارم شد تست کردن کوریولیس در سینکهای دوقلوی استاندارد خودم. اما نتیجه دیگر فرقی نکرد. کوریولیس رفته بود.

عاطی می گفت: خسته نشدی احمق صبح تا شب زیر آفتاب هی سرپا می شینی خایه هاتو باد میدی که ببینی آب کدوم وری می ره!

خیلی زن باوفا و مودب و نجیبی بود، فقط گاهی اصول بدیهی حرف زدن را نمی فهمید.

دکتر گفت: من به عنوان پزشک معتمد دادگاه، که در جریان ترابی همسر متهم بودم، معتقدم اضطراب اختگی (Freud: ۱۹۳۲)، و در عین حال عدم اعتماد و علاقه توانان به همسر، باعث 'obsession' این مرد روی یک پدیده فیزیکی شده بود. خواست کلاس بگذارد این کلمه را به انگلیسی گفت. بعد که دید موفق شده و بقیه چیزی نفهمیدند با نیشخندی گفت: وسواس پیدا کرده بود، روی همین نیروی کوریولیس که می گوید.

زورم گرفت. فقط یک روانپزشک ساده بود، فیزیک و فلسفه که نمی فهمید. گفتم استرس واژه را روی s باید می گذاشتی، نه روی o. تکران کن: ob'session.

تکرار نکرد. انگلیسی هم نمی فهمید.

وکیل گفت: کاملاً مشخص است که ایشان ثبات ذهنی ندارد، و اقدامش ابداً نمی توانسته عمدی....

پریدم وسط حرفش و گفتم: شما وکیل منی یا دشمن من. بشر هنوز ذهنی به باثباتی من ندیده. مگر شاید استثناً ارشمیدس، یا با اغماض خوارزمی، آن هم فقط در برخی قسمتها.

مثلاً وکیل بود، اما کوچکترین چیزی از میانی دفاع و وکالت نمی فهمید.

دکتر گفت: هیچ زبان مشترکی نداشتند. همدیگر را اصلاً درک نمی کردند. مثل سگ و گربه همه اش می پریدند به هم.

گفتم: دروغ می گوید. من که کلاً چیزی به عاطفی نمی گفتم. یعنی واکنشهایش جوری بود که ترجیح می دادم چیزی نگویم. عاطفه هم، از آن دست زنها نبود که همیشه پاچه آدم را می گیرند. اتفاقاً خیلی وقتها ... یا دست کم بعضی وقتها زن آرامی بود، مثلاً وقتی از دکتر برمی گشت و خسته بود، یا وقتی سرش تو گوشیش بود. بعد هم خیلی زن فهمیده و باوفایی بود. همیشه مرا درک می کرد. حرفهایم را می فهمید. فقط گاهی ربط مسائل را نمی فهمید. مثل آن شب که توی هال جلوی تلویزیون لم داده بود و با گوشی اش ور می رفت.

- چه اتفاقی افتاد؟

به عاطی گفتم: حرف مهمی می خواهم بزنم. بگذار کنار آن ماسماسک را. کوریولیس دیگر نیست. چطور برایت مهم نیست؟

عاطی گفت: به تخم پسر نداشته ام که این کوفت‌لیس دیگر نیست.

گفتم: بنده خدا! از اثر کوریولیس شروع شده، فردا زیرآب «قانون گراهام» می خورد. پس فردا لابد گرانش هم هوا می شود. وقتی پنبه فیزیک که یک علم تجربی است زده شد، آن وقت چه بلایی سر متافیزیک و علوم نامحسوس و فلسفه می آید؟ فلسفه کلا به باد می رود. جهان پوچ می شود. هستی معنایش را از دست می دهد. هستی که بی معنا شد، آدم سرانجام با خودش را می کُشد یا ...

که دیدم راهش را گرفت و همینطور که سرش روی گوشی اش خم بود رفت سمت اتاق.

زن با وفا، با وقار و باملاحظه‌ای بود، فقط گاهی مسائل را درست نمی فهمید نه، او کلانمی فهمید.

دکتر گفت: این اواخر روابط زناشویی آنها شدیداً سرد شده بود. من کاملاً متوجه شده بودم. این عامل باعث ناهماهنگی شناختی (Festinger: ۱۹۵۷) شده و زمینه اقدام به قتل را فراهم کرده بود.

گفتم: مزخرف است، روابط ما خیلی خوب و گرم و صمیمی بود. عاطی کلا خیلی زن مهربان و پرشور و شر و گرمی بود. غیر از آن شب خاص، و این چند وقت اخیر که دوشنبه ها که می رفت دکتر، دیر برمی گشت، خسته بود.

قاضی گفت: کدام شب؟

گفتم: همان شبی که گفتم؛ ادکلن کازاموراتی زده بود. همان شبی که اوضاع جدی شد و مطمئن شدم که کوریولیس دیگر رفته بود.

- خوب چی شد؟

- به شما ربطی ندارد. خصوصی است.

به آنها ربطی نداشت. خصوصی بود. دوشنبه بود. شب بود. عاطی از پیش دکتر برگشته بود. خسته بود. مانتویش را درآورد. زیرش شومیز حریر قرمز پوشیده بود و با همان ولو شد روی تخت. چشمهایش را بسته بود و بفهمی نفهمی لبخندی هم زده بود. خودم را انداختم پهلوش. گردن سفیدش را از پشت بوسیدم. آن موقع بود که از پوش فهمیدم: کازاموراتی زده بود. همان که سر سالگرد دو سال پیش کل حقوقم را دادم و برایش خریدم، اما هرچه گفته بودم بزن، هیچ وقت نزده بود. پاهای لختش از زیر شومیز بیرون بود. دستم را انداختم از زیر کمر ببرم سمت سینه‌هاش. خودش را جمع کرد و گفت: نکن. امشب اصلا حال و حوصله اش رو ندارم. خواستم بگویم: تو کی حال و حوصله داشتی این چند وقت؟ اما نگفتم.

خیلی زن باوفا و لطیف و گرمی بود، فقط اصول زناشویی را نمی فهمید.

قاضی گفت: توضیح بده سر زنت چی اومد آخر؟

وکیل گفت: یادش نیست.

دادستان گفت: یادش هست!

قاضی گفت: یادت هست؟

گفتم: یادم نمی آید که یادم هست یا نه.

دادستان گفت: مسخره کرده مارو.

گفتم مسخره نمی کنم. مهم نیست. مهم نیستید. مهم کورویولیس بود که رفته بود و شکر خدا برگشت.

قاضی گفت: کی برگشت؟ چی شد؟

گفتم: دوشنبه بود. شب بود. تازه از پشت بام برگشته بودم. شاغول دستم بود. رفته بودم کورویولیس را تست کنم. آن روز هم عاطی رفته بود دکتر. ولی استثنائا زود برگشته بود. داشت خودش ظرف می شست. پای سینک بود.

- بعد چی شد؟ یادت نیست؟

- یادم هست که بعدش کورویولیس برگشت. همان موقع که آن خط سرخ زیبا روی آلومینیوم سینک ریخت؛ و بعد شد دو خط باریک خوشرنگ، که شروع کردند در گرداب هر دو سینک چرخیدن، اما در یک جهت، همزمان، هماهنگ؛ یک رقص با شکوه، یک زوج بی نقص، یک دوت بی نظیر. کورویولیس من برگشته بود؛ با همان وقار و شکوه و عظمتش. درست مثل آتش، وقتی درخت مقابل موسی را در برگرفت، یا مثل مسیح، وقتی بر سنت پُل ظاهر شد.

وکیل گفت: با برنامه نبوده. دچار جنون آنی شده، با هر چه دم دستش بوده، یعنی همان شاغول، بر سر مقتول کوبیده.

دادستان گفت: با برنامه بوده. کلا کارش این است. ککش هم نمی گزد. حتی آبدارچی دانشکده را هم نزدیک بوده بکشد. می خواسته از پنجره پرتش کند پایین.

گفتم: من که کاری باهاش نداشتم. خودش شروع کرد. روز قبلش آخر وقت، دو ساعت طول کشیده بود سینکهای آبدارخانه را پر کنم تا فردا صبح کورویولیس را تست کنم. همان صبح کله سحر رفته بود کل آب را خالی کرده بود. اصلا با من لج داشت انگار.

دکتر گفت: تضاد بین خودآگاه و ناخودآگاه این مرد باعث سرکوب لیبیدو شده و زمینه ای ایجاد کرده که در یک لحظه، آن را در قالب خشم سر دیگران **sublimate** کند (Freud: ۱۹۲۳)، و چون دید کسی چیزی نمی فهمد گفت: ساده اش این می شود که در درازمدت در ناخودآگاهی احساسات و افکار منفی ای نسبت به زن پیدا کرده بوده، اما در خودآگاهی نمی توانسته بپذیرد؛ یعنی جرئت پذیرش و یا بیان آن را نداشته. چون دید باز هم کسی نفهمیده گفت: خلاصه اینکه که نیروی جنسی سرکوب شده و تجمع شده در ناخودآگاهی را به شکل یک خشم جنون آمیز آبی سر زنش خالی کرده و در نتیجه یکبارہ هم از بار ناهماهنگی شناختی و هم از وسواس حاصل از آن روی نیروی کورویولیس، خلاص شده.

چون دیدم باز هم کسی چیزی نفهمیده و او هم همینطور می نازد گفتم: آقای قاضی، بعضی دکترها لیبیدویشان زیادی فعال است، آن را سر بیمارشان **sublimate** می کنند.^۴ خواستم بفهمد که فروید و فستینگر را نمی فهمید.

دکتر تا بناگوشش سرخ شد. قاضی همینطور بر و بر نگاه می کرد. او مطلقا چیزی نمی فهمید.

^۴ برای مطالعه بیشتر رک به مدخل **Sublimierung** در آثار فروید. پیشنهاد اکید نویسنده مقاله رجوع به متن اصلی به زبان آلمانی و عدم اکتفا به ترجمه های انگلیسی است. چون هیچ مترجمی فروید را درست نمی فهمید.

جمع بندی و نتیجه گیری:

کوربولیس دیگر نرفت. دیشب دوباره تست کردم. دوشنبه بود. شب بود. گذاشتم آخر وقت که خلوت شد رفتم آشپزخانه بند زندان، سر سینک. خودم ظرفها را شستم. کوربولیس عزیزم سر جایش بود.

دادستان گفت: اقدام آشکار و عمدی به قتل، بدون کوچکترین پشیمانی و عذاب وجدان؛ اعدام

وکیل گفت: عدم وجود آلت متعارف قتل. قتل غیر عمد؛ آزادی مشروط

دکتر گفت: بیماری روحی شدید؛ تحت نظر روان پزشک

قاضی گفت: حکم متعاقبا اعلام می شود؛ بازداشت موقت

من گفتم: کوربولیس برگشته. قانون گراهام سر جایش می ماند. زیرآب فیزیک نمی خورد. فلسفه به باد نمی رود. جهان پوچ نمی شود. هستی دیگر معنایش را از دست نمی دهد. باقی اش هر چه شد، دیگر مهم نیست.

منابع و مأخذ:

Persson, Anders. (۲۰۲۰). «**The Coriolis Effect – a conflict between common sense and mathematics**». *The Swedish Meteorological and Hydrological Institute*. Norrköping, Sweden

Festinger, Leon. (۱۹۵۷). *A Theory of Cognitive Dissonance*. Stanford, CA: Stanford University Press.

Freud, Sigmund. (۱۹۲۳) «**Psychoanalyse und Libidotheorie**». *GESAMMELTE WERKE: CHRONOLOGISCH GEORDNET*, ۱۳:۲۱۱-۲۳۳

Freud, Sigmund. (۱۹۳۲). *Neue Folgen der Vorlesungen zur Einführung in die Psychoanalyt.* Kleinoktavausgabe (۱۰۰۰ Tausend). Int. Psa. Verl. Leipzig, Wien, Zürich.

Nikkhah, Alireza (۲۰۲۲). *Ethnomethodology -Toward a New Approach; Self Writings over disappearance of coriolis effect*. Tehran: Not Printed Yet .

نیکخواه، علیرضا (تابستان ۱۴۰۱). «بررسی اثر کوریولیس بر معناداری جهان: مطالعه موردی سینکهای دوقلو». فصلنامه علمی - پژوهشی مطالعات فیزیک راهبردی. شماره ۱۷: (صص ۲۳-۳۳).

چرخ چاه سیروس صفایی

تبارم به زمستان می‌رسید، زمستان سال ۹۰. از آموزشگاه زبان که بیرون زدم، سوز برف گرفته بود و آن دل که زمستان می‌خواست می‌دانست کسی به انتظارم نیست تا گودگری. از گودگری پدرم بود که تمام خاطرات بد با او گره می‌خورد و صفِ نانوايي در ولی عصر. فکر کنم نانِ غروب خرید. آن ساعتِ نزدیکِ چهار عصر را می‌خواستیم که امتحانِ مدنیِ هشت را دادم و برمی‌گشتم خانه. با ژاکتی که پنج‌شش دکمه سیاه می‌خورد و پوتینی که همین‌طور کهنه می‌شد و ابر آمده بود. فقط آمده بود و حوصله باران نداشت اما من پشتِ درختِ کوجه‌ای که ساعتِ چهار عصرش می‌رفت، ایستادم و یادمان‌هایم ثبت کردند که یک وقتی امتحانِ مدنیِ هشت بود و سر به هوا پتوی سفیدی که ابر رویم انداخته بود، نگاه می‌کردم. می‌خواستیم سری به کتابفروشیِ دانش می‌زدیم و کاست‌فروشیِ بالاتر از چهارراه سینماسعدی. و همان حوالی بی‌خبر چیزی برای خانه می‌گرفتم، بیشتر از آلبوم وحدت که صد تومان بابتش به فروشنده کم دادم. من دلم می‌خواست با روجا شاگردسرخانه می‌شدم. با روجا پوستِ پسته جمع می‌کردم، هسته‌های آلوچه. کاش خودکشی نمی‌کرد. می‌ماند تا تکلیف خدمتِ سربازی‌ام تا شروع دهه نود تا بوسه و کناری دیگر. دلم می‌خواست سرباز می‌شدم در تبریز و آشنا با خانواده‌ای ترک و غیرشاگردسرخانه، دامادسرخانه هم می‌شدم و اگر حجره‌ای بود تا دمِ اذانِ مغرب سگ‌دو می‌زدیم و دلم لحظه‌ای می‌خواست که می‌ایستاد مثل ساعتی که ساعت‌ساز روی آن کار می‌کند و درست نمی‌شود. زمستان‌های رفته را می‌خواستیم و ایستگاه‌های اتوبوس که پر می‌شدند و خالی. کیک‌فنجانی‌هایی که مادرم سفارش می‌کرد از قنادی هم‌اسمِ پدرم بگیرم. روجا در جایی خودکشی کرد که یک طرف، خانه بود و یک طرف، دیوارِ پادگان. هیچ‌وقت صبر نمی‌کرد. حتی قطعه نئی که می‌نواخت نصفه‌نیمه بود؛ سیگاری که می‌کشید. کتابِ مهدی‌قلی‌خانِ هدایتِ پدر بزرگش را که برداشت، نصفه‌نیمه خواند. قدِ مدادش کوتاه که می‌شد، می‌انداخت. سیبی که قاچ می‌کرد. هنوز

سینه نداشت، سینه بند می گذاشت. زود گفت که هم خوابه شویم در همان جا که نمی خواستم سرباز شوم. و می گفت که زندگی ام قدمتی ندارد، دستم را داشته باش و من اندازه کیک فنجانی های تازه دستم جا داشت. از چند زمستانی که زندگی کرد، برگ جمع کرد. پوست پسته و هسته های آلوچه برای پدر بزرگش که بزرگش کرده بود. پیش پروین خانم متون فقه می خواند. کتاب دانشگاهی ام را برده بود و شروط نزدیکی اسلامی را می خواند و پروین خانم می خندید انگار فخرالنسا و یادش می رفت از روجا درس پس بگیرد و چرا روجا ماهیانه بسته ای اسکناس می گذارد سر کنسول. و دلم نمی خواست که تقویم بر می خورد به روزی که زیر دست سلمانی زدم و با پیش بند سیاه سفید بیرون آمدم و صدا کردم دختری که از پشت شیشه سلمانی شبیه روجا بود. خوشگل تر از روجا بود اما دلم روجا می خواست با همان قد کوتاه، همان سینه نارس و دامن پلیسه ای که کنار گذاشت؛ وقتش نشد که بیوشد. کار سلمانی نیمه تمام ماند با کابلی که کارگران اداره برق کشیدند. نوبت شیفشان تمام شد. باید پیش بند را درمی آوردم و چند اسکناس مثل روجا که روی کنسول پروین خانم می گذاشت، روی پیش خوان حسن سلمانی می گذاشتم. با کفش هایی که بندشان شل شده بود، تا رسیدم به دختری که زیاد لباس بر کرده بود، سرخورده شدم. دکان سلمانی نزدیک خانه پروین خانم بود، خیابان خلیلی. سرخوردگی را پیش پروین خانم بردم. تا گفت برای روجا زود بود، قهوه جوش سر رفت. گفت پنجره را می بندی؟ گفتم زیادی لباس بر کرده بود. بیچاره روجا، سرمای بود. پروین خانم قهوه سرفته نمی خورد. قوطی قهوه اش همان دو قاشق داشت که سر رفته بود. برای من هم دوست نداشت. فقط پنجره را بست. پنجره زمستانی که دوست نداشتم، نمی بستم. گفت روجا هم لباس زیاد بر می کرد. کلاه می گذاشت. دستکش می پوشید. همیشه گالش هایش را پاک می کرد. غم تابستان داشت. گفتم پروین خانم اما در زمستان خودکشی کرد. پروین خانم گفت پدر بزرگش هنوز زندگی می کند؟ مثل یوسفی جاکش که آن بالا سر جا افتاده است؟ پیرمرد بدبو.

دلم دم خوری یوسفیان نمی خواست که جاکشی می کرد؛ نزول خوری می کرد. کمیته چپ سابق، نماینده مجلس دوم یا سوم که قبل انقلاب پی ترفیع بود که پادوی خواهر ناتنی اعلی حضرت شود. از اقوام دور پدر بزرگ روجا می شد. کنار آموزشگاه زبان مراسم ختم می گرفتند، هم سال من، هم سن یوسفیان، پدر بزرگ روجا. حتی هم سن کشتگان پشت بام مدرسه علوی. پروین خانم آن پیرمرد که دستور می داد، بدبو نبود؟ و خون خسرو داد را قاتی برف کرد؟ آن دختر از دور خوشگل تر از روجا بود. نزدیکی اش که رسیدم، سرخورده شدم. عکس یوسفیان را برداشته بود و عکس جوانی اش. جوانی اش می رسید به نخست وزیر امینی، اصلاحات ارضی. شوهر آهو خانم که درآمده بود. به

روبانی که با پولِ توجیبی‌اش گرفت و به مویش زد. عاشقِ یوسفیان بود که بورسیهٔ فرانسه شد. دخترعمهٔ یوسفیان هم بود. توالتی‌اش خطِ سرمه بود و دو گره روبان. در پنجرهٔ خانهٔ مصادراتی را روغن کاری می‌کرد. بابا که مُرد، دیگر کسی خانهٔ‌شان کار نکرد. خودِ یوسفیان بابا را زیرِ درختِ کاج چال کرد. هنوز سرپا بود. بابا را دارالرحمه نبرد. بابا پشتِ همین پنجره، سینهٔ باغچه دراز کشیده است.

«جنازهٔ یوسفیان دارد بو می‌گیرد. وصیت کرد کنارِ بابا باشد دم صبح تمام کرد.»

بیل می‌زد، یک بغل جا کنارِ بابا می‌کندم. از سلمانی تا گورکنی. این روز نحس زمستانی را نمی‌خواستیم. پروین خانم دورِ خود پتو پیچیده بود. دورِ یوسفیان هیچ نبود. همین طوری یوسفیان را خواباندم. با کفش خاک را صاف کردم. نمی‌دانم پروین خانم فاتحه خواند؟ برای شوهرش که راپرتچی ساواک بود و گزارش انجمنِ اسلامی فرانسه را می‌نوشت. با کفش نشستیم به فاتحه‌خوانی. کفشم کهنه شده بود اما دورش نمی‌انداختم. به مراسم خاکسپاری می‌آمد. به پتوی رنگ‌رفتهٔ پروین خانم که درآورد، انداخت رویِ یوسفیان که هنوز به قولِ فروغ خاکِ مزارش تازه بود. پروین خانم برگشت. هیچ‌وقت خداحافظی نمی‌کرد.

دلم روزی را می‌خواست که هیچ‌وقت نمی‌رسید. پروین خانم می‌گفت همهٔ آرزوهایم برآورده شد: عروسی با یوسفیان، صاحبِ پیانوی که یهودی شیرازی فروخت، صاحبِ شش دانگ نارنجستان. صاحبِ گنجهٔ فیروزه، صاحبِ اثاثِ فرنگی. صاحبِ صاحب... اما بچه‌ام نشد. بعضی از آرزوهایم برآورده نشد. روجا وسطِ حرفش گفت: صاحبِ گُرس‌ت! و پروین خانم در سردخانه که جنازهٔ روجا را شناسایی کرد، خنده‌اش همیشه خورده شد. پدربزرگِ روجا که در تبریز سرباز بود و موقعِ استعلاجی در بازارِ تبریز می‌گشت با پروین خانم پزشکی قانونی رفت. آن قدر گشت که موقعِ استعلاجی میانِ راستهٔ برنج‌فروشان حساب‌کتابِ حجره‌ای را می‌کرد. سوادکی داشت و موتمنِ صاحبِ حجره شد که صاحبِ آرزوهای پروین خانم نبود و دامادسرخانه شد. تعطیلاتِ دولت که در بازار بسته بود، بازوبش دورِ کم‌جانی زن را می‌گرفت که یک‌خطدرمیانِ فارسی حرف می‌زد. دورِ میدانِ نصفِ راه بازوبش را برمی‌داشت و کرایهٔ سورچی را می‌داد. در محلهٔ پای‌چراغ و مغازه‌های مجیدالملک. دور از چشمِ بد بیشتر جانِ زن را می‌گرفت. بیشتر نفسِ سینه‌اش را پر می‌کرد و شهوت، قدحی شهوت که اگر برمی‌گشت کفِ کوچه لک برمی‌داشت و بوی شهوتش گند می‌زد. پیرمرد بدبو.

تبارم برمی‌گشت به سه روز مانده به مرداد که بی‌خبر باران یک تکی با آمد، تق تق به پنجره زد و کتابی که دم دستم بود، گذاشتم. چفتِ پنجره را باز کردم و باران کمی تو آمد قِدِ چند قطره و خورد به صفحهٔ

صدوچهل‌وسه کتاب. هنوز کاغذ تهرنگی از قطره داشت.

در راه اردکان بود که دست در کمرش انداختم. به مادر بزرگش رفته بود، جان نداشت. روجا پسر جان صدایم می‌کرد که پسر جان پدر بزرگم پشتِ سرم دعا کرد که در راه اردکان انگشت‌هایم در گالش کرخت بشوند، در چاله برفی بیفتم و تو اگر دست در کمرم هنوز انداخته‌ای با من بیفتی و چاله برفی مدفونمان کند. دعاهای پدر بزرگم زمستانی است. از زمستانِ سختِ تبریز می‌رسد. از زمستانی که اذان را زودتر می‌گویند؛ زودتر دکان می‌بندند و خیابان‌ها خلوت می‌شوند و عشاق زودتر به خانه‌شان برمی‌گردند. پسر جان پدر بزرگم میانِ دعایش گفت کاش معشوقت سیبل می‌گذاشت. گفتم سیبل به او نمی‌آید. گفت به من می‌آمد. به تمام مردانِ آن دوره می‌آمد. باز دعا کرد که برف راه اردکان را بند آورد تا در راه‌بندان دلشوره‌مان بیشتر بشود.

«پدر بزرگ سابقه دارالمجانین دارد؟»

مادرم با فعلی دارد قهر کرد، کتابِ فارسی را انداخت و رفت. خواسته بودم فقط با فعلی دارد دیکته بگویند. من با فعلی است دیکته نمی‌نوشتیم. از فعلی است بدم می‌آمد و پروین خانم به هرکه بدش می‌آمد، بدبو می‌گفت.

پدر بزرگ روجا همیشه فنجانِ کاکائو دستش بود و انگشتانش به فنجانِ خو کرده بود. به رویِ معشوق بی‌سیبل و ایوانی که پشت داشت به کوه‌هایِ دراک. معمار طوری خانه را ساخته بود که ایوان پشت می‌داد به کوه، به اتاقِ مادر بزرگ روجا، به من وقت‌هایی که برمی‌گشتم خانه‌مان حوالیِ خیابانِ هدایت و پیشِ پدرم که همه‌کاره بود به قولِ مادرم و مادرم با آنکه می‌دانست همه‌کاره است، عاشقش شد. پدر بزرگ روجا را خوش نمی‌آمد کوهی که جا مانده است، لااقل کوه‌هایِ فارس را. شاید کوه‌هایِ آذربایجان را خوش می‌آمد که مشروطه‌چی داشت. اتاقِ مادر بزرگ روجا شبیه اتاقِ مهمان بود که هرازگاهی می‌خوانیدم. اتاق فقط به اسمش خورده بود، هیچ‌وقت تبریز را ترک نکرد. اندازه دو چمدان تن‌پوش داشت که پدر بزرگ روجا دستِ کارگرِ راه‌آهن داده بود. روجا که بزرگ‌تر شد، برایش از چمدانِ دامن‌پلیسه را سوا کرد. سابقه دارالمجانین نداشت فقط سابقه عشق‌بازی داشت. در اتاقِ مهمان را می‌زد و بی‌اجازتی تو می‌آمد. موهایش را به من دهه سی شانه می‌کرد به یک طرف و رویِ سیبلش انگار چند ساعتی برف نشسته بود و می‌نشست رویِ صندلی که وارونه‌اش کرده بود. زن‌مرده بود. به شیراز که برگشت، دبیرِ مدرسه شد. حرفِ همیشه‌اش مدرسه بود با زمستان و قواعدِ عشق‌بازی. رویِ صندلی وارونه تعریف می‌کرد که زمستانِ تبریز جانِ گلین را گرفت. و شوهرش که می‌بردش مقبره‌الشعرا یا پارکِ ایل‌گلی، سینه‌پهلوی کرد. نمره مریض‌خانه و نسخه‌پیچی افاقه نکرد.

می‌شنوی پسر جان؟ صدای زنگِ مدرسه است. خواستم خانه‌ام نزدیکِ مدرسه باشد. گفتم پسر جانان تو دهانِ روجا هم افتاده است. پسر جان دبیرِ انشا بودم. می‌ترسیدم زنگِ مدرسه بخورد. می‌ترسیدم اسفند سر برسد. حیفِ زمستان نبود که بهار تمامش کند؟ موقعِ امتحاناتِ خرداد دستم نمی‌رفت که برگه‌ها را تقسیم کنم. بعدها ترقی کردم رفتم دبیرستانِ دخترانه، فارسی و دستور درس می‌دادم. همین پروین خانم شاگردم بود با اُرْمک و روبان به مو، با کیفی کوچک که جای کتاب نداشت. جایِ بلیطِ اتوبوس و دو رنگِ خودکار داشت. کتاب‌هایِ درسی را زیرِ بغل می‌زد که باران چروکشان کرده بود. یوسفیان دمِ درِ مدرسه می‌آمد. تازگی شیرینی‌خورانشان بود. از عموزاده‌هایِ پدرم می‌شد. برف یک بدی داشت؛ مدرسه تعطیل کن بود و پسر جان می‌ترسیدم مدرسه تعطیل شود. میان برف که دوست داشتم و مدرسه مانده بودم. می‌ترسیدم برف کاری می‌کرد که آرد به پاچالِ دارِ نانوایی نمی‌رسید و نانِ گرم دستِ من. یوسفیان شاه‌اللهی بود، کارمندِ ساواک. عکاس‌خانه هم داشت.

امینی که با دستگاه بست، پروین خانم که هنوز دیپلمه نبود، رفت عکاس‌خانهٔ یوسفیان عکس انداخت. آرنج از صندلی وارونه برداشت. پسر جان یحتمل فراش کلاس به کلاس سراغ بخاری‌ها می‌رود که خاموش‌اند؟ پدرِ همین فراش به مدیرهٔ دبیرستان فروختم که دکمه‌هایِ پیراهنِ شاگردم را باز می‌کردم و رویِ برگهٔ امتحانی تصحیح‌شده‌اش جایِ کفشم بود با نمرهٔ هفده. می‌دانستم هفده‌ساله است اندازهٔ همان نمره‌اش که داده بودم. دوستِ پروین می‌شد. یه قدری بهتر از پروین، حتی یه قدری از گلین. می‌دانستم هوس است، فاسق بودم پسر جان.

دلشوره داشتم. کاغذ‌هایم را گم کرده بودم. کاغذِ کوچهٔ پادگان که روجا کروکی‌اش را کشیده بود. هفت‌هشت کاغذِ دفترِ مشقِ روجا که پیش پنجرهٔ اتاق مهمان‌کنده‌شان و من حواسم رفته بود پیش پدرِ فراش که چغلی کرد و مدیرهٔ دبیرستان عذرِ پدرِ بزرگِ روجا را خواست. کاغذِ صفحهٔ صدوچهل‌وسه کتابی که برای روجا سوا کردم. و کاغذِ دواهایِ یوسفیان که می‌گرفتم. کاغذِ دعایی که مادرم برایم نوشته بود و موقعِ امتحاناتِ مدرسه می‌خواندم. چقدر اصرار کرد که آیت‌الکُرسی را حفظ کن. فکر کردم که مادرم آیت‌الکُرسی را حفظ کرد، هم سال تا سال ختمِ قرآن می‌گرفت و آخر با پدرم عاقبت‌نابه‌خیر شد. دلشوره داشتم که نمی‌رسیدم به مراسمِ خاکسپاریِ روجا. با کاغذها راهِ خاکستان را گم کرده بودم و دلشوره داشتم که روزِ خاکسپاری، شیراز بارانی نمی‌شد. چشم به باران داشتم که اگر می‌آمد، مزارِ روجا را نشانم می‌داد و دیر رسیدم انگار. مردگانِ آنجا راهم را اشتباه کردند. آن قدر اسم‌هایشان را خواندم که از کارِ گورکن فقط گذاشتنِ پلاکِ موقتی مانده بود و پروین خانم سیاه‌پوش

انگشت به گونه‌اش زده بود و مشخصاتِ پلاک از عینکِ بنددارش می‌گذشت. هیچ‌وقت خداحافظی نمی‌کرد و هیچ‌وقت به خاکستان باز نمی‌گشت. گذاشتم چهلمش بشود. گذاشتم سنگش را نصب کنند. به خاک نشستیم و کفِ کفش‌هایم به هم چسبید. سیگارِ نصفهٔ سنگ‌کار را قرض گرفتیم قیدِ یک پک. گاهی در اتاقِ مهمان کتابِ مهدی‌قلی‌خانِ هدایت را می‌آورد. ورق می‌زد. کتابِ خاطرات و خطرات. پسر جان این مهدی‌قلی‌خان هم والیِ آذربایجان بود هم والیِ فارس. کمی شبیه من که نظام‌وظیفهٔ شاهنشاهی به ایالتِ شمالِ غرب فرستادم و مرگِ گلین از ذات‌الریه برگرداندم به ایالتِ جنوبِ غرب. قضیهٔ گلین که می‌فهمیدی، قضیهٔ مهدی‌قلی‌خان چطور؟ می‌شناختی‌اش؟

گفتم فقط خیابانِ هدایت را می‌شناسم که خانه‌مان آنجاست.

هنوز کافه‌ای در خیابانِ هدایت باز نشده بود که جمعی شعرخوانی می‌کردند. و پیشخدمت در دفترچه‌اش فنجانِ کاکائو برابم خط می‌زد. از خاطرهٔ مرحوم مستوفی که همیشه فنجانِ کاکائو دست داشت و مرگ از کِهولت. هنوز شعرهای جمع سیاسی نشده بود که زخمی آوردند به کافه و کرکره‌های کافه را کشیدند. صدایِ شاعره قطع شد و مشتری‌بازیِ پیشخدمت. تکه‌روزنامه‌ای روی زخمش پیچیده بود. از نمازی و ستاد که زمانی محلِ کارِ یوسفیان بود به هدایت رسیده بود. دوسه میز را کنار گذاشتند و چراغان را کم کردند و روزنامه را برداشتند که تیتروهایش تقاصِ خون پس می‌دادند. می‌خواستیم جایِ کتابِ مهدی‌قلی‌خان که همراهم بود روزنامه را می‌گرفتم و تیترو درشتی که هنوز خون به حروفِ سربی‌اش نشست نکرده بود. می‌خواندم. شرط می‌بستم که جمع روزنامه‌خوان نبودند و شرط می‌بستم که زخمی مرد است. از تاریک‌روشنِ کافه چشمم شد که شرط‌بندی را باختیم. هم‌جنسیتِ شاعره بود. شبیه به دختری که پشتِ شیشهٔ سلمانی به روجا می‌آمد. آخرین دفعه‌ای که روزنامه خواندم، کی می‌شد؟ و شاعر که تاریخ را گم کرده بود از شاعره پرسید آخرین باری که انقلاب شد، کی بود؟ شاعره شالِ مویش که می‌افتاد، صاف کرد و یک کلمه به شاعر پس داد: زمستان.

تازه خزان داشت خورجینش را باز می‌کرد. اندازه‌ای رنگِ زرد درمی‌آورد و اندوهی که قسمت می‌کرد میانِ خیاطِ چهارراهِ خیرات، آپارات‌چی، پاچال‌داری که نانِ مستوفی می‌داد و دیگر فقط قابِ عکسش در دکانِ آویزان بود. میانِ آموزگاری که حسابِ بازنشستگی‌اش را می‌کرد یا دکه‌داری که روزنامه‌هایِ باطله را جمع می‌کرد. کمی هم رنگِ نارنجی درمی‌آورد و لباسِ گرم با بویِ نارنگی. دیگر نارنگی‌ها دستِ پیشخدمت می‌افتاد که قسمت می‌کرد. تا زمستان یحتمل قحطیِ شکر می‌شد و مابقی مایحتاجِ کافه. قحطیِ رَجَلِ سیاست هم می‌شد و آخوندگوشی. زنِ زخمی آخوندگوش بود.

پیشخدمت که نارنگی آخر به خودش می‌رسید، کمرویی‌اش رفت و میان حرفِ شاعر که دوباره می‌پرسید، گفت: «در مملکت آخوندکُشی راه می‌افتد؟»
«لا اقل تا زمستان.»

صدای زین زخمی‌گیرتر شده بود از وقتی که اعتراف کرد آخوندکُشی کردم. بایستی تا زمستان صبر کرد. بیشتر آخوندکُش‌ها زن بودند و بیشتر مردها در کارگاه تاج‌گل‌سازی کار می‌کردند یا حلواپزی و گاهی مردانگیشان می‌رسید به آغامحمدخان. اواخرِ دورهٔ آخوندی، شغل به واسطهٔ مردگان گیر می‌آمد. چند تقه به در کافه خورد... گیرایی صدای زین رفت. کسی دل نمی‌کرد در را باز کند. از پیشخدمت که وقتِ خدمتش گذشته بود. از مشتری‌هایِ همیشگی که فحش می‌کشیدند به مادرِ آخوندها فقط جاسیگاری‌شان عقب‌جلو می‌شد. از نقاشی که گوشه‌نشینی می‌کرد و بانداژِ دورِ میچِ چپش انگار با تقه‌های بعدی شل شد و من معشوقه‌مرده که نزدیکِ سالگردِ روجا بودم و فکرِ سفارش از کارگاه تاج‌گل‌سازی.

«شهرزاد... شهرزاد...»

شوهرِ شاعره بود، با فکرِ رنگِ تاجِ گل از دلم گذشت شاید کتاب‌فروش است یا تهش نوازنده‌ای که لابد لقبِ استادی کنارِ اسمش چسبانده‌اند. غفلتاً کاسب بود سمتی که ردیفِ مطب بود و دواخانه. هم‌سینِ شاعره نمی‌خورد، تا تو آمد شاعر سرخورده شد که ناپلئونی‌اش پیش از زین زخمی رسیده بود. باز از دلم گذشت خدا را شکر روجا شوهر نداشت؛ خدایی که به قولِ مادرم با آخوندها بود.

سیم‌هایِ جعبهٔ زنگ بیرون زده بود. کلید انداختم. پروین خانم نمی‌گذاشت کسی را بیاورم که زنگ در را درست کند. از خورجینی که خزان خالی کرده بود، کفش‌هایم می‌گذشت. روجا اگر بود دفترِ نت را می‌انداخت و دسته‌ای برگ جمع می‌کرد. کاج‌ها را می‌شمردم. نرسیده به کاجِ هشتم، یوسفیان خوابیده بود و رسیده به آن کاج، بابا که پروین خانم نمی‌گذاشت کسی را جایش بیاورم. نیمکتِ تاب که دونفره بود و شاید صاحبِ پیشین ساخته بود روبه‌رویِ کاجی که کمتر قد کشیده بود، فراموش می‌شد. کاج روجا شمارهٔ چند می‌شد؛ همان که می‌ایستاد کنار پنجرهٔ اتاقی که جای پیانو بود؛ یا کاجِ کچ و کولهٔ طرفِ صبحانه‌خوری که سوا کاشته شده بود؛ و بیل زنگ‌زده‌ای که خاک رویِ یوسفیان ریخت، دمِ چاه آبِ پهلو به دیوار داده بود. و تک‌وتوک ته‌سیگارهایی که تپیا می‌زدم به زیرپله پرت می‌شدند به گذشتهٔ یوسفیان با وسایلِ عکاسی و جلدِ آلبومی که راپرتِ قطعه‌قطعه‌اش به دستگاه می‌رسید. چند دفترچهٔ یادداشت‌های روزانه‌اش در پانسیون، قسمتِ پسرِ تیمسار بروفه که وعده‌ای باگت می‌خرید با گوجه‌فرنگی و عقابیدِ آقایِ نجف را می‌فروخت. از رساله... وعده‌ای هم به کراوات

شاندل پیله می کرد که گند می کشید به شریعت. خسرو پسر بروفه آخر تیمسار را دق داد. پروین خانم پیچِ رادیو را می پیچاند، از جیبِ بغلی عینکش را درآوردم که نمره اش عوض شده بود. عادت داشت فقط رادیو گوش کند و عادت نداشت که موهایِ دورِ شقیقه اش را برگرداند؛ سر به هوا می گذاشت. پیچ ایستاد و خم شد عینک را برداشت. کتاب هایش بی خانمان بودند. طرف شومینه پهلوی به دیوار داده بودند انگار بیلِ گورکنی. گفتم فاطمه فاطمه است را خوانده ای؟

«از شاندل؟»

«شمعِ فارسی.»

«یوسفیان با جمعِ حسینیهٔ ارشاد که مانده بود، سوره رفت. برایش شمع سوزاند.»

صدای رادیو کم بود. کفِ حال میخ کج شده ای افتاده بود.

«چطور به انقلابیون نزدیک شد؟»

«به تهران که انتقالی گرفت، خودِ ساواک از ساختمانِ سلطنت آباد لگد به پهلوی زد. برو طرفِ

شومینه کتابِ میدانِ لوبیانکا را بردار. کاگ ب هم لگد به کرملین زد.»

«رادیولندن است؟»

«اسرائیل.»

«دیگر کارِ کارِ انگلیسی ها نیست؟»

سوختِ شومینه از کتاب بود. روزانه لااقل یک کتاب در شومینه می انداخت. قبضِ گاز رویِ پیشخوان

بود با ضمیمهٔ اخطار. دیگر نمی خواست قبض های دولت را تسویه کند.

«دیگر کارِ کارِ یهودی هاست. بیانوی طبقه بالا هم.»

«یک وقتی فکر کردم فقط کارشان شراب شیراز است.»

«کاش جنازهٔ پیرمرد بدبو را کشانده بودی اینجا. بایستی اجازه می گرفتی و جنازهٔ روجا را می آوردی.»

«مستوفی قبول نمی کرد. سر رسیدِ قبوض است؟»

گوشواره ای که همیشه به گوش چپ داشت باز کرده بود اما ساعتش که یوسفیان

بعدِ شیرینی خوران دستش انداخته بود، هنوز گذاشته بود.

«دولت قطع نمی کند. یوسفیان برایِ حضرات شرافت فروشی کرده است، خانه هم که مصادراتی.»

«چرا بچه ات نشد؟»

«یوسفیان بغلِ من نخواهد، حتی زفافمان. با فاحشه های شیرازی حال می کرد و فاحشه های سوری

که نزدیکِ زیارتگاهِ قبورِ زینب و شاندل مشتری داشتند. راستی بندِ عینک نیست؟»

در جیبِ بغلی گشتم. موقع تحویل یادِ عینک‌ساز نبود که بند را دور عینک ببیچد. یادِ من هم. نسخه را برگرداند اما میانِ زنگِ دوباره تلفن رفت و قلاب‌های بند با دو انگشتش که بو می‌گرفتند. بوی کار، بوی خیابانِ یک‌طرفه. فقط حساب کتابش را گذاشتم و برگشتم.

«نبردی پیشِ همان عینک‌ساز که نشانی‌اش را دادم؟»

«از مستوفی شنیدم که یک ثلث تا دیپلمه شدن داشتی و یوسفیان نگذاشت.»

«گفت حکمِ انتقالی‌ام آمده است؛ بایستی سوروساتِ عروسی جایِ فروردین، بهمین بیفتد.»

«و یوسفیان تنها به تهران رفت؟»

«همین که اسمش را رویم گذاشت و عاقد شناسنامه‌مان را سیاه کرد. همین که دختری دبیرستانی را عاشق کرد و مادرم را دق داد. عمه‌خانمش.»

«مستوفی عروسی‌تان بود؟»

«یوسفیان دعوتش نگرفت. تازه نظربازی‌اش چو افتاده بود با هم‌نیمکتی‌ام گیتی. بیچاره گیتی که

دستِ مستوفی به سربندش خورد. به خطِ ابرویی که تا آن وقت برنداشته بود.»

کنسول از پاگردِ طبقه بالا جابه‌جا شده بود. روجا یا رویِ کنسول حق‌التدریس را

می‌گذاشت یا کشویی که تا ته بسته نشده بود.

«دیگر با کسی هم‌خوابه نبودی؟»

خداحافظی نکرده رفت. بدونِ عینک که پیشِ دو گوله کاموا بود و استکانی که هیچ‌وقت خوب شسته نمی‌شد. جورابِ پشمی به‌پا داشت و پتویی که تمام زمستان دورِ تنِ دست‌نخورده‌اش پیچیده بود. تا کافه عبا ریخته بود و ریش سوخته و نعلین. در شیراز کشتار راه افتاده بود. شیرازی‌هایی که سرک می‌کشیدند به جویِ خیابان، می‌گفتند که جنازه‌ای اخته شده است و شاید دولت موقت تشکیل شود و پسر شاه هم دیگر پیر است. جنازه دانشجوی دانشکده مهندسی هم می‌بردند. دیگر گور در شیراز گیر نمی‌آمد. پشت‌پشت تنه می‌خوردم. میانشان زن بی‌کس و کاره‌ای نبود که مرا مرد کند. آن‌قدر که جیبِ بغلی با بطرِ الکل پر می‌شد جایِ عینکِ پروین‌خانم در شبِ چله. زرگرها کرکره پایین می‌دادند و کیف‌دستی زیر بغل می‌رفتند و دکانِ گل‌فروشی جمع شده بود با دکانِ خشکباری. دیگر در شیراز شبِ چله نمی‌گرفتند. میانِ تنه‌خوردگی شالم کش رفت و شکلات‌هایی که برداشتم از پیش‌خوانِ شومینه، قسمتِ هم‌کافه‌هایم نشد. شعار که می‌دادند، مردکی انگشت زد و انگلکم داد.

شاعری که شعرش را می‌خواندند، طناب‌دارباف بود و گره می‌بست به شاخِ درخت و آخوند خفه می‌کرد. به کافه‌هدایت پاخور نداشت، به پیاده‌روی پاخور داشت که پسین‌گاه دستِ کسانی قُزُق

می‌شد که ناشر شعرهایش بودند. و تابلویی که نشانی قطار شهری را می‌داد، کنده بودند و جایایِ شوهرهایِ تاکسیِ خطی می‌رفت. روی برگرداندم طرفِ مردکِ انگشتی که دوباره قُزُقِ چی‌ها هُلُم دادند و دورتر افتادم از فرعی کافه. تا چهارراهِ نمازی فقط کتاب‌فروشی‌ها باز بودند که بیشتر مشتری‌هایشان دارالرحمه خوابیده بودند. در شبِ چله خون خریدفروش می‌شد و فحش‌هایی که شاعرِ پیاده‌رو می‌ساخت.

پدرم نشسته بود و مادرم فحشش می‌داد. راه هم که می‌رفت کمی می‌لنگید. مرض قند داشت. لنگه یوسفیان بود، دم‌خورش. کثافت‌کاری که می‌کرد، نمازخوان می‌شد. مرض قند داشت و دورش خلوت که می‌شد، ظرفِ شیرینی‌خوری را خالی می‌کرد که مادرم با مواجبِ خیاطخانه گرفته بود و اناری که آبلمبو می‌کردم باز از مواجبِ مادرم بود. پدرم بی‌وضو نماز می‌خواند و می‌خواست کثافت‌کاری‌های گذشته‌اش را جمع کند. منشی یوسفیان بود. پشتِ تلفنِ یاعلی می‌گفت و نانِ دیگران را آجر می‌کرد. حضرتِ عباسی‌اش و پاکتی وجه روی محضرداران کار می‌کرد. سالنامه‌های قدیمی را ورق می‌زد؛ سیاههٔ اسامی که برابرشان تاریخ قرار گذاشته بود و ساعت‌نویسی کرده بود. از آقایِ مدقالجی که دنبالِ کُنُتْراتِ خطِ راه‌آهن، کفش‌هایش راه‌پلهٔ دفترِ یوسفیان را کثیف‌تر می‌کرد و بابا را وامی‌داشت که دو نوبت جاروکشِ آنجا شود. آقایِ تقفی که جوازِ توتون می‌خواست؛ پدرم پایینِ ورقه‌پی‌نوشتی داشت؛ ایضاً مُسکِرَات. باقیِ ورقه‌ها برمی‌خورد به دمیرچیان، زنوزی، بیگلری، شرع‌پسند، گردوانی، گیتی مُخبر، اللهیاری، یارشاطر... ورقه را برگردان چُلاق (رویِ مادرم رفته بودم. بد حرف می‌زدم.) گیتی مخبر؟ همان که مستوفی دستمالی‌اش کرد؟ تاریخِ ملاقات سی نه شصت خورده بود. آن‌وقت‌ها هنوز شبِ چله را می‌گرفتند. اگر همان دخترهٔ اُرْمک‌پوش بود که مویِ بافته را روی سینه می‌انداخت و خالِ رنگ‌پریدهٔ گونه‌اش به صندوق پستی شباهت داشت که دورهٔ شهرداری‌های پیشین گذاشته شده بود و تعویض نشده بود. در شبِ چله میان‌سالگی را می‌گذراند. «شبِ چله به شبِ چله می‌آمد دفترِ یوسفیان. فقط دو کلمه میانمان می‌رفت: عصر به خیر... عصر به خیر... مشرف به پنجره‌ام از ژبان که پیاده می‌شد تا راه‌پله و تق تق در که می‌زد، مادرت را فراموش می‌کردم. به یوسفیان که اطلاع می‌دادم و گیتی که شبِ چله همیشه یک پالتویِ شیری می‌پوشید با نیم‌شانه قدکشیده‌تر از میرزابنوبس تو می‌رفت. بابا غروب‌نشده برمی‌گشت خانهٔ صادراتی و من سپرتاس را برمی‌داشتم و کلاه از چوب‌رخت. ستاد تا هدایتِ قیمتِ خشکبار می‌پرسیدم و انار.»

«یک‌وقتی انار با مواجبِ تو کیسه می‌شد. تا گیتی می‌آمد تو می‌رفتی؟»

«روز اول زمستان پشتِ میزِ کار، شکلِ گیتی را می‌کشیدم. آنجا دیگر مردِ زن‌دار نبودم. هرچه می‌کردم چانه‌اش خوب در نمی‌آمد. هرچه می‌کردم گوشهٔ چشمش همان نمی‌شد.»
«همیشه شبِ چله‌اش را با گیتی می‌گذرانند؟»

«پیشِ شیرازی‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسید، هیچ‌وقت بیرونِ دفتر به گیتی برنخوردم. رویِ پیژامه شرمگاهش را مالید. یوسفیان برای او بیمه‌ای رد نکرده بود.»
«پدرِ گیتی مَلاک بود؟»

«تا سه‌چهار شبِ چله که آمد رفت، از گیتی فقط پالتویِ شبری‌اش را می‌شناختم و ژیان که بعد قباله‌اش به نام من خورد.»
سالنامه را بست.

مستوفی از سرفهٔ زیادی مرد. از عشق‌بازی زیادی. هنوز جاروکش آت‌و‌آشغال کوچه را جمع نکرده بود و ناطور ماهیانهٔ همسایگان. خَلطِ سینه در چارخانهٔ پیراهن خواب ریخته بود. پیراهن خوابی که هنوز از بقچهٔ دامادی‌اش داشت با فرچه و دسته‌تیغ آب‌طلا. حسرت می‌خورد که باقی بقچه را زمانه گرفته بود. مگر چند بار برای مرد بقچهٔ دامادی می‌پیچند پسر جان؟ آلوچه دوست داشت و هسته‌اش را می‌انداخت تو جیبِ پیراهن خواب. به شب‌چراغ گفته بود که مبادا یادت دور شاهو خدمهٔ خانوادهٔ زبرجد بگردد و دمِ مرگم فنجانِ کاکائو را کفِ دستم نگذاری. مبادا تمام کردم، دنبالِ گلِ سرت باشی؟ پیش‌پیش آردِ گندم انبار کن و خلالِ پسته. از گنجه سرویسِ چای خوریِ گلین را که بیرون آوردی در مراسمِ ختمم دور بگردان. یادت باشد گیتی چای پشت‌بند هم می‌خورد. شاید هم پیشهٔ سابقم آمد که معلمِ بازنشسته است. بددل است در فاتحه چیزی نمی‌خورد و رنگ سیاه نمی‌پوشد. با گیتی و آن معلم که اگر باخبر شود، می‌ماند هم‌کوچه‌ای‌ها. اگر زبرجد از خارجه برنگشته بود، از شاهو شماره تلفنش را بگیر.

«اسمِ مرا نبرد؟»

«آمدی تو حرفم، از قضا همین جا اسمت را آورد. گفت شماره را بده پسر جان که زبرجد را خبر کند. خودت که اصلاً، شاهو هم که هیچ، پارچهٔ تسلیت هم بگو پسر جان بدهد بنویسند.»
«راستی مگر گیتی با مستوفی رفت‌وآمد داشت؟»

«شبِ چله یا چهارشنبه‌سوری به مستوفی سر می‌زد. مرا دک می‌کرد، می‌گفت برو خانهٔ زبرجد اینا. رویم سیاه آقا می‌گفت بگذار شاهو در آلودگی آن قدر ماچت کند تا مرض جنسی‌اش دوا درمان شود.»

شاهو سوغاتِ زبرجد بود از کردستان. بچه‌بازی می‌کرد. شب‌چراغ با شاهو بزرگ شده بود. دوره بلوغشان به هم خورده بود. مستوفی شب‌چراغ صدایش می‌کرد. مادرش می‌گفت همان زهراسادات صدایش کن آقا. مَهرِ گلی فرق شاهو با شب‌چراغ می‌شد. زبرجد به شاهو که انگار همیشه به پوستش سفیداب نشسته بود و لعل فام بود، نان داد. رختِ نو و آلونکِ چوبی ته باغ که نزدیک به سنت‌سازی اهل گیلان و حومه می‌شد. اما شاهو هم تن چندساله‌اش را داد که جای زبرجد اگر هرزه‌زنی از علیشاه افشاری هم بود، خواستارش می‌شد. شب‌چراغ برای شاهو شرط گذاشت که شیعه شود با الاوُلا همین.

تیرک چراغ‌برق مثل همه عصرها گوشه پنجره نمی‌ایستاد. مایحتاج کافه تمام شده بود. میزی بی چیز که فقط آرنج ضرب‌خورده‌ام را داشت و کتاب‌داستان پیرزاد. دیگر کافه پیشخدمت نداشت و اجاره نمی‌رفت. جوانک پیشخدمت پادوی کارگاه تاج‌گل سازی شده بود. شاعر پیش میز بی چیز کتاب نسبه می‌گرفت اما سر داستان مثل همه عصرها می‌ماند، تو فکر پاکت سیگاری که تازگی عادت کرده بود جا می‌گذاشت، می‌رفت. تو فکر شاعره که من بعد شب آخوندگوشی به کافه نمی‌آمد و تیرک چراغ‌برق که افتاده بود و مرقد شاه‌چراغ که سوخته بود با امام‌زاده سیدمغربی بوشهر که خراب کردند. خبر سیدمغربی را از قول خواهرم که بوشهر بود به شاعر دادم. ماقبل شاعری، دوره دانشجویی آنجا بود و گاهی نذر که می‌کرد، ضریح سیدمغربی را می‌گرفت و صدقه می‌انداخت. و این قدرت‌خانم که از حجره زفاف افشاری‌های مشهدی برگشته بود تا اتابک اعظم که در صحن خواهر شاه‌چراغ قسمت کفش‌داری زنانه خفته بود و رضاخان میرپنج. هنوز از بغل آخوندها در نمی‌آمد. برای شاعر تفاوتی نداشت که قدرت‌خانم عوض شده بود. غمش شکنج موی شاعره بود که پنهانکی زیر تیرک چراغ‌برق می‌گرفت وقتی که حجاب شاعره افتاده بود و هنوز تیرک، پیاده‌رو را پاسبانی می‌کرد. غمش به تصنیف‌سازی نمی‌رسید که مستوفی مدام دو بند اول قطعه‌اش را می‌خواند. همان که با خانم‌بالا مطلقه شد و دیگر عشقِ مُلک می‌کشش. اندوه عابرنی نداشت که شاید بدون گیر آوردن کوبین، کنار پنجره می‌گذشتند و کسانی که دست خالی از اعتراضات به سمت کافه پا کج می‌کردند. تو که می‌آمدند رمقشان ته کشیده بود و یزداد میانشان نشسته بود. با آنکه مدارس تعطیل شدند، شیمی می‌خواند. در اعتراضات هم که می‌رفت و سُلّمه می‌خورد، سایه‌اش روی رنگ‌پریدگی میز نمی‌افتاد. فقط به جزو‌ای که قرض کرده بود و جدول خیابان اصلی که رویش با ذغال حروف شیمی می‌نوشت. سهیم هر صفحه‌ای که حفظ می‌شد، تکه مجعدی بود که می‌چید و توی صفحه می‌ریخت. به زمانه پابند نبود. نمی‌گذاشت که دور زمان بچرخد و کله‌اش را کچل کند. تا تمام شدن کتاب شیمی

دبیرستان، پاک کچل شده بود و یک‌دفعه از اعتراضات که برگشت و ته جزوه پاره‌پوره رسید با ششلولی که پشت جزوه مخفی کرده بود، دمار شقیقه‌اش را درآورد. خوابه یزداد از کناره میز به کف کافه کیفی می‌داد. چندوقتی کافه احتیاجی به جارو نداشت.

گفتم پروین خانم در مراسم مستوفی نه گیتی آمد، نه هم کوچه‌ای یا معلمی که نشانی‌اش بددلی بود. حلوا بادام تبریزی که مستوفی خواسته بود شب چراغ برای ختمش درست کند، رو دستمان ماند و سرویس چاپخوری گلین بلااستفاده ماند با کریستال‌های ناخمن که شب‌چراغ پیش گلاب‌پاش و کلام‌الله و قاب عکس متوفی گذاشته بود. فقط روضه‌خوان آمد.

«اگر ختم بیرمرد به شب چله می‌خورد، گیتی آمده بود.»

«چرا فقط شب چله؟»

«تاریخی که معصیت کرد و مستوفی به دامنش دست‌درازی کرد، شب چله می‌شد.»

«شب چراغ گفت، چهارشنبه‌سوری هم سر می‌زد.»

کارگر بیلرسوت‌پوشی سیم برق را قطع کرده بود. پرتره عمه‌خانم یوسفیان از بالای شومینه پایین آمده بود. فندکش نمی‌زد.

«گاز فندکم ته کشیده. قبل برق، گاز را قطع کردند.»

«دیگر دولت حساب کتاب خانه‌هایی که مصادراتیست، درمی‌آورد.»

لرز داشت و لختی بعد چاق سلامتی من با دو انگشت کورسویی که شمعدان داشت، خاموش کرد.

«یک‌آن یادرفته شدم که برق نیست.»

«پسره شیمی‌خوان هم دیگر نیست که حرفش را پیش کشیده بودم.»

«تو اعتراضات خیابان؟ یا قلبش ایستاد؟ مادرم به قدری غصه‌ام را خورد که ناز حکما افاقه نکرد و قلبش ایستاد.»

«خودگش شد.»

تا زیر گردن پتویچ بود؛ نمی‌توانست با فندک نصفه‌سیگاری که لای دو انگشت داشت و کورسوی شمعدان را بگیرد. نمی‌توانست شاگرد بیانو بگیرد تا قبوض دولت را صاف کند. نمی‌توانست مواجب بازنشستگی یوسفیان را خرج کند و هنوز نگذاشته بود که ثبت‌احوال شناسنامه یوسفیان را باطل کند. حرمت آق‌دایش را داشت. مادرش قسمش داده بود. کنار پنجره‌ای قدی که گفته بود پرده‌اش را درآورند. انگار یوشیج، چشم در راه... نه برادری که دم‌به‌دم دق‌الباب می‌کرد که ملک‌الموت. دوست داشت ظهر پنج‌شنبه که اذان گفته‌اند نگفته‌اند، جان نحیفش می‌رفت. به پنج‌شنبه نکشید با

صبح جمعه. به تک پا آمدنِ آق‌دایی که هر باره و چق‌چقِ ورق‌هایِ قرص که صدباره. حوالیِ ساعتی که مستوفی به مدرسه می‌رسید دیگر چشم‌به‌راه نبود.

«نشستم و زندگی کردم، هیچ‌وقت مادرت قسمت داده است؟»

«به راه اردکان که می‌رفتم، قسمم داد. که دختره، همان که اسمِ کردی رویش گذاشته‌اند ول کن، پدرسگ.»

هرچه می‌شد پایِ پدرِ نامردم را میان می‌کشید.

«واسطهٔ تو و روجا که بود؟»

«ایستگاه اتوبوس، خط صدوپنجاهوپنج. هیچ‌کدامان مقصد نداشتیم. زنِ خانه‌دار پیاده می‌شد تا دانش‌آموزی که مقطعِ سیکل بود و هرازگاهی کسانی که بهشان می‌خورد شهرستانی باشند. هنوز شبیه شما یادرفته نشده‌ام. تمام ایستگاه‌هایی که خط می‌ایستاد با روجا که داشتیم کم‌کمک می‌شناختمش، دوره کردیم. آخرسر در شاه‌چراغ که شوfer دکمهٔ در عقب را زد و درِ مردانه، روجا روبه‌رویِ قبوری که خداتومان قیمتشان بود، مشت به پهلویم زد و گفت دوساعته اتاقی اینجا اجاره می‌دهند؟ راستی پروین خانم، عُمَر فی الواقع به پهلوئی فاطمه زده بود؟»

دورِ چهره‌اش را تاریک‌روشنِ پسین گرفته بود. با همهٔ سال‌خوردگی‌اش تودل‌برو بود. هی باکرهٔ پیر، لااقل اگر سیگاری بودم هم شمعدانِ بازارِ کریم‌خانی را می‌گیراندم، هم نصفه‌سیگارت که سختی می‌گذرانند و جانباز است و معطلِ دودشدن.

«باز بختم بلند است که رادیو از آق‌دایی بازمانده، از وسایلِ چپو شده.»

«سابقاً خش‌خش نمی‌کرد.»

«و خود تو که گاه‌گذاری سرزده آمده‌ای و قَدِ چند کورس تاکسی راحت را دور کرده‌ای.»

«جای بچهٔ نداشته‌ات، تاکسی که دیگر گیر نمی‌آید.»

چانه زدم و اطرافِ شاه‌چراغ اتاق اجاره کردم. تقلا کردم اما لته‌های در چفت نمی‌شدند. روجا از تقلا درآوردم و تک‌صندلی را تعارف کرد که همهٔ اثاثِ اتاق بود و گفت جای تن‌فروشیست، جای عشق‌بازی نیست. گفتم جیب‌هایم خالی شد و اندازهٔ روزهایی که شاه‌چراغ در خاکِ شیراز خفته است، رو انداختم. روجا به تهریش چانه‌ام که زود سفید شده بود، سبابه کشید. راست است که هم‌پشتِ امامِ مشهدی می‌شود؟ گفتم لا‌بِد. در اتوبوس شنیدم که اخویِ بزرگ‌تر است. بیشتر سبابه کشید. چانه‌ات چال دارد؟ تکان نخور... می‌توانی به همین چال دلخوش‌گُنک باشی. من که آن طرف‌ترت انتها نشسته بودم، زیرجُلکی شنیدم که زنانِ شهدا هم در اتاق‌های دوساعته خرجیشان را

می‌گیرند. گفتم دورهٔ بیوه‌گیشان طویل شده است. دوباره گفت تکان نخور، هوی چاکِ دهانت را ببند، ای خالِ میانِ دو ابروت، مویت را به من واگذار که درهمشان کنم. نگو حیف است که شانخورده‌اند. بیا بخوان در و دیوار را، خاطره‌نویسی کرده‌اند. بعضی تاریخ زده‌اند از شوهر شهیدشان اسم برده‌اند و بی‌خودی نیست که لنگه‌های در نمی‌ایستند. آن صاحب‌جا که آخر رویت را گرفت دارد نظرم‌ان می‌کند. گفتم تعمداً در را مرمت نمی‌کند؟ همان اندازه که زنان تازه‌عقد را بیوه کردند. خواستم از صندلی کنده شوم. بتمرگ. گفتم غم‌باد گرفتیم. تا خطِ آخر نرفته برگردیم. هنوز مهلتِ اجاره انقضا نشده. سرباز نیستی؟ در آزمونِ تابستان اگر رتبه نیآورم سرباز می‌شوم. کاش در خیابانی که می‌شناختم سرباز می‌شدی. یک‌بَر خانه است و یک‌بَر دیوارِ پادگان. به گل‌گیر گوشم سبابه کشید. خدا خالی هم پشتِ گوشتِ انداخته است، کجا رشته زده‌ای؟ نفسی که میانهٔ سینه‌ام گره خورده بود روی رخساره‌اش وا شد. گفتم اردکان. الهی رتبه‌ات پایین باشد و مادرت خبر قبولیت را به اقوامتان ندهد. الهی که لباسِ خدمت باشد و من دنبال پرس‌وجو که سپرتاس کجا می‌فروشد. تا حوالی ظهر بدهم دستِ مادرِ شب‌چراغ پرش کند. طبقی برنج، طبقی گوشتِ قرمه و گوشزدی که پارچه دورِ سپرتاس بپیچد. کمی حواس‌پرت است و دمِ پادگان پولی تو جیبِ سربازِ کشیک بچپانم. گفتم پدرم سپرتاس داشت. شاید احتیاج به پرس‌وجو نداشتی. می‌گیری؟ نه نمی‌خواهد. سپرتاس کهنه تو دل‌م نیست.

پشتِ جلد نوشته بود: من یزدادِ زَعیم که فامیلیِ اصلیم زَعیم نیست از عشايرِ کوچیده که شناسنامه‌ام خارِ ناکجاآباد شده. اصلاً اسمِ اصلیم یزداد هم نیست. بی‌شناسنامهٔ المثنی و متوفی به روزهای منتهی به انقلاب. عاقبت از شیمی هیچ‌حالیم نشده. کافه به سوگش نشست.

«جق‌زنِ زبردستی بود.»

بنیامین کتابِ تورق می‌کرد. همان جزوهٔ مانده را و موهایی مجعد روی پیراهن و سرزانی شلوارش ریخت. انگار سلمانی رفته بود.

«دو کوچه بالاتر پلاس می‌انداخت و جق می‌زد.»

«ملاً عام؟»

بنیامین سرزانی‌ش را تکاند.

«پهلویِ بهم‌نیگی دفن شد؟»

«ایل نگذاشت.»

«هنوز از ایل مانده‌اند؟»

خواهر بنیامین گفت که دکمه سینه‌اش را نمی‌بست و بقیه دنبال‌چی آن قاچ بودند تا پاسخ‌چی. بنیامین که پیش‌تر روزهای شنبه اغذیه‌فروشی‌اش را می‌بست، گفت: ساره مانده‌اند.

«اصلاً ختنه‌اش نکرده بودند.»

ساره برگشت سمت صدایم، توالتی نداشت.

«دست در تنبانش کردی؟»

کلاه کیبا فرائض بنیامین را به‌جا می‌آورد و کچلی‌اش را می‌پوشاند.

هنوز جوابش را نداده بودم که از میز کناری کیف‌دستی‌اش را برداشت و درِ گوشی گفت: «تُنکه پام نیست.»

نیش‌خندی داشت و دلم ریخت. حال جُنُب‌شدن داشتم. زبانم نمی‌چرخید که می‌توانم امتحان کنم؟ و خودم را به کوچه علی‌چپ می‌زدم که بی‌منظور؟ اما خودش منظور نداشت؟ یا بازی درمی‌آورد با دکمه باز؟ گورِ پدرت یزداد.

«حرفِ مفت زدم.»

«مایبتنان خصومتی بود؟»

«از یزداد زورم می‌گرفت، کاش دکمه‌ات را می‌بستی، شهوتم سر رفت.»

«بد است مگر؟ پاشو در انبارِ بغلی بچه‌دارم کن.»

«بچه حرام‌زاده به چه کارم آمده؟»

بنیامین سرفه کرد. پاچه‌پارگیِ خواهرش را می‌شنید؟ به بنیامین گوشه‌چشمی کرد.

«عقدم کن، قول می‌دهم دکمه‌ام را می‌بندم.»

«وقتِ عقدکنان نیست. وقتِ انقلاب است.»

«انقلاب نمی‌شود و سفره شب کوچک‌تر می‌شود. قول می‌دهم تُنکه هم پا می‌کنم.»

«می‌خواهم عَزَب بمانم.»

پنجه‌ای شانهام را گرفت.

«پس سَتِّ محمد به آنجایت؟»

بنیامین به روی من خم شده بود.

«عجالتاً که آنجایت پاشده، کارِ بَقه بازِ ساره است؟»

«خواهرت خراب است.»

«نیست، شرط‌بندی می‌کنی؟»

دکمه بالای ساره را بست و شاعر دوباره گفت: جق‌زنِ زبردستی بود.

«اگر خواهر کوچک‌ترم بود، نمی‌گذاشتم شوهر کند. یک دانگِ اغذیه‌فروشی را می‌زنم به اسمت.

راستی چیه بود؟ با یزداد.»

«هیچ، حرف‌های چرخ چاه افتاده‌اند تو دهانم. قبول شرط را باختم. هرچه کردم که دختر دکمه‌ات

را بینداز، نکرد.»

«قرارمدارمان باشد آخرهفته. همیشه شوهرِ مسلمان می‌خواستی ساره، که حلالیت شود.»

«یک دانگ از سه دانگ ارث من کم شد؟»

«عوض شوهر.»

چرخ چاه تسبیح می‌انداخت. روزی پانصد صلوات نذر کرده بود که شاعره برگردد.

«تنش نجاست داشت. قشقای‌ها نگذاشتند گورش طرفِ امواتِ ایل‌کنده شود و بیل و کلنگِ دوسه

اعتراض چپی خیابانی را جمع کردند.»

بنیامین که من و ساره را قال گذاشت، سمتِ چرخ چاه رفت.

«تشیب‌عش افتاده بود گردنِ بچه‌انقلابی؟ چند صلوات فرستاده‌ای؟»

«شک کرده‌ام.»

ساره پا چسباند به شلوارِ پیچازی‌ام.

«می‌ایستی دکانِ پدریمان نان درمی‌آوری.»

«هنوز که اوضاع به‌راه نیست؟»

«تا مواجبِ کهنه‌شورِ بچه‌مان درآید.»

شاعر تسبیحش را مشت کرد.

بیست و دو شماره قصه و یک ضمیمه اواسط دی

سیروس صفایی

توراہی شنیدم، صدلیِ عقیبیِ ماشینِ قراضه‌ای با نمره‌پلاکی که هیچ‌وقت نمی‌خواندم. پهلودستی‌ام گفت دیروز اردکان برف زده. لااقل دوسه هفته‌ای ریش نتراشیده بود. انگار خبر عروسی‌اش را می‌داد. برف برای پهلودستی به لباس عروس می‌ماند. دست خودم نبود صبح جُنُب شدم. از آزمون انگلیسی که یک بار مشروط شدم یا دخترِ خواب‌هایم که هنوز نمی‌شناختم؟ کتلت داشتیم و عمری کم‌تر. کتلت داشتیم همراه گرم‌پوشی و باشلُقی که دلزده‌ام می‌کرد. زمستان را بهتر می‌گذراندم و چشم به کوه‌های فارس می‌رسیدم. با دکتر کتلت قسمت کردم، دکتر موبور که خرخوان بود، کینه نمی‌گرفت و روزی چند نوبت به هم تلفن می‌کردیم. کمی ناپلئونی انگلیسی قبول شدم. با دکتر اندازه‌بندازظهر عکسِ برفی گرفتیم. بد افتاده بودم. سفیدبختانه دورهٔ بلوغ گذشت. برگشتم شیراز. باران آسفالت شور شده بود.

آبان سالِ بعد

فصلِ عرق‌گیری بهارنارنج‌های شیراز عاشق شدم. آبان سبیل گذاشتم. گندم گفت شبیه شاعرهای پدرسوخته شدی. سال قبل آمدنِ آبان بدیمن بود و تنها مردِ اقوامی که هم‌شهریمان می‌شد، برده بود. دکتر به هرکه عاشق می‌شد فی‌الغور خواستگاری می‌کرد. تقلایی کردم و گفتم عاشقِ فلانی‌ام. دکتر گفت طرف شوهر دارد. شکستگیِ قلبم طولِ درمان داشت. اسم مستعارش را گذاشته بودند دکتر.

همان آبان

برگشت سلام کرد، طبقه آخر دانشکده، زیادی توالتی داشت. دنبال اتاقی می‌گشتیم که درس متون فقه می‌دادند. دکتر طبقه پایین را می‌گشت. اکنون می‌دانم عاشق نبودم، شهوت داشتم. بایست در پستیوی که موکت نمازخانه انداخته بودند، دستمالی اش می‌کردم. او می‌خواست، اکنون می‌دانم.

پایان طول درمان

هی لکاته، آن قدر توالتی می‌کردی که رنگِ بادنجان‌های میدان تره‌بار بودی و هم‌خوابه استاد تجارت. دکتر از برات نقل قول کرد، برات شهرپور. پدرمادرت گوربه‌گور شوند آقای شهرپور، سهمیه‌بگیر انقلابی. قحطی اسم بود؟ برات؟ هی زنکِ نازا که مردت فقط قولنامه می‌نوشت. بایست کنار همان موکت لول‌واشده دمار شرمگاهت را درمی‌آوردم.

اواخر اسفند - بعدِ لیسانسگی

ترجمه عیش مدام را می‌خواندم، در خط واحد. حوالی چهارراه هواپرد پای پست بازویم ساییده شد. در کلمات ماندم. ایستاده، صدای زن داشت و بچه‌سالی همراه. زور می‌آورد روی تن کز کرده‌ام و با بچه‌سال نشسته حرف می‌زد. میان اتوبوس نرده‌کشی جنسی نبود. جای خواندن نامه‌های فلور آنج من هم زور می‌داد تا چهارراه هنگ که پیاده می‌شدم. کرایه شوfer را شمردم و سمت زن ایستاده برگشتم. هی بادنجان بود.

نزدیک اردیبهشت

دکتر محرم‌ام کرد. تودلی داشت. پدرمرده بود. با تنها تن‌پوشی که داشت راه اردکان-شیراز را می‌گذراند و همه‌ش یک جفت کفش. کم‌سوترین چشم‌ها به او بخشیده شده بود. همان اندازه که راست می‌گفت، گرافه می‌بافت. مادرش فرهنگی بود، دست‌پختش زیادی زردچوبه داشت.

اول تیر

اما فروغ... عاشقم بود. امتحان تجارت که تمام شد، برخوردش می‌گفت. اما من که روی گاو میش‌های بهمن شیر می‌رفتم هنوز دنبال آن آکله بودم. دکتر خواستگار فروغ بود. کسی را فرستاد.

فرستاد، خواستگاری اش کرد. قبول نکرد. پدرش بازنشسته ارتش بود.

روزِ آخر پاییز

شبِ چله امتحان گذاشتند. فکر می‌کردم فروغ هم امتحانیم خواهد بود. فکر می‌کردم نزدیک میزِ مراقبه خواهد آمد و صندلی‌هایی که شماره‌گذاری شده بودند یا دم امام‌زاده و سنگ‌های قبر که بعضی زیر کنده‌های پیر درس می‌خواندند. می‌خواستم خطایم را می‌بخشید. دیگر هیچ‌وقت فروغ را نمی‌دیدم.

اواسط آذر

ساره چند نیم‌سال پایین‌تر بود. کتاب‌های دکتر را قرض می‌گرفت. کوتاه‌قامت بود اما هیچ‌کدام دخترانِ دانشکده بروروی او را نداشتند. درباره‌ی من پرسیده بود، دکتر تعریف کرده بود. اما به بزهای کوهی زاگرس هم می‌ماندم.

اواخر دی

مینی‌بوسِ دوره‌ی حسن‌علی منصور پنجر شد، نرسیده به شول. دو طرفِ راه برف پوشیده بود. کفش‌های ساره کپه‌کنارِ راه را پاخورده کرد. پنجرگیری شوfer که تمام شد ساره از روی کپه دست دراز کرد، اسم کوچکم را صدا زد. دست راست که دستکش داشت، سمتش گرفتم. پایین آمد و پستانش که اندازه‌ی مشت‌م بود، سخت به سینه‌ام خورده شد. انگار دنبالِ دستم نبود. فقط پسرها به اسم کوچک صدایم می‌زدند.

اوایل مهر - بعدِ لیسانسگی

با دکتر نیمکت‌نشینی کردیم. کنارِ نرده‌ی زنگ‌زده‌ای که دور دانشکده‌ی دندان‌پزشکی پیچیده بود. ته‌سپین می‌رفت و تیرک‌های پیاده‌رو یک‌درمیان گُر می‌گرفتند. آدینه‌ای نزدیکِ باغاتِ قصرالدشت می‌گذشت و مثقال‌مثقال اندوه پیل‌ام شده بود. نیمه‌ی آذر آزمون وکالت می‌داد. دوره‌ی تقویتی می‌رفت، آموزشگاهی که درِ رنگیش گوشه‌ی چشم بود. هنوز به فروغ پیغام می‌داد. عوضی‌بازی درآوردم، گفتم فروغ دوستم داشت.

مهر سال سوم دانشکده

کافی نت چپی برایم انتخاب واحد کرد. بعد مطب رفتم. نمره عینک می‌خواستیم. گفتند چشم چپت ضرب ندیده؟ اما مشکلات مادرزاد است و معاف از خدمتی. گفتم چگونه؟ و اینکه نوشته‌های تخته‌سیاه را برای بغل دستیم می‌خواندم. خندیدند که او چقدر بدبخت بوده... انگار دکتر کم‌سوترین چشم‌ها را نداشت.

آذر تا بهمن

معافیت گرفتم. یک نیمسال مصلحتی انصراف دادم، از دانشکده حقوق. و یک سفر اصفهان رفتم. دکتر چو انداخت که خارجه رفته است. قسمت ارمنی‌نشین گشتم. سمت کلیسا بوی دور قهوه بود و پشت باجه زین از بین رفته‌ای. به گندم بلیط فروخت. سوز زمستان تجربی که پشت لته دالان میخ کوب بود و کاج طرف گورابه‌ها را می‌تکاند. تار یحیی در اشکاف موزه بی‌مضرب مانده بود، لااقل مضرب میرزاغلام رضا شیرازی خودمان که سرافکننده محفل نوازندگان تخت‌گاه را ترک کرده بود. گندم قهوه خانگی را بیشتر دوست داشت، بعد کافه گفت.

ته‌مانده اسفند

نیمی از چاخان‌گویی زندگیم برای دکتر بود. اینکه پدرم مستمری‌بگیر شرکت نفت است یا کمی مایملک گذاشته است... البته بلاهت دکتر گنده‌گوزیم را اضافه می‌کرد. فی‌الواقع پدرم فقط دست کج داشت. در بازگشت اصفهان طلاج‌خاله‌خانم را برداشته بود. پار و پیراژتر گنجه‌ای که پنج پهلوی گندم را داشت. مادرم فکر می‌کرد کار همان مهمانی بود که از شهرستان آمد، مراسم ختم تنها قوم‌خویشی که هم‌شهری می‌شد. یاد مادرم نبود که هم‌بسترش مسبوق به سابقه بود، زندانی بندر بوشهر. یاد مادرم نبود که دبیرم، برادر قهر کرده‌اش، بال مرغ دست‌بابام نمی‌داد. با آنکه رفیق قدیمی‌اش بود.

جوانی پدرم

تنها یک بار از مملکت رفت. با گالانت زردرنگی که توی قالباق‌هایش جنس جاسازی کرد. تنها یک بار خانه‌دار شد و هیچ‌گاه آنجا زندگی نکرد. خانه را فروخت. پیش از شیرینی‌خوران و قول‌وقرار

زناشویی با خواهر زن‌دایی مادرم خوابیده بود. معافیت داشت، برادرش در چهارراه پهلوی اندیمشک شهید شد. نزدیک همان چهارراه سرقفلی را واگذار کرد، پدرش زرگر بود. سمت بهشت‌آباد که جنازه پدرش را می‌بردند بازداشت بود و وقت اسم‌نویسی گندم در مدرسه یا عقب افتادن اجاره حسن‌دست‌باز که میان رانده‌شدگان عراقی به ایران برگشت.

تعطیلات تابستان

گندم سیاه‌قلم کار می‌کرد و مدام ته‌لبخندِ چهره‌اش کج در می‌آمد. گندم هرچه گذشت زیباتر شد و شکسته‌ی مصائبِ پدرم. هرچه گذشت قلبش ضعیف‌تر شد و برادرم ماهان طاقت نداشت. پدرمان در آدینه‌ای که بازداشت نبود گندم را برد در مانگاه قلب. گندم به ماهان نزدیک‌تر بود و با آنکه کوچک‌تر بود مشق‌های ماهان را می‌نوشت.

کافه روبروی پارک شهر

دل کردم، در زیرپله تاریک‌روشن شعر خواندم. پاییز نوزده‌سالگیم بود.

برایت یک ژاکت شیری

تا چمدان کلافه شود

برایت یک پاکت سیگار

تا طعمش در آلاچیق بعدازظهری مه‌آلود

جریان داغی را در رگ‌هایت بدواند

جای کف قهوه

لبخندِ ژکوندم را بردار

تازه سیبل گذاشته بودم. به قول گندم شبیه شاعرهای پدرسوخته می‌شدم.

تاریخ سیاه

هان ماهان، با دهان من بازی می‌کرد. همیشه دست تو دهانم می‌کرد. در حیاط خاله‌خانم که انباری‌های ولنگ‌وواز داشت و چند حجره‌نما می‌ترساندم. دیپلمه که شد، بوتیک رفت. دوست پدرم بوتیک داشت. ماهیانه‌اش چهل تومان بود. مادرم پدرم را نفرین می‌کرد که برای چندرغاز ماهان را فرستاد جاروکشی. یک‌وقتی هم گمرک بوشهر رفت، پیش دایه قرمساقش. می‌گفتند به داییم می‌مانم.

تاریخ سیاه دو

بی‌بیم قم دفن بود. وصیت کرده بود. رسم خرمشهری‌ها می‌شد که میت را قم می‌بردند. اما باباجیش که در جوانی لُنج داشت و عادتی که روی دوپا می‌نشست، تهران دفن بود. آق‌دایی برادر بی‌بیم تا قم نعش‌کش نگرفت، حوصله‌اش نمی‌شد. با آنکه جنگ‌زده بود و تهران رفته بود. بی‌بیم قبل باباجی مرد. قبل همه. دایه خودم که همیشه بهش برمی‌خورد، می‌گفت که آق‌دایی جلیل چیزی نداد، برای ختم مادرم نزول گرفتیم.

بی‌تقویم

مابین نفراتی که دوره به دوره کانون وکلا اعلام می‌کرد، اسم دکتر در نمی‌آمد. اما اسم شهرپور جزء سیاهه بود، با آنکه نمره‌منفی می‌زد. تازگی سرپرست تدارکات شاهچراغ شده بود، برای آبدارخانه دکتر را می‌خواست. هیچ‌وقت نپرسیدم پدر دکتر چه کاره بود؟ از مرض مرد یا به مُفاجات؟ هیچ‌وقت پشت تلفن اسم خواهرش را نپرسیدم که جایش جواب می‌داد. محجبه بود، یک بار تا اردکان همراهان آمد. بعد سرپرست رفتند، آشنا داشتند.

عقبه

موهای داییم ریخته بود. اما قبل ریختن دو پیچ داشت. مادر خرافاتیم می‌گفت مردی که دو پیچ بین مویش می‌خورد، دو بار هم سچلش سیاه می‌شود. و داییم اندازه همین پیچ مو زن گرفت. تابستانی که قطعنامه قبول شد، دخترشیرازی سبزه‌رو که بعد طلاق داد و درست تابستانی که بنزین سهمیه‌بندی شد، بیوه یک وافوری که بوشهری بود و کارمند استانداری. بابام می‌گفت با مادرت

بیرون می‌رفتیم تا آقا خانم بازی کند، همیشه پول تو جیبش می‌چپاندم. سارق خاله خانم که مشخص شد، از نزدیکی سدِ کرج داییم به همه گفت کار که بود تا تعطیلاتِ فروردین در رستم رود. بوشهری‌ها که جای خود.

کافهٔ روبه‌روی پارکِ شهر

سوزِ برف روی باشلقِ شهید چمرانیم آب می‌شد. تازه از عینک‌سازی برمی‌گشتم. استادیار حقوق که پایم را آنجا باز کرد، هنوز نیامده بود و بیانونواز که شاگرد سرخانه می‌گرفت. باقی را نمی‌شناختم. رونوشتِ شعری که هفته پیش استادیار خواند، دستم بود.

در من تاریخ

صداهای دره‌می می‌پیچد

انگار خواب ندارد

خفاش چشم‌هایت

ضمیمه - نسیان

از باغشاه تا رحمت‌آباد می‌رفت، سیگار می‌کشید. از رحمت‌آباد تا باغشاه برمی‌گشت، سیگار می‌کشید. میان راه نمی‌ایستاد. همیشه دو پاکت بهمن جیبِ بغلی می‌گذاشت. بی‌دُخان نمی‌ماند. پنج عصر کارگاه نجاری را ترک می‌کردم، اگر رمقی می‌ماند با بیلرسوتِ کارگری می‌ایستادم و پیش شرکتِ پالایش کشیک می‌کشیدم، ساختمانش تجدیدِ رنگ شده بود. هرازگاهی از درِ خانه‌اش عقب‌تر می‌رفت و نرمهٔ دستش آجرهایِ حیاطپشتیِ شرکت را می‌گرفت تا نبشِ گُلِ فروشی. اندازه‌ای ماتم گذشته را داشت که حواسش به کسی نبود. دکان‌داران هم سرخوردگی داشتند. دیگر نمی‌گفتند عصر به خیر آقای عاکف، وقتی که پاسخی نمی‌داد و تحویل نمی‌گرفت. نمی‌دانستند همین که خانه‌اش را تنها می‌گذارد، قدرتِ شنوایی‌اش از دست می‌رود. حتی فحش‌کش می‌شد یا عابری تنه‌اش می‌زد، بی‌تفاوت بود. همه‌ش یک پیراهن داشت. کتانی بی‌بند به پا و نیمتنه‌اش همانی بود

که مادر خدایامرزم چند دفعه وصله پینه اش زده بود. انگار یادواره‌هایی که داشت گم کرده بود. گاهی که نام مادرم را می‌بردم، می‌گفت نامیست نزدیک دیروز که رنگ باخته است، می‌شناختمش؟ در اداره دانیات همکارم نبود؟ اوراق ماشین‌نویسی را بایگانی نمی‌کرد؟ مابین تعطیلی اداره کافه شیوه پاتوقش نبود؟ راست دل باش، خودش می‌شود؟ نگاه، ناسلامتی خواهرزاده‌ام می‌شوی؟ نگاه، از تمام دختران دم بخت خیابان خواستگاری کرده‌ام. اما مادرت زرزُر را نشان کرد، بدون آنکه نظری پرسیده باشد. بدون گذاشتن وعده دیداری که لاف‌ل دور ارگ کریم‌خانی با زرزُر می‌گشتم. بعد پاکت سیگار را بالا پایین می‌کرد، هیچ‌وقت در خانه سیگار نمی‌کشید. مرا هم سخت می‌شناخت، نامم را نمی‌آورد. فقط صدا می‌زد خواهرزاده‌ام.

سمت فرعی دوم که شهرداری معروفش کرده بود: حکیمی، کج‌راهه می‌رفت یا یک‌راست تا خیابان اصلی و برخورد با رهگذرانی بیشتر. به چراغِ عابر پیاده بی‌تفاوت بود، به بانک سپه سر چهارراه که آنجا مستمری‌اش قطع شد. بخت‌یار بود که هنوز زیرانداز سواری‌های شهر نبود. پشت‌بند هم کونه سیگار می‌انداخت کف پیاده‌رو. با قدم‌های گُند بار قلبش را می‌برد و ته‌مانده عمرش می‌سوخت. انگار دوری کسی که دوست داشت کهنه‌تر از راه‌کشی شیراز بود که هرروزه طی طریق می‌کرد. به قول آن نویسنده حرافِ فرانسوی مردانی که عاشق شدند دیگر به زندگی برنگشتند.

خواهرم به خان‌دایی گوش داده بود: با ته‌استکانی آب کشمش در عشرت‌کده‌های آن‌وقت‌ها شوریده نشدم یا در مهمان‌خانه‌ای قشلاقی از هم‌نشینی با زن ایران‌گردی که بی‌کوله دیرسالی در سفر بود. نوبت شوریدگی‌ام به دخمه کنار نانوائی افتاد. شب‌بو که خواهرم باشد پرسیده بود: نانوائی کجا؟ جواب خان‌دایی همین باغشاه. شب‌بو گفته بود اسمش را برداشته‌اند گذاشته‌اند فلسطین. خان‌دایی کمان ابروی چپ را انگشت گرفته بود که خمش بالاتر از ابروی راست رفته بود و باز جواب داده بود: نگاه، دختر دروازه‌باغشاه قدیمی، نه زیتون‌زار محموددرویش. خواهرکم مدرسه نفرستادت؟ جغرافی نخواندی؟ خاک اینجا به درخت زیتون نمی‌خورد.

شب‌بو به خان‌دایی می‌ماند، حواس‌پرتی داشت. چشمش افتاده بود پشت پنجره و درخت‌های نارنج. همان حیاط‌پشتی که ناز دست خورده بود و دو کلمه خاکه‌ذغال: توقف ممنوع. نصابی که آنتن تمام کوچه را وصل می‌کرد، چو می‌انداخت که پزشکی پیش از مصادره صاحب آنجا بود. به بعضی از کسانی که تازه ساکن می‌شدند اضافه‌تر می‌گفت: حتی جراح شاه سابق بود. شب‌بو باقی قصه را

گوش نمی‌کرد که رقیبِ خان‌دایی شاگردناتوا بود و بالاخانهٔ نانوابی می‌خوابید یا خودِ دختره که بروریش زیادی سبزه بود با موهای پیچ‌درپیچی که زنانِ مشتریِ نانوابی هیچ‌کدام نداشتند و قواره‌اش چندان به پسره نمی‌آمد، چه‌کارهٔ دکان‌دارِ کنارِ نانوابی می‌شد؟ که از باغاتِ بوانات انار بار می‌کرد، گونیِ گردو و کشک. خمارِ مثقالی تریاک بود که پایِ بساطش پینکی می‌رفت و مابینِ پخت شاگردناتوا کشک بلند می‌کرد، پیش‌تر زَنش را. شاید شب‌بو قصهٔ خود را می‌خواست تا شاگردناتوا که چهلمِ خزان مرده بود، وقتِ خمیربازی. میانِ جامه‌هایی گشتند که بوی آرد می‌دادند تا قابِ عکسی یافت کنند اما دورِ گنجه آه کشیدند که نبود. از قبلِ روبانِ سیاه داشتند و خان‌دایی در گُلِ فروشی دختره پیگم را شناخت. وقتی که شکایت داشت از آقای قاسمی و خارِ درشتی که نچیده بود. هرچه می‌کرد انگشتش خار را بیرون نمی‌کشید و شکایتش بیشتر می‌شد. خان‌دایی رویش نمی‌شد که خانم بگذارد خودم خار را درآورم. با آقای قاسمی هنوز شاگردناتوا را ندید می‌گرفتند با پیش‌بندی که استاکارش بخشیده بود و شقیقه‌ها تا پیشانی که آرد بزکشان کرده بود و یک‌هو پاشنهٔ پایش چرخید سمت پیگم: کمکت کنم؟ نگاه برگردانند، انگار فروشنده بدکش آمده بود، خاصه از ظاهرش و خان‌دایی رنگِ گلی شد که خارش به انگشتِ پیگم جفا کرد.

«دستت را حواله بده به من...»

نه‌خیر شب‌بو قصهٔ معشوقِ کوچک‌کرده‌اش را می‌خواست.

از اغذیه‌فروشی پرندهٔ آبی که کرکره را پایین داده بود و دواخانهٔ تختِ جمشید می‌گذشت. روزهای فرد طرفِ حکیمی می‌رفت تا سه‌راهِ گودگری و شاخه‌برگ‌های خانهٔ آخر که خمیده بودند و نزدیک سنگچینِ کنارگذر می‌رسیدند. روزهای جمعه نمی‌رفت و تعطیلات رسمی. تقویمی نداشت، از من یا شب‌بو هم خبردار نمی‌شد که فلان روز تعطیل است. عادتِ دورانِ کارمندی را ترک نکرده بود. دم پنجره شعر می‌خواند، روی صندلی پایه‌شکسته که آن یکی جفتش جای زن‌دایی زَرَزَر بود. شب‌بو می‌گفت از شاملو می‌خواند، بعدتر که اتاقش را گشتم، کتاب شاملو نبود.

اما وقت را گم کرد. ساعت شماطه‌دار را برداشته بود، از آزمون دبیرستان شاهپور و استخدام دولت صدایش می‌زد. اقوامی که هنوز جلای وطن نمی‌کردند به تحویلِ سال هم سراغش را نمی‌گرفتند. فقط آقای قهرمانی تا قیدِ حیات بود، ساکنِ طبقهٔ همکف. فصلش که می‌شد از حیاط‌پشتی نارنجی می‌کند، با سینهٔ پیراهن پاکش می‌کرد و مشتم می‌گرفت تا سرِ گودگری و نوبتِ بازگشت در جوی

می انداخت. گاهی برای شب‌بو نارنج می گذاشت، قبول نمی کرد. دوست داشت خودش می چید و سهیم معشوقش را سوا می کرد که نمایش نامه نویس و دانشجوی سال سوم هنر بود. اسمشان جزء سیاههٔ اخراجی‌ها رفت، نیمکت بوفه جای بوسه و کنار بود.

میان هفته تعطیلی افتاد. شب‌بو سپرتاس را پر کرد، کلمپلو شیرازی. و یک تکیا باغشاه رفت. ظهر گذشته خان‌دایی را دیده بود که جعبه به دست از قنادی رضا بیرون می آمد با لباس زمستانه‌ای که هیچ وقت تن نداشته بود و راه همیشه را طی نکرد که پیرش شده بود. راه مریض خانه را طی کرد، موقوفهٔ نمازی و گشت‌گاه رود خشک که شب‌بو همان قدر عقبش رفت. روی نردهٔ پل سپرتاس را گرفت و تعداد درختان را می شمرد، تعداد کسان را می شمرد تا آفتاب رفت و روزنامه فردا زیر چاپ. یاد خان‌دایی نبود که بهش بستند عینک سازش بهایی ست و مستمری اش قطع شد، بهش بستند که چهلم خزان کجا بود؟ و جواد که دنبال لقمه نانی شاگردانوا شد به مرگ مفاجات مرد؟ همین که وردنه کشید و خمیر را پهن کرد؟ یاد معشوق بود که بر خورد دوم انجمن شاعران مرده را قرض داد و جای جمع شعرخوانی را گفته بود بام شیراز، پسین که تاریک‌روشن است، راستی شمعدان داشتی؟

«از چه چیز زن‌دایی زرز می آورم.»

«بی همراهی؟»

شب‌بو مرا گفته بود.

«غزل می سازد؟»

«تابوت مفقودین.»

«که جنگ رفتند و برنگشتند؟»

شب‌بو کتاب قرضی را ورق زده بود.

«چقدر حاشیه نوشتی...»

خواهرم بر خورده‌های دیگر را تعریف نکرد.

زیب، زیبو، زیبا

خلیل جلیلزاده

بخشید. من مسیر تقدس را بلد نیستم. خیلی مانده است برسیم؟ می‌گویید سنگ‌پای بزرگی آنجا هست که می‌چپانند روی صورت آدم که پوست بیندازد؛ طاهر شود. فکر نمی‌کنم اصلاً کار خطرناکی باشد. یعنی واقعاً بهش فکر نکرده‌ام شاید علت اصلیش هم این باشد که من دوزیست هستم؛ پس لازم است با انگشت شستم اثر انگشت بگذارم. آدم‌های دوزیست همین کار را می‌کنند و وقتی هم می‌خواهند به جایی اشاره کنند با انگشت شستشان اینکار را می‌کنند. البته فقط باید به آدم‌های عادی این‌جوری اشاره کنند برای بقیه موجودات قضیه فرق می‌کند. هر یک از ما به گونه‌ای به دنیا آمده‌ایم. مثلاً من وقتی پدر گورزایم، متأسفم ولی پدرم یک کوتوله بود با اجازه از ایشان، توی برکه رفته بود آب‌تنی از دهانش رفتم توی ریه‌اش و بعد لای دنده‌های او که یک مرد وحشی بود شکل گرفتم. بعضی‌ها توی کفش‌ها، بعضی‌ها توی دماغ‌ها و یا زیر بغل‌ها رشد می‌کنند ولی من چیز دیگری بودم یعنی مثل بقیه رشد طبیعی نداشتم و هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم و پدرم را بدقواره‌تر می‌کردم چرا که من جنین عجیب‌وغریبی بودم که به‌سرعت رشد می‌کردم و در ظرف یک هفته نصف بالاتنه پدرم آن‌قدر سنگین شد که چسبید به زمین. بیچاره فهمیده بود که باید مرا به هر طریقی پس بیندازد. اولش رفت و نشست روی یک تپه‌ای که شهر مورچه‌ها بود و دهانش را باز گذاشت تا قطار مورچه‌های قرمز بزرگ بیایند و بروند توی دهانش و بعد کلک مرا بکنند. بیچاره فکر نمی‌کرد ممکن

است از راه دیگری وارد شوند... پدرم افتان و خیزان خودش را می‌رساند به نزدیک‌ترین مرکز درمانی آن حوالی. آنجا خانوم دکتر غش می‌کند با دیدنش. پرستار پدر بیچاره‌ام را زنجیر می‌کند و دکتر وقتی به هوش می‌آید و معاینه‌اش می‌کند می‌گوید:

«شما میکروب دارید. یعنی یک غده بزرگ...»

پدرم می‌ترسد و می‌پرسد:

«بله؟»

دکتر می‌گوید: «یک انگل بزرگ دارید...»

پدرم می‌پرسد:

«بله؟»

دکتر جواب می‌دهد:

«کرم دارید جناب کوتوله‌خان.»

پدر می‌گوید:

«پس چرا بالانسبت شما مثل زن‌ها چهار درد دارم؟»

دکتر می‌گوید:

«شاید می‌خواهد خارج شود.»

پرستار تکمیلش می‌کند:

«یعنی به دنیا بیاید.»

پدر فکر می‌کند میکروب را باید کشت علی‌الخصوص غده‌ها را. پرستار همین فکر را دارد. دکتر سعی می‌کند انگل را نگه دارد تا سر موقع به دنیا بیاید. می‌گوید خوش خیم است. مردنی است. به شهرت فکر می‌کند. چون من زنده بودم. یعنی با یک غده زنده

طرف بود. پدرم را بستری می‌کنند آقای همسفر. اسمتان چی بود؟ ها، چرا چندستان شده است؟ نمی‌دانم توی هر جاده‌ای که می‌روم حتی همین جاده تقدس هم کبوترها و قمری‌ها از همان بالا کله‌مرا می‌شناسند. می‌دانید من محکوم شده‌ام تا با فضل‌هایشان مشکل داشته باشم. تعارف نکنید هر جا سرتان درد گرفت بفرمایید تا حرف نزنم. پدرم اوایل زبان آدم سرش نمی‌شد. با تکنولوژی و میکروب و این جور چیزها میانه خوبی نداشت. پرستار که بعدها مادرم شد و مرا از آب‌وگل بیرون آورد دلش به حال میکروب سوخت. دقت کنید برای میکروب و نه لزوماً من. از موقعیتش استفاده کرد و مقدمات عمل جراحی پدرم را فراهم کرد. البته خانم دکتر هم حمایت کردند. القصه چند روز بعد وسط مرداد ماه من به دنیا آمدم. داشتم پدرم را خفه می‌کردم آخر کله‌ام رفته بود توی ریه‌هایش. اگر دیر می‌جنبیدند کار پدرم تمام بود. بعد مرا که بیشتر شبیه کرم دو کیلو و نیمی بودم توی قنداق پیچیدند و همان پرستار دزدیده داد دست پدرم. وگرنه قرار بود مرا بسپارند زیر تیغ دانشمندان و این جور چیزها... پدرم هم از خدا خواسته مرا برد به همان برکه که سرم را زیر آب کند. پدرم غافل بود که من دوزیست هستم. بیچاره پدر گویا کلی هم برایم گریه کرد. مردکه وحشی از بس لش و بی‌خاصیت بود اصلاً فکر نمی‌کرد من فرزندش هستم. ببخشید همسفر گرامی می‌توانم کمی از قمقمه‌تان چندقلپ آب بخورم؟ یعنی می‌خواستم بگویم اجازه می‌دهید؟ سرتان را تکان دادید. من هم می‌گویم ممنون. پس اجازه بدهید روی این تخته سنگ بنشینم. چرا با چشم‌های وقر زده به من نگاه می‌کنید؟ کار بدی که نمی‌کنم فقط قصد دارم کمی خستگی در کنم. فعلاً که تا معبد تقدس با آن اژدهایی که بر سردرش کوبیده‌اند با زبان دو شاخه‌اش خیلی فاصله داریم. این طور برایم توصیفش کرده‌اند. درست است؟ یقین دارم درست است. گوش کن صدای ناقوس‌هایش می‌آید. ولی اگر دقت کنید این صدا همه‌جای این جاده سنگلاخی به گوش می‌رسد. همه‌جا هم به یک اندازه است. انگار قرار نیست آدم نزدیک بشود. ممنون از آب گوارایتان. می‌گفتم برایتان. من دوزیست بودم به دو دلیل ساده یکی چون توی آب به پدرم چسبیده بودم، حتی اگر میکروب هم باشم، و دوم اینکه از یک مرد متولد شده بودم. تا سال‌ها از خزها و لجن‌های برکه تغذیه می‌کردم ولی وقتی قورباغه‌ای را گاز زدم تازه فهمیدم گوشت حیوانات دیگر هم می‌تواند چیز لذیذی باشد. پرستاره فهمیده بود من توی برکه هستم آمد و مرا تا زمانی که تاتی‌تاتی کردن را هم یاد گرفتم برای روزها و ماه‌ها

فقط کلهٔ لزوج مرا نوازش می‌کرد انگار من غذا و آب و شیر نمی‌خواستم، که واقعاً نمی‌خواستم، و فقط نوازش می‌خواستم. آن روزها تازه داشتم چهرهٔ آدم به خودم می‌گرفتم. بعد دیدم می‌توانم قل بخورم و غلت و واغلت بزنم. یک چیزی شبیه جوجه تیغی. می‌تونستم توی خودم فروبروم. تنها وسیلهٔ دفاعی من هم گرمچه بود و دندان قروچه‌ای که پرستاره می‌گفت از پدرم به ارث برده‌ام. زن‌ها موجودات عجیبی هستند جزئیات مرده‌ها را زود کشف می‌کنند. آره. اگر از چیزی یا حتی حیوانی غیظم می‌گرفت آن قدر با گرمچه می‌کوبیدم و دندان قروچه می‌کردم که فقط زمانی همه چیز آرام می‌شد که به مرگ طرف مقابل ختم شده باشد. خسته که نیستید. بخشید. شما هم انگار یک آدم معمولی نیستید. شاید شما یک دوزیست دیگر باشید. روترش نکنید. قصد جسارت نداشتم. آره. من اگر کینه‌ای به دل می‌گرفتم حتماً باید طرف مقابلم را می‌کشتم و برای همین بود که مادرم گفت برو به معبد مقدس. گفت از جادهٔ تقدس برو. این را هم گفت که وقتی برگردم پاک و طاهر خواهم بود. مادرم می‌گفت تو میکروب بودی. انگل بودی. کرم شدی. آدم شدی. مواظب باش زندگی از تو لااقل چهارپا نسازد. چهارپا را که می‌شناسی. حیوان مطلق را می‌گفت. حالا هم اگر نگاه کنی توی جاده‌های موازی کم‌وبیش دوزیست‌ها را می‌توانی ببینی. تشخیصشان از بقیه خیلی سخت نیست. دوزیست‌ها کله‌های خیلی کوچکی دارند حتی کوچک‌تر از یک کدوتبل می‌دانید چرا؟ آخر آن‌ها بیشتر با دست‌ها و پاهایشان سروکار دارند. نمونه‌اش من. هیچ‌وقت مدرسه نرفتم. به بهانهٔ مدرسه از مادرم کیف و دفتر و مدارنگی می‌گرفتم. چند تا ساندویچ برمی‌داشتم و می‌رفتم همان حوالی روی تپه‌ای. مادرم هم می‌دانست. حتی معلم‌ها هم می‌دانستند. ولی نمی‌دانم چرا کسی اصرار نمی‌کرد. شاید چون دوزیست بودم. قسم می‌خورم حتی یکبار گذری هم که شده به کلاس نرفتم و بچه‌هایی را که به مدرسه می‌رفتند مسخره می‌کردم. در تمام طول این سال‌ها فقط یک‌بار صدای معلم‌ها را شنیدم آن‌هم زمانی بود که از کنار مدرسهٔ روستایمان می‌گذشتم و شنیدم که از لای پرچین‌ها، پشت پیچک‌ها و درختان آلبالو خانم آموزگاری با صدای زیبا و رسا به بچه‌ها می‌گفت:

«تکرار کنید: بال‌وپر می‌ریزیم...»

این تمام اطلاعات و دانشی است که از درس و مدرسه کسب کرده‌ام. آره، بال‌و‌پیر می‌ریزیم... آره، همسفر... واقعاً آدم عجیبی هستی. همین‌طور مات و بی‌حالت به روبه‌رویت خیره شده‌ای. البته می‌دانم که به من مربوط نمی‌شود ولی لام تا کام چیزی نمی‌گویید. واقعاً نمی‌شود آدم توی جادهٔ تقدس قدم بردارد و حرفی برای گفتن نداشته باشد. اگر غیر از این است چیزی بگویید.

داهول زیپ دهانش را باز کرد. کرم‌ها بیرون ریختند.

«نصف تنم از آدم است. نیم دیگرم نبات.»

همسفرش قل خورد. توی خودش جمع شد و بالا آورد.

«من به ریشهٔ یک چنار پیوند خورده بودم. ساحری آمد گفت تو شبیه‌ترین درختچه به آدم هستی. چرا ریشه‌ات را نمی‌کنی تا از چنار جدا شوی من تو را آدم می‌کنم. گفتم اگر تو ساحر خوبی باشی بدون ریشه هم می‌توانی مرا آدم کنی.»

گفت: «آن دیگر کار خودت است.»

ریشه‌ام را که کندم چنار خشک شد. ساحر گفت: «از خدا بخواه.»

گفتم: «تو چه ساحری هستی که خدا را هم می‌شناسی؟»

گفت: «اگر او بخواهد ساحر هم وسیله می‌شود.»

ره‌ایم کرد تا چند روز در حال نباتی خودم بمانم. بعد آمد و گفت: «مصیبت آدم بودن پیشکش تو.»

سمت چپ من آدم شد. یعنی جایی که قلبم توی پوشال‌ها هنوز می‌تپد.

اعتراض کردم: «اشتباهی رخ داده است.»

ساحر گفت: «فعالاً با همان نیمه زندگی کن. به تدریج از کله به پایین آدم خواهی شد. تا آن موقع نیمهٔ دیگرت هم می‌پوسد. تا سال‌ها نصف بدنم درخت بود و نصف دیگرم آدم تا آنکه مرد هیزم‌شکنی سروکله‌اش پیدا شد. نیمهٔ نباتیم را خوب تراش داد. نصف صورت چوبیم را با نیمتنهٔ بالایی و پایین تنه‌ام وحتى جاهایی از تنم را برش داد و به جاهای دیگری چسپاند و با میخ و سریشم سفید به هم چسپاند. هم‌شکل و قیافهٔ خودش مرا درست کرد. بعد شلوار کهنهٔ خودش و نیمتنه‌ام را به زور تپاند توی یک پیراهن پاره‌پوره و قیافهٔ یک مرد بلندقد تومنم را پیدا کردم که البته می‌توانست بعضی آدم‌ها را هم حتی بترساند. آن وقت مرا به کشاورزها فروخت و مرا بردار کردند و بستند و اسمم را گذاشتند داهول چشم‌انگوری. یک چشمم زیباست. می‌بینی... شبیه یک حبهٔ درشت انگور وحشی سیاه. ولی من نمی‌دانستم که داهول‌ها هم عاشق می‌شوند. آن هم داهول‌هایی که خدا به آن‌ها یک قلب توی پوشال داده است. عاشق دختر کشاورز شدم. این را وقتی فهمیدم که کلاه حصیری کهنهٔ پدرش را به من بخشید. حتی یک روز آمد و جلوی من ایستاد و پرسید: «داهول چشم‌انگوری چشم‌هایت مال من؟»

شاید شک کرده بود که ممکن است از بعضی چیزها بو برده باشم برای همین دوباره تکرار کرد: «داهول چشم‌انگوری چشم‌هایت را می‌دهی به من؟»

قلبم تند و تند می‌زد مثل مرغ سرکنده شده بودم واقعا فکر می‌کرد من باید جوابش را بدهم؟ اول فکر کردم شاید اثرات آن نیمهٔ نباتی من است که آن روزها کم‌کم می‌پوسید و حالا هم شاید این بلا سر قلبم آمده است ولی نه... چشم‌هایش... کار خودش را کرد... چشم‌هایش دورنگی بود؛ یکی زاغ... دیگری سفید.

گفت: «می‌گذاری آن یک چشم انگوریت باشد جای آن چشم سفید من؟»

نتوانستم خودم را نگه دارم. دهانم را باز کردم که بگویم آره ولی کرم‌ها از دهانم بیرون ریختند. دختر چندشش شد و فرار کرد. از فردا کشاورز برای دهانم یک زیپ گذاشت. می‌دانی کوتولهٔ قل‌قل‌زن. می‌دانی من دیگر هرگز عاشق نخواهم شد. از وقتی عشق به جانم افتاد. نیمهٔ نباتیم بیشتر دوام آورد و بیشتر کرم تولید کرد و من هنوز در آرزوی آدم‌شدن مانده‌ام. کرم‌ها هر روز زادوولد می‌کنند و تکثیر پیدا می‌کنند و توی

دهانم می لولند. باید سعی کنم کمتر حرف بزنم. می بینی که در تمام این مدت کرم‌ها دارند از درز دهانم بیرون می‌ریزند. گفتند جاده‌ای هست که می‌شود از آن گذشت و به آدمیت رسید. برای همین همسفر تو شده‌ام کوتوله بیچاره.

کوتوله قل‌قل‌زن گاهی وقت‌ها قل می‌خورد. گاهی وقت‌ها راه می‌رفت بی‌قرار پرسید: «دختر دهقان چی شد؟»

داهول آه می‌کشد. کرم‌ها به هوا پرتاب می‌شوند.

«برایش جشن عروسی گرفتند. یک شبانه‌روز مردم پایکوبی کردند و من تمام آن مدت گریه کردم. از بیچارگی من اشک‌هایم شیرین هستند و حالا مورچه‌ها و مگس‌ها هم به‌جان من افتادند و حشره‌ها توی چشم انگوریم گرا انداختند...»

کوتوله قل‌قل زد و متأثر شد: «می‌خواهی برایت گریه کنم؟»

داهول از دست کرم‌هایی که از سروکله‌اش بالا می‌روند معذب است. کوتوله گفت: «هیچ‌وقت عادت نمی‌گیرم به حضورشان.»

«حتی اگر حرف هم نزنم باید این را قبول کنی که دوزیست‌ها بلد نیستند که گریه کنند. همان‌طور که با شستان اثر انگشت می‌گذارند و یا می‌توانند قورباغه بخورند. آره، درست به همان راحتی که می‌توانند از یک مرد به دنیا بیایند...»

داهول ایستاد و فریاد زد: «گوش کن. بعد از آن فاجعه عشق کارم به جنگ با پرنده‌ها کشید؛ با کلاغ‌های بزرگ. می‌گفتند مردی هست که هر نوع از کلاغ‌ها را که دستش برسد از بین می‌برد و تقریباً مقطوع‌النسلشان می‌کند ولی آن روزها توی زندان بود. پس به ناچار خودم با آن‌ها درگیر شدم. دختر دهقان هم نبود که دیگر دلش برابم به رحم بیاید. تازه پاهای استخوانیم رشد کرده بود. کلاغ‌ها ناجوانمردانه آن را نوک می‌زدند. درد داشتم ولی نمی‌دانستم برای درد باید فریاد زد این‌طوری آ... آ... آ... خ... و یا حتی ابرازش کرد. به‌خاطر گفتن همین آخ روزها تمرین کردم و کلاغ‌ها مسخره‌ام کرده‌اند.

طعنه‌ام زدند. یکی از آن‌ها که سیاه‌تر از بقیه بود گفت: «زخمت را عمیق می‌کنیم و بعد رهایت می‌کنیم.»

دیگری گفت: چه غلط‌ها، داهول آدم‌نما...

یکی دیگر می‌گفت: داهول عاشق...

و همین‌طور شب و روز دوروبرم می‌پلکیدند و زخمم می‌زدند. تا کشاورز فهمید و با تفنگ دولول افتاد به جانشان. این همان موقعی بود که همان پای تازه درآمده‌ام قانقاریا گرفت. قانقاریا چیزست شبیه مخفف قارقار کلاغ و مالاریا.

داهول می‌ایستد. بندهای پوتینش را شل می‌کند و زخم عفونت‌زده سیاه را از زیر جوراب ضخیم بلند و لشک‌لشکش به کوتوله نشان می‌دهد که کرم‌ها به آنجا هم رسیده‌اند. مشت‌ی از آن‌ها را برمی‌دارد و زیر پا له می‌کند: «چه جوری باید توضیح بدهم؟ چه‌طور باید دریابم که من ایوب پیامبر نیستم. من داهولم. فهمیدی. کرم‌ها را لهشان می‌کنم. آره، من ایوب نیستم که کرم‌ها را سر جایشان بگذارم تا توی زخم‌های تنم بلوند و خوش باشند. گفتند توی معبد راهبی هست که زخمت را می‌بندد و ضدعفونی می‌کند. می‌گویند با یک قطره شبنم هزاران زخم لاعلاج را مداوا می‌کند.»

کوتوله پرسید: «از کی شنیدی؟»

داهول جواب داد: «از دختری که باد را می‌نوازد...»

اکنون داهول می‌رود با یک پای چوبی و پای استخوانیش را به دنبال خودش می‌کشد.

«من یک دورانی بزرگ بودم چون ریشه‌ام در ریشه یک چنار پیوند خورده بود. به واسطه درخت بودم عظمت داشتم. برو بیا داشتم ولی حالا نیمه‌آدمم. به خاطر حفظ آن نیمه هم که شده باید به آدم‌های دیگر رو بیندازم. یعنی باید یاد بگیرم التماس کنم. لطفاً آقا، لطفاً خانوم. اجازه ندهید قانقاریا بگیرم. بی‌زحمت کمک کنید. نگذارید تلف بشوم...»

یک دسته حواصل از آسمان می‌گذرند. فضله‌ای روی موهای کوتوله می‌افتد. داهول می‌خندد. کوتوله می‌گوید: «دیدی گفتم من با این پرنده‌ها مشکل دارم؟!»

داهول و کوتوله قل‌قل‌زن همچنان می‌روند و از جاده‌های موازی مسافران معبد پشت‌سرهم همچنان در راهند...

«کشاورز دید بی‌مصرف شده‌ام. دست‌وپاهایم را از دار کند و داهول دیگری سفارش داد. مرا گذاشت تا با آت‌و‌اشغال‌های دیگر بسوزاند ولی من فرار کردم.»

کوتوله می‌گوید: «دل‌م برایت می‌سوزد.»

«البته چیزی که مرا متعجب می‌کرد مردمی بود که اصلاً قصد نداشتند مرا لو بدهند. گویا داهول‌های زیادی قانقاریازده گریخته بودند. فقط تا مرا می‌دیدند به سرعت مسیر جاده تقدس را نشانم می‌دادند بی‌آنکه از آن‌ها بپرسم. دختری که پیاپی باد را می‌نواخت جهت را به من نشان داد. هرچه به جاده نزدیک‌تر می‌شدم آهنگی که می‌نواخت واضح‌تر می‌شد و هرگاه فاصله می‌گرفتم، صدا دورتر می‌شد. وقتی به جاده اصلی رسیدم، صدا در اوج وضوح جایش را به آهنگ ناقوس‌ها داد...»

کوتوله پس کله‌اش را می‌خاراند.

«ولی من عاشق بوی چرم بودم. چرم گاوهای نر. مادرم می‌گفت از بوی چرم جاده را پیدا می‌کنی. هروقت هوس می‌کردم سری به کشتارگاه می‌زدم. قصاب‌ها می‌دانستند که من از چرم خوشم می‌آید. حتی صحنه‌ی سلاخی کردن حیوان را نگاه می‌کردم. ماغ‌های آخرش را. تو می‌گویی این کار من معصیت دارد؟»

داهول می‌گوید: «شاید... درست نمی‌دانم ولی اگر قرار بود فقط به خاطر تو یک گاو نر را سر ببرند، یقیناً معصیت بود.»

کوتوله می‌گوید: «به خاطر من نه... به خاطر یک تکه چرم. تازه‌ش من با خود گاو طرف نبودم. با گاو ماده و گوسفند و بز و گوساله طرف نبودم. فقط چرم گاو نر... گاو نری که جوان نباشد... پوستش را که به دقت می‌کنند با پوستش سوار بر وانت می‌رفتیم تو

چرم‌سازی‌ها... چه بویی دارد بوی پوست گاو نر که توی آب داغ می‌خیسد... یک راسته بزرگ توی بازار پر از دباغی‌ها، چرم‌فروشی‌ها. همین‌طور چرم و چرم و چرم... آنجا بهشت من بود روزگاری. این بو مرا به اینجا کشاند. هر جایی که بو ملموس‌تر بود از آنجا مختصات جاده را راحت‌تر پیدا می‌کردم. وقتی اینجا رسیدم حس کردم یک تکه چرم شده‌ام و از بوی خودم سرمست هستم.»

داهول می‌گوید: «نرسیدن بهترین تعبیر برای جاده‌هاست.»

کوتوله قل می‌خورد: «پس شاعر هم هستی؟»

داهول می‌رود. کوتوله جا می‌ماند.

«مگر می‌شود کوتوله عزیز آدم توی جنگل بزرگ شود. زیر سایه چنار و بید مجنون بماند. نوازش نرم آفتاب را هر روز بر تنش پذیرا باشد و مرگ و جدال میمون‌های مضحک و آواز محزون سهره و فشافش مار را نشنود و شاعر نباشد؟!»

کوتوله قل می‌خورد و دور می‌شود. داهول گام‌های بلندتری برمی‌دارد. وقتی برای چندمین بار به او می‌رسد می‌خواهد بگوید تو مریضی دوست عزیز کوتوله من ولی کرم‌ها انگار حتی توی کلماتش هم وول می‌خورند...

داستان معمار کتابفروش

عطیه اسداللهی همدانی

خیلیا می‌گن رامسس دوم بزرگترین فرعون تاریخ مصره. حتی بعضیا می‌گن این رامسس دوم بوده که فرعون داستان حضرت موساست. حتماً عکسی، فیلمی از مومیایش تو موزه قاهره دیدین. خیلی مشهوره.

اصلاً آخر همین کتاب، یه مجموعه عکس هست از لحظه کشف مومیایش، وقتی یکی ازین نمی‌دونم آمریکایی‌ها یا فرانسوی‌ها کشفش می‌کنن... البته کلی عکس دیگه هم تو کتاب اومده از مجسمه‌ها و معبدایی که به دستور رامسس دوم ساخته شده. عکس هرم محل دفنش هم هست! با اون سنگای گرانیت و... چه می‌دونم سنگ‌های آهک و... سنگای پنجاه‌شصت تُنی که می‌گن از مسافتای دور آورده شدن. اون سنگای کذایی مشهور! حتماً داستان سنگای هرم بنده‌خدا رو شنیدین! دیگه به لطف این فضای مجازی، اون‌ها که اهل کتاب خوندن هم نیستن داستان این سنگ‌ها رو شنیدن... حالا کتاب رو که مطالعه بفرمایین، قطعاً همه رو توضیح داده. اصلاً برا همین از رامسس دوم بیشتر از باقی فرعونای مصر اطلاعات هست... البته خیلی از این کتیبه‌ها رو دزدا غارت کردن ولی یک کتیبه انگار مونده که می‌گن مرتبطه با معمار هرم رامسس! یعنی می‌گن کاتبش معمار هرم بوده! اگه درست یادم باشه آیدوهوتب‌نامی!

این کتاب؟ تو این کتاب!.. فکر کنم تو این کتاب هم راجع بهش توضیحاتی اومده. آخه انگار نظریه مورد قبول خیلی باستان‌شناس‌هاست.

نه! ابزار جابه‌جایی و معدنای اطراف و این چیزا رو که تو کتیبه‌های معمولی هم می‌شه پیدا کرد! این کتیبه به این خاطر خیلی مشهور شده که توش درواقع رازهای خانواده سلطنتی به‌جورایی فاش شده!

ظاهراً کتیبه جایی جدا از کتیبه‌های رسمی فرعون پیدا شده... نه جناب! قفسه کتابای شعر پشت این قفسه است. این قفسه کتابای تاریخیه!.. ببخشید! خلاصه یارو تو کتیبه‌اش توضیح داده نفرتری که تنها دختر تحصیل کردهٔ رامسس بوده؛ می‌گن تنها زنی بوده که هیروگلیف می‌دونسته؛ البته، درواقع جزو زنای حرمسرای پدرش هم بوده. می‌گن این زن برا حفظ نام پدرش یا همون شوهرش تو تاریخ، قصد کرده بزرگترین بنای بشری رو براش بسازه تا آیندگان، به‌قول معروف، هیچ‌وقت نام پدرش رو از یاد نبرن. خب برا ساخت همچین بنایی قاعدتاً مصالح معمول کافی نبوده دیگه! نفرتری هم ظاهراً زن زیبایی بوده! خلاصه این دختر رامسس دوم بوده که نام پدرش رو جاوید کرده تو تاریخ...

نه والا من پیازداغش رو زیاد نکردم... یکی از نظریه‌های مصرشناساست... آره دیگه! هر سنگ پنجاه تنی بهای یک شب!

منم داستان کتیبهٔ معمار رو وقتی شنیدم، اول ارتفاع هرم رو تصور کردم!.. هه هه! به‌قول شما کاش اون دوران دوربین عکاسی بود که مثلاً مثل عکسایی که از زنای حرمسرای ناصرالدین‌شاه خودمون مونده عکسی ازین نفرتیتی می‌موند آدم می‌تونست قضاوت کنه نظریه‌ها رو!

آره! خیلی‌ها می‌گن معماره هم انگار خودش یکی از سنگ‌های هرم رو تامین کرده بوده! آخه توضیحات کتیبه انگار با جزئیاته! والا!.. جواد این یارو کی بود؟.. هان!

کارتخوان ملت؟ بعهعله! تقریباً کارتخوان همهٔ بانکا رو داریم. قابل شما رو نداره! رمزتون؟... من تو راه بودم این وانتیه زنگ زد. بهش گفتم ده دقیقه دم در مغازه وایسه من می‌رسم ولی واینستاد مرتیکه. گفت عجله داره. حالا فردا باید خودم این‌همه راه رو برم. راحت دوساعت رفته!.. ببخشید ارتباط با بانک مقصد حاصل نشد. از عصر چند بار همین مشکل رو داشتیم. شرمنده یکم معطل می‌شین...

شکر خدا دوسه ماهیه فروشمون خیلی خوب شده. درخواست دستگاه جدید دادیم ولی وقت نمی‌کنیم بریم دنبال نصبش. باورتون نمی‌شه کتابایی که دو سال بود تو قفسه مونده بود همه فروش رفته.

تخفیف؟؟ نه بابا! نه تخفیف! نه نمایشگاه! هیچی! یه اشتیاق عجیبی به کتاب‌خونی بین جوونا افتاده! البته بین آقایون. از صبح که کرکره رو می‌دیم بالا شروع می‌کنن... همه مدلی میان... از

چوون‌هایی که تازه پشت لبشون سبز شده با این شلوارهای پاره تا مردهای جاافتاده کت‌وشلوا ری... ازین بچه‌هایی که انگار می‌گی از بسیج مسجد میان تا تیپ این فیلم‌سازا و هنرمندا... من این آقا رو راهنمایی کنم خدمت شما می‌رسم. اگه عجله دارین همکارم هستن در خدمتون... خلاصه همه‌جوره میان، همه‌جور کتابی هم می‌خرن. از کتاب‌های شعر که خیلییی استقبال می‌شه. رمان عالی. داستان کوتاه. فلسفه. عکاسی. عرضم به خدمتون حتی کتاب‌های ادعیه. تیپ کتابی که شما انتخاب کردی تاریخی. حتی دیکشنری. همه‌مدل می‌خرن!

نه هنوز وصل نشده! برا منی که سی سال بیشتره تو این راسته کتاب‌فروشی دارم خیلی عجیبه! ان‌قدر عجیبه که نمی‌تونم شایعات رو باور نکنم.

شایعات که خب زیاده! آدم می‌مونه کدومش رو باور کنه کدومش رو باور نکنه! یه‌چند هفته قبل یه جوونی اومده بود دنبال هفت جلد در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته. می‌گفت هفت جلد یعنی یک هفته. مثل شما ماشالا اهل صحبت بود. بهش گفتم بابا دمت گرم یعنی یک هفته‌ای این رو می‌خونی؟ گفت نه یه هفته برقراریم.

یکی دیگه اومده بود ازم می‌پرسید کتابی دارم که همه جلداش تا حالا منتشر نشده باشه؟ منظورش رو نفهمیدم. ازش پرسیدم یعنی سانسور شده باشه؟ گفت حالا سانسور شده باشه و وزیر ارشاد که عوض شه امیدی به چاپ قسمت سانسور شده‌اش باشه یا نویسنده هنوز نوشتن کامل رو تموم نکرده باشه! به‌هر حال کتابی که امیدی باشه بهش ادامه داشته باشه! سؤالش عجیب بود. گفتم چطور مگه؟ می‌گفت می‌خوام تو صف بندازم جلو.

آره! واقعاً عجب! دیگه این مدلیش رو خدایمغبری نشنیده بودم. می‌گن بنده خدا شب‌ها که... مشغول فرهنگ‌سازیه! روزا مشغول مطالعه! به‌نظم تا الان کتاب‌خونه‌ش باید از کتاب‌خونه کنگره آمریکا بیشتر کتاب داشته باشه.

بعضی‌شبا که مغازه زیادی شلوغ می‌شه... آره گذاشتمش تو کشو دومی از بالا... والا بعضی‌شبا که مغازه خیلی شلوغ می‌شه عصبی می‌شم. بین خودمون باشه، حس می‌کنم کتاب‌فروش نیستم، بیخشید... کشم! بیخشید ان‌قدر رک حرف می‌زنم. آدمیزاد دیگه! گاهی شایعات رو باور می‌کنه.

به هر حال آگه چیزی هم باشه اون بنده خدا نون ما یکی رو که تو روغن انداخته، خدا از خواهری
کمش نکنه!

پس چون سر به سر من پیر مرد نذار! شیطونه البته بعضی وقتا می‌گه خودم از خودم یه کتاب بخرم یه
شب برم محض اینکه ببینم حالا این شایعه راسته یا نه! ولی باز می‌گم اومدیم و رفتیم راست بود و
یکی از هم‌صنفی‌ها هم که اومده بود به قول صداسیما راست آزمایی، ما رو در خونه یارو دید!
چه جوری ثابت کنم رفتم ببینم شایعه است یا واقعیت؟

هااااان! بالاخره وصل شد! رمزتون رو دوباره می‌گین... این رسید مشتری خدمت شما! بذارم تو
نایلون؟

قربان شما. به سلامت.

مناقصه

عطيه اسداللهی همدانی

■ نمی توانستم حالی اش کنم بچه ای که توی شکم او بود نمی توانست تخم حرام رابطه من و شوهرش باشد. ممکن نبود آن شب یا صبح یا هروقت دیگری من با پدر بچه ای هم بستر بوده باشم که حالا داشت در شکم او رشد می کرد. او داشت آن بچه را می زاید اما ول کن نبود و همچنان باور داشت مادر واقعی آن بچه من بودم.

■ I have delayed bleeding.

■ رژلب را بر لب هایم کشیدم و آن ها را برهم فشار دادم تا رنگشان یک دست شود. بعد دوباره به سراغ مداد چشمم رفتم. همیشه بعد از آنکه آرایشم تمام بود آن خال را بالای سمت چپ لبم می گذاشتم. حتی اگر مدادم هنوز نوک تیزی می داشت، اول آن را می تراشیدم و بعد روی پوستم می گذاشتم، کمی فشار می دادم و دو دور مداد را می چرخاندم تا خال تمیز و نسبتاً پررنگ کوچکی بر جا بماند. آن خال آن قدر همیشه آنجا بود که بعد از شست و شو، نبودنش را بر صورتم حس می کردم، و همیشه در آرزوی آنکه مردی عاشق آن شود؛ عاشق دانه کنار دام. و وقتی بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش، یا شاید بدون کلنجار رفتن با خودش، در چشم هایم نگاه کرد و گفت که گرفتار خال لبم شده، من نوک انگشتم را به لب بگزم و آن را کمی نفی کنم و آن خال را جلوی خودش

پاک کنم. بعد سیاهی سرانگشتم را نشانش بدهم و بگویم: ما بردگان هورمون، ما بردگان تاریخ.

رفیق‌ها آمدند و رفتند. شوهرها هم به هم‌چنین. ولی هیچ‌وقت این رویای من به حقیقت مبتلا نشد. همه داشته‌ها و نداشته‌های من دیده شد، ارزیابی شد، مقایسه شد، پسندیده شد، پسندیده نشد، ولی خال ساختگی من برای همیشه نادیده باقی ماند و هیچ‌کس عاشق آن نشد.

خب! این سه پاراگراف بالا که نه به هم ربط معنایی دارن و نه از لحاظ سبزی به هم می‌خورن، شروع‌هایی‌ان که همیشه دلم خواسته باهاشون داستانی رو شروع کنم. مثلاً دومی، که فقط یه جمله است و ترجمه فارسیش می‌شه «خونریزی را عقب انداخته‌ام» مدت‌ها ذهنم رو مشغول خودش کرده بود. نمی‌دونستم چه داستانی و راجع به چی یا کی ولی می‌دونستم دلم می‌خواست داستانی بنویسم که با این جمله شروع بشه. چطور براتیگان میلش می‌کشیده رمانی بنویسه که با «سس مایونز» تموم بشه و سعی می‌کنه صید قزل‌آلا در امریکا رو با این کلمه تموم کنه! اگه آدم قبل اینکه داستانی بنویسه بدونه می‌خواد با چی تموم شه پس می‌شه قبل نوشتن بدونه هم با چی شروع می‌شه.

شاید بهتر باشه از خواننده عذرخواهی کنم. بابت سردرگمیش. بابت انرژیی که الکی حروم کرده تا ربط بین این سه پاراگراف رو پیدا کنه. احتمال داره دومی رو تقض اولی دونسته باشه و برا خودش اون «من» پاراگراف اول و دوم رو یکی گرفته باشه و راوی غیرقابل اعتماد روان‌پریشی رو فرض کرده باشه. شاید هم طنز توی شروع اول و سوم رو حلقه اتصال اونا دیده باشه و براشون یه قصه‌ای سرهم کرده باشه. به هر حال من قصد بازی دادن هیچ‌کس رو نداشتم. فقط می‌خواستم اونچه مدت‌ها تو ذهنم داشتم رو عملی کنم و داستانی با این شروع‌ها بنویسم. و ازونجا که مرگ واقعا ناپهنگام یکی از دوستای نزدیکم به کله‌ام انداخته دست‌دست نکنم برا زندگی کردن رویاهام، به این نتیجه رسیدم حالا که آن قدر فرصت یا توان ندارم که سه تا داستان جدا برا این سه تا شروع بنویسم یه داستان بنویسم با هر سه تاشون.

ولی مشکل اینجاست گیریم قید ربط بین سه تا شروع رو زدم، اما چطوری ربط بین اون‌ها و بدنه داستانم رو برقرار کنم؟ با خودم می‌گم اون خواننده‌ی فعالی که تونسته بین این سه تا شروع ربط پیدا

کنه، قطعاً می‌تونه اون‌ها رو به بدنه داستان هم ربط بده. اگر هم که همون اول ننوخته اون شروع‌ها رو به هم ربط بده که دیگه تا الان داستان رو پرت کرده به گوشه‌ای و تلاش برا نگاه داشتنش بی‌معنیه. پس با توکل به اشتیاق خواننده به همکاری در خلق داستان، از سر این تردید می‌گذرم و قدم به بدنه داستان می‌ذارم.

بخشید میون کلامم می‌پریم، البته باید این رو اضافه کنم که هنوز یه مقدار دل‌چرکین هستم ازین جور استفاده کردن از این شروع‌ها! با خودم می‌گم احتمال داره در آینده به فکر داستانی بیفتم که جون بده با یکی از این شروع‌ها شروعش کنم. یا یه کم دیگه که بهشون فکر کنم، اون داستان مرتبطی که تو دلشون بوده رو کشف کنم و سرفرصت مثل میکل آنژ که می‌گه من تو دل سنگ، مجسمه رو می‌بینم و فقط اضافات رو ازش می‌تراشم تا شکل خودش رو نشون بده، بتونم داستان تو دل این شروع‌ها رو از دلشون بیرون بکشم. اون وقت پشیمون می‌شم که چقد عجول و تکانه‌ای عمل کردم و شروع‌هام رو اسراف کردم. ولی تأثیر مرگ قاسم، همون دوست نابهنگام‌تموم‌شده‌م، عمیق‌تر ازین توم ریشه دوونده و این صرفه‌جویی‌ها رو سکه‌یه پول می‌کنه در نظرم. پس این خواننده و این داستانی با سه شروع (انگار مار سه‌سر غاشیه است):

شاید داستانی که دارم به این شروع‌ها ربط می‌دم، فقط محصول ربط‌دادنم به این شروع‌ها باشه. یعنی شاید به صرف اینکه برا این سه‌سر یه تن بتراشم، دارم این داستان رو می‌نویسم... البته اینم برا خودش راهیه! همیشه تن رو تو ذهن داشتیم و بعد سرش رو انداز برانداز کردیم، حالا سر رو دارم و تن رو دارم انداز برانداز می‌کنم بینم بهش می‌خوره یا نه! (این صداقت درحین نوشتن این داستان داره کم‌کم می‌ترسوندم. حس می‌کنم لخت و عور جلوی خواننده وایستادم. شاید بهتر باشه یه کم خوددارانه‌تر عمل کنم و این‌طوری چنته‌م رو خالی نکنم.)

می‌خام داستانی که برای تنه این سه شروع می‌ذارم، داستان نقاشی‌ای در تاریخ باشه که سرنوشتی رو رقم می‌زنه. خوب ازینجا دیگه مستقیم وارد بدنه داستان می‌شیم:

کتاب، مجموعه‌ای نقاشی نبود. کتابی بود که تاریخچه سبک‌های هنری را معرفی می‌کرد و برای بعضی از آن‌ها عکس چند نقاشی و مجسمه و بنا چاپ کرده بود. آنجا دیدشان. یک جفت نقاشی اثر دانته گابریل روزتی، نقاش قرن نوزده. پرتره دو زن هر یک در یک نقاشی. زیر یکی نوشته بود: body's beauty و زیر دیگری soul's beauty. زیبایی جسم و زیبایی روح. توضیحات دیگری هم

با فونت ریزتری زیر نقاشی‌ها چاپ شده بود که دیگر سراغ آن‌ها نرفت. یکی از آن نقاشی‌ها به قدری توجهش را جلب کرده بود که دیگر چیزی جز آن را نمی‌دید. نقاشی زیبایی جسم. زن آن نقاشی به شدت شبیه او بود. نه فقط صورتش که دست‌ها و موها و سینه‌های گرد و درشتش.

تا آن زمان حتی یک رمان هم نخوانده بود که در آن زنی هم‌نام او باشد. یا فیلمی که در آن بازیگری کمی به او شباهت داشته باشد. بعضی از دوست‌هایش به این می‌بالیدند که شبیه فلان بازیگر هالیووند، حالا حتی اگر فقط مثل او وقتی می‌خندیدند چین خاصی جای خاصی از صورتشان می‌افتاد. بعضی‌هایشان می‌گفتند رفیقشان گفته صدایشان پای تلفن شبیه صدای فلان خواننده است. ولی تا آن لحظه، نه خود او نه هیچ‌کس دیگری هیچ شباهتی بین او و دیگری در هیچ کتابی یا فیلمی ندیده بود. و حالا ناگهان عکس او به شکل نقاشی رنگ‌روغن سر از پرتره‌ای درآورده بود که روزتی کشیده بود. با آن درجه‌خیال‌پردازی که من به آن دچار بودم، می‌شد بلافاصله این قصه را پشت آن نقاشی پروبال داد: که من لابد تجسد ثانویه مدلی بودم که روبه‌روی روزتی دو قرن قبل نشسته بود و شاید خوابیده بود، یعنی باهم خوابیده بودند و... ولی انگار بیش از آنکه آن نقاشی و شباهتمان مرا مجذوب خود کرده باشد، این عنوان نقاشی بود که مرا درگیر خودش کرده بود. درواقع عنوان‌هایی که برای نقاشی‌های کنار هم انتخاب شده بود. زیبایی جسمانی در برابر زیبایی روحانی. و من شبیه پرتره زیبایی جسمانی از آب درآمد بودم.

فکر می‌کنم به عذرخواهی دیگه به خواننده بدهکار شدم. بابت همه تلاشی که می‌کنه تا داستان رو دنبال کنه و به هدر می‌ره. این تغییر زاویه دید هم از قصد نبود. اون اول تصمیم گرفتم داستان رو با راوی سوم‌شخص روایت کنم تا احساس تسلط به داستان رو از دست ندم و به داستان جامه قابل اعتمادتری ببوشونم. ولی یکهو به خودم اومدم و دیدم تو این چند جمله آخر راوی عوض شده و راوی اول شخص اومده و روایت رو دست گرفته. اصلاً از اول، انتخاب راوی سوم‌شخص برا این داستان ریاکارانه بود. تلاشی مذبحانه (چقدر از صفت مذبح بره تلاش خوشم می‌آد. تلاش سربریده). بابت این گیج‌شدن هم عذرخواهی می‌کنم. من بعد، می‌ذارم همون راوی اول‌شخص کارش رو انجام بده. کجا بودم؟ هان! جمله آخر پاراگراف یکی قبل از قبلی این بود: و من شبیه پرتره زیبایی جسمانی از آب درآمد بودم. حالا باید پاراگراف رو عوض کنم و با این جمله شروع کنم:

آن نقاشی را به همه دوست‌هایم نشان دادم و از همه تصدیق گرفتم که شبیه آن زنم. بعد آن را

زیرا کس گرفتم و به در کمدم چسباندم. چندماه بعد که اتاقم را مرتب می‌کردم آن عکس را قاطی کاغذباطله‌ها دور ریختم و داستان آن عکس تمام شد.

اما واقعیت این بود که یک تاریخ جدایی جسم از روح مرا تسخیر کرده بود. من تجسم زیبایی جسمانی از آب درآمدیم. در برابر زیبایی روحانی. Body beauty ای که دست‌به‌دست دستمایه نویسنده‌ها و نقاشان و فیلم‌سازان زیادی می‌شد و پررنگ‌تر از قبل به من برمی‌گشت.

به‌نظرم ضروری نیست توضیح بدم چطور سرنوشت اون دختر توسط این شباهت رقم می‌خوره. شاید هم ضروریه و من حوصله‌ش رو ندارم. اون شروع طولانی انگار خسته‌ام کرده. اینجا رو هم مطمئنم خواننده‌ها خودشون می‌تونن تصور کنند. اون‌ها تا اینجا با یه شروع سه‌گانه نامتعارف، تغییر راوی ناگهانی و کلی دخالت‌های راوی در داستان مواجه بودن و از پس خوانش براومدن، این که دیگه ساده‌ترین قسمت‌ش. دختری که در یک بازنمایی دو لئی، خودش رو شبیه یک لت می‌بینه. حالا من هنوز جدی به چاپ داستان‌هام فکر نکردم. همین جمع خواننده‌های خصوصیم (مث دوران پیشادستگاه چاپی) فعلاً که انگار برا من کفایت. هنوز از فکر اینکه داستانتیم بیفته درست خواننده‌ای که من نمی‌شناسمش من رو وحشت‌زده می‌کنه. ولی اگه بخوام بیشتر از این نوع زیبایی و تاثیرش رو نحوه زندگی این شخصیت حرف بزنم قطعاً کلی جاهای داستانتیم سانسور می‌شه. پس چرا انرژی برا نوشتن قسمتی از داستان بذارم که بعدها حذف می‌شه؟! اگر بخوام یه کم بیشتر به خواننده کمک کنم و جهت‌دهیش کنم شاید فقط دوست داشته باشم به یکی دو تا اثر با موضوع مشابه اشاره کنم. بینامتنیتی که در متن فرهنگ سانسور می‌بالد و برای خودش شاخصه دورانی از ادبیات سرزمینی در تاریخ می‌شود.

اما واقعیت این بود که یک تاریخ جدایی جسم از روح مرا تسخیر کرده بود. من تجسم زیبایی جسمانی از آب درآمدیم. در برابر زیبایی روحانی. Body beauty ای که دست‌به‌دست دستمایه نویسنده‌ها و نقاشان و فیلم‌سازان زیادی می‌شد و پررنگ‌تر از قبل به من برمی‌گشت. بوف کور آن جفت پرتره روزتی را در زن اثیری/زن لکاته‌اش تکثیر می‌کرد و من ناگزیر خود رو ملزم به داشتن «فاسق‌های جفت‌وطاق» می‌دیدم. همه آن رجاله‌هایی که بدنشان به آلت تناسلی‌شان منتهی می‌شد. این پرتره‌های روزتی تکثیر می‌شدند، تثبیت می‌شدند، چیزهایی به آن‌ها اضافه می‌شد، چیزهایی از آن‌ها کم می‌شد، مثلاً اتوبوسی به نام هوس، آسیب‌پذیری را به زیبایی جسمانی زن لکاته اضافه کرده بود

اما خواندن از جریان New Woman، به این پرتره پتانسیل قدرت بخشی بخشید، این دو لت در تکاپو و تغییر بودند ولی دو لت ماندند.

به این خاطر که شاید همه خواننده‌ها با این اسم‌ها آشنا نباشن پاراگراف بالا رو کوتاه کردم. معمولاً دوست‌های نویسنده‌ام از این اختلاط‌های بین نوشتن آکادمیک نقدطور و نوشتن خلاق من خوششون نییاد و می‌گن حالشون رو می‌گیره و ژست‌های فرهیختگی، داستان رو بدقواره می‌کنه. گاهی محل نمی‌کنم به حرف‌هاشون ولی از وقتی مهرداد این رو با اون حالت چهره‌ش گفت، داستان برام فرق کرده. معذب می‌شم. الانم همون حس سراغم اومده که شاید این جای این داستان انگار شبیه ژست داره می‌شه و بهتره خلاصه‌ش کنم.

چون پایان این داستان رو هم نمی‌خوام با یه پاراگراف تموم کنم، بهتره بدنه داستان رو کلاً زیادی طولانی نکنم. قبلاً گفتم فعلاً حرکتی در جهت چاپ داستان‌هام به صورت عمومی انجام ندادم و با دغدغه‌ای به نام ممیزی آشنا نیستم ولی اگه به زمانی بخوام این داستان رو چاپ کنم حتماً ناشر می‌گه خیلی طولانیه. یا ممکنه خودم به دودوتا چهارتا بکنم ببینم نصرفه که این همه هزینه بکنم که چهارتا داستان کوتاه طولانی چاپ کنم. اگه بخوام این همه هزینه کنم، رمان چاپ می‌کنم خب! پس بهتره زیادی طولش ندم و برم سراغ پایان.

قبل از نوشتن پایان بهتره هرچی تا الان نوشتم رو بخونم...

فکر کنم قبل از شروع پایان، باید یکی‌دو جا رو عوض کنم: حداقل یکیش که خیلی ضروریه: اونجا که دختره که شکل پرتره زیبایی جسمانیه روزتیه بعد از کشف عکس نقاشی در کتاب، توضیح با فونت ریز زیر عکس رو نمی‌خونه. با این قسمت خصلتی به این شخصیت دادم که مستحقش نیست. حق این دختر این نیست که اینجوری پایین کشیده بشه. درسته قراره مثل همه ما تحت تاثیر این تعریفای اجتماعی تاریخی قرار بگیره ولی اینکه عکس‌ها رو تماشا کنه و نوشته‌ها رو نخونه ارزش بعیده. پس لطفاً اینجا رو تو ذهنتون تغییر بدین:

توضیحات دیگری هم با فونت خیلی ریزی زیر عکس نوشته شده بود که دختر بلافاصله به سراغ آن‌ها رفت. آن نوشته توضیح می‌داد که این پرتره که پرتره نهایی این اثر است و در گالری تیت لندن نگهداری می‌شود، سومین نسخه این نقاشی است، چرا که روزتی بار اول نقاشی را از روی مدلی به نام Fanny Cornforth می‌کشد ولی بعد از مدتی مدل دیگری را به جای او می‌نشانند و تصویر او با موهای مشکی اش را با تصویر مدل اول که صورتی گوستالو و موهای بلوند داشته عوض می‌کند.

ولی نهایتاً زن دیگری توجهش را جلب می‌کند و بعد از کلی اصرار از جانب روزتی، آن زن مجاب می‌شود سومین مدل آن نقاشی بشود و این می‌شود که این اثر با چهره Alexa Wilding نهایی می‌شود. البته با خوندن این نوشته زیر عکس، داستان جتهتی جدید می‌گیره و این دختر که از نیمه داستان راوی می‌شه یه بُعد تازه می‌گیره. آن قدر تازه که مجبور بشم یه داستان دیگه برایش بنویسم. مثلاً شاید این طوری دختر که خودش رو شبیه پرتره body'd beauty می‌دونه متوجه می‌شه که هر تصویر دیگه‌ای می‌تونست این عنوان رو داشته باشه، چه با موی بلوند، چه مشکی و چه مثل موهای اون سرخ!

الان اصلاً به ذهنم رسید که چه اتفاقی می‌افتاد اگه دختر بدنه داستانم شبیه soul's beauty می‌بود؟ این انتخاب هم در خدمت اون چیزی که می‌خوام تعریف کنم می‌بود. اونجوری شخصیت رو می‌تونستم از خیلی چیزها محروم نشون بدم و شاید ترحم خواننده رو بر بینگیزونم. اینجوری که الان نوشتم شاید تخیل و یک‌سری هیجانان خواننده‌ها تحریک شه. ولی احتمال اینکه یک‌سری خواننده‌ها در برابر داستان گارد بگیرن هست. ولی اگه شبیه اون یکی پرتره می‌بود، خواننده‌های بیشتری شاید با داستان همراه می‌شدن. شیطونه می‌گه همین‌جا یکپو درست بعد همین کلمه، داستان رو ول کنم. تموم کنم. گور بابای پایانی درخور! چرا عین خرفت‌ها و بزدل‌هام و سعی نمی‌کنم از شر سایه ارسطو خلاص شم؟! سایه‌ای به درازای تاریخ! ارسطو کور بوده ندیده چطوری آدم‌ها، تمدن‌ها، حتی سیاره‌ها به یک آن تموم می‌شن. بی پایانی درخور. حتی بدون نیم‌خط پایان! به همین نابه‌نگامی و یکپویی! من که مَث اون کور نیستم. من که دیدم چطوری هفته قبل رفیقم سر جلسه داستان‌خوانی اومد و دو روز قبلش با من چت کرد و یکپو جلسه بعد رو نیومد و جواب یک‌سری چت‌هام برا همیشه unseen موند. من چرا باید به پایان معتقد باشم؟! وقتی یه زندگی سی‌وپنجاه ساله، یه جامعه چند قرنیه، یه سیاره نمی‌دونم چند هزاره‌ای یکپو تموم می‌شه، یه داستان فکسنی که جای خودش رو داره. می‌شه هر جایی ولش کرد. تمومش کرد. یکی از رویاهام همیشه این بوده که یه رمان بنویسم و همین طوری الله‌بختکی از یه‌جا به بعد نوبسمش و ولش کنم. این رویا از بعد قاسم عجیب درگیرم کرده. داستان کوتاه هم جواب نمی‌ده. حتماً باید رمان باشه.

بذارین موضوع رو عوض کنم و حال خواننده‌ها رو نگیرم. یه چی دست‌گرفتن بخون فراموش کنن، باز من برشون گردونم همون جایی که بودن!! بذارین یه سوالی بپرسم: اگه شما می‌خواستین یکی ازین شروع‌ها رو برای این بدنه انتخاب کنین کدوم رو انتخاب می‌کنین؟ اصلاً می‌تونین ربطی پیدا کنین بین این شروع‌ها و بدنه؟ دوس دارم مَث این راننده‌های نیسان که پشت ماشینشون می‌نویسن

به راندگی من از بیست چه نمره‌ای می‌دهید؟ و بعد یه شماره تلفن می‌دن که نمره رو بهش پیامک کنیم یه شماره بدم بگم کدام شروع را مناسب این بدنه می‌بینید؟ شروع یک، شروع دو، شروع سه، هیچ کدام. ولی می‌گم اومدیم و یه خواننده‌ی حالش رو داشت و شماره رو امتحان کرد ببینه واقعیه یا الکی. دیگه خیلی مرز بین نوشتن و دنیای واقعی برداشته می‌شه. من همین جوری با همین ادبیات باسروته کلاسیک تو درس و مدرسه‌هامون هم بی‌جنبه‌ام و قاطی می‌کنم چی قبل داستان بود و چی بعدش هست! وای به روزی که این مرز هم برداشته شه... دیگه کیه بتونه این غریق رو نجات بده!

حالا برسیم به پایان: اگه شروع سوم رو شروع این داستان می‌گرفتم یا شروع هر داستانی، دلم می‌خواست با این پایان تمومش کنم:

■ هیچ کس خال ساختگی من را ندید و عاشق آن نشد تا بتوانم لحظه ابراز علاقه‌اش انگشتم را (احتمالاً انگشت وسطم را) تکی کنم و خال را پاک کنم و سیاهی آن را نشانم بدهم و بگویم: ما بردگان هورمون، ما بردگان تاریخ. این شد که من هم کم کم از صرافت گذاشتن خال افتادم و به جای آن رو آوردم به نوشتن. نوشتن داستان‌هایی به کوچکی یک خال!

اینجور پایان‌ها رو می‌گن پایان‌های دایره‌ای. یعنی ته داستان رو فرو می‌کنی تو سرش تا بگی انگار دوباره داستان شروع شد. پایان‌هایی مال اون دسته آدم‌ها که هنوز تو ادبیات به دنبال جاودانگی‌ان و خبر ندارن که الآن مرگ نویسنده رو بورسه. البته شاید هم بعضی‌هاشون بیشتر به دنبال اینن داستان‌هایی شبیه کلاف‌های سردرگم بنویسن و به ریش همه نظام‌های عالم بخندن. اگه شروع سوم رو شروع داستان در نظر گرفتین (دقت کردین انگار خود من راغب‌ترم شروع سوم شروع داستان باشه!) و با جمله «نوشتن داستان‌هایی به کوچکی یک خال» تموم می‌دونین داستان رو، شاید بشه حتی یه بیت شعر هم اول داستان، یعنی قبل شروع داستان اون بالا سمت چپ قبل اسم داستان، بهش اضافه کرد:

به این هنر که تو کردی دلم اسیر تو شد هنوز ذوق و هنر دام و دانه بشر است
اینم همیشه از رویاهام بوده که قبل از داستان‌هام یه بیت شعر بیارم از شعرهایی که همیشه عاشقشون موندم. کلاً انگار شاعری یک‌چور عقده شده برا من. کیارستمی یک‌بار گفت وقتی نتونسته نقاش خوبی بشه رفته سراغ فیلم‌سازی. منم فکر کنم وقتی دیدم عرضه شاعری ندارم اومدم سراغ داستان‌نویسی.

اگر هم شروع‌های دیگه رو شروع داستان در نظر گرفتین باید بگم پایانی براشون در نظر ندارم. واقعیت اینه همینم که تا اینجا نوشتم از سر اینه که مادر جانم خدایم‌رز همیشه می‌گفت بیوست که طول بکشه هفتاد مرض به جون آدم می‌افته. منم از ترس، یه زوری زدم. فکر هم می‌کنم حتی از شمایل داستان معلومه که زورکیه. با تاثیری که تموم‌شدن قاسم جا گذاشته تو ذهنم، بعید می‌دونم حال‌احالاها نوشتن از چیزی بتونه به چشمم ان‌قدر جدی بیاد که واقعا دلم بخواد عمر پاش بذارم. همون بهتر که به‌جای کس شعر تفت‌دادن، یه پیازی تفت بدم و برا یکی آشپزی کنم و شکم یکی رو سیر کنم. یا امتحان تصحیح کنم و امید داشته باشم به اینکه شاید نسل بعد از من بتونه. یا تا جایی که خونه‌ام جا داره به دروهمسایه بگم پذیرای بچه‌های شما که حال و حوصله بازی باهاشون و خندوندنشون رو ندارین هستم. خلاصه خواننده صبور، فعال و با اشتیاق، شما به بزرگی خودت این بی‌ته‌بودن رو به باسر بودن داستان (اونم سه‌سره بودنش) ببخش.

پی‌نوشت: مناقصه: اسامی پیشنهادی خود برای این داستان را به آدرس پست الکترونیکی زیر بفرستید: asadollahi.ati@gmail.com فایل این داستان رو فعلاً با اسم «مناقصه» سیو کردم. و با تشکر ازون‌ها که پیشنهاداتشون رو برام فرستادن، اسامی پیشنهادی تا این لحظه به شرح زیر می‌باشد:

اگر برشت زن می‌بود.

این داستان برای خواننده‌های عربان‌گرا نوشته شده است.

حاشیه عن‌تر از متن است.

مواجهه

زنی با سینه‌های درشت

این داستان لخت است.

داستان به‌مثابه سنگ

هذیان‌های یک سنگ‌تراش

تربت نامه ای از یک گور

سارا عمرانی

و آنچه می‌خوانید تنها اندک تأملی است برای آیندگان و این جمله دیباچه‌ای است از مجموعه نوشته‌های یک سنگ‌گور که در شهر قبرجان پنجاه‌شصت کیلومتری شهر شیراز و چسبیده به صخره‌ای چنگالی و کنار به کنار سنگ قربانگاه المفاطیح الخروج الجنیان و الخروج فی الخفیه الغیب یافت شده است و آنچه اکنون دیدنی است نوشته‌های تاییی از آن خاک‌نامه است که توسط یک دفینه‌یاب گرد آمده است.

تربت نامه ای از یک گور

و گفت همانا من آنم

نُورِهِ كَمِشْكَاهٍ فِيهَا مِصْبَاحُ الْمِصْبَاحِ وَالْقَلَمُ وَمَا يَسْطُرُونَ.

و نویسا شد قلمی و جوهری بپاشید بر کاغذ و سِرِّ سِرِّ سِرِّ آن ناگفته‌سخن سِرِّی مِنَ الْأَسْرارِ شد و شد آنچه از سِرِّ كَنْزِ الْأَسْرارِ بود و لوحی شد پنهان و پوشیده در آن کتاب که طریقت بنوشت از آنچه جوهرِ الْكُشُوفاتِ فی سِرِّ الْخُرُوفِ بود و بنوخته شد اِنَّ و بنوخته شد لیل و آنگاه بادی در آن جوهرافشانه وزید و جوهر حیوت کرد ایزدی در آن کتاب که انلیل بود و طوفان‌زاد و طوفان‌زاده و آن هنگام وزیدن کرد که همانا ناآنا از آن قلم‌باد آستن شد که بنوشت سوگند به قلم و هر آنچه می‌آفریند و آن قلم یک شمن باشد. مابین دو عالم معلق و در پرواز. هم انلیل و هم ناآنا. سروش سه عالم زیرین

و زبرین و زمین. دوشادوش دو متفق. پیرو. ی ح ی ح. ح س ی ن. دو کلمه. هموند. حی و آن شمن منم. به نامیرا کشنده دو متفق. قلم کلنگی در هلال ماه بکوبانم و هوم برویانم و آن قلم با آن افشره بلندوبلندتر. به سوی ماه. نزدیک و نزدیک تر و من شمن و شمن تر. دو متفق پیرو پیروتر و همانا آنگاه که حیوت من از حیوان به انسان آمد و پیروان از میرا به نامیرا و جستم در دو واژه اسم پیروان مشترکی که نامیرا بود و نه کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ.

لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ وَ تَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ وَ حَيٌّ الْقَيُّومُ وَ حَيٌّ وَ حَيٌّ الْقَيُّومُ.

و آنگاه که حیوت شدم.

وَ او گفت وَ قَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ.

سوگند به او که مرا از قلمی در قلمدانی از حیوت ذات درختی معروشه آفرید که طوبی بود و ماری لیلیت وار. مؤنث، همچون بانوی نسیم نینلیل، اغواگر و افسون سرشت درآویخته به شاخسارش می جنبید و از گوش و از چشم بر حوا چیره شد و از حاصل آن درخت خورانید بر او که قوتش کمال بود و آن کمال شد زقوم و بر حوا فرود آمد و آمیگی از آب جوشان بر آدم نزول کرد و او را و آن مار را و آن حواریا به عالمی سفلی کشاند. گینز از تا آن مار بر سه تکه کرد. تکه ای مابین کشاله های ران آدم نهاد و آن قلم شد و جوهر پیاشانند در آن قلمدان که گردونه بود برای آن نطفه که زایش شد و تکه ای از آن مار سرگردان و زبون در زمین جنبید و سینه به خاک می مالید و می خزید و اما تکه ای در بُن عصبی نشست از جنس آن درخت که مورد بود و در دستان آدم به امانت ایستاده بود و آن افعی مار خفادرچوب منم. از دستان آدم به شعیب و از شعیب به موسی و از موسی تا رام تناسخ کنم در حیوت پیامبری و آن زمان که در صور دمیده شود رامن روح مرا مدد رساند و آن عصا شهود من خواهد بود آنگاه که کوچی شود قوی اندام و مرا از آن پل گذراند که صراط است و آنگاه است که اسرافیل در آن صور بدمد و دوازده بال گشاده شود و در مشرق و مغرب نور پراکند و عرش لرزیدن کند آنگاه که نام من در آن لوح نوشتار شود که اسرافیل داند و جبرئیل بیند و عزرائیل ستاند جان.

و همانا منم آن نطفه زاد. عَبْدُ الْقُدُّوسِ.

و آنگاه که از جوهر آن مار و ذات آن طوبی از آدم و از قلمدان حوا زاده شدم و همان علقه که از تُبَّانِ عَصای موسی تولد کردم و همان مضغه که از دو دوش ضحاک رستم و هَبی حَیَّةُ تَسَعی که در آن قلمدان زایش شدم و آن مار شد گلدسته‌ای و مابین دو کشالهٔ رانم نشست و آن هنگام که جوهر بیاشانم از آن گل که بنش آن مار باشد و مؤذن آن جوهر گویم سوگند به قلم و آنچه می‌آفریند و من از آن آفرینش سیمرغی شوم بس زروان و بر قلّهٔ قاف در آموت خود بال گسترم و صغیر کشم و خفتگان بیدار کنم همچون ندای شیپور اسرافیل در آن جای که سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى باشد و من بزایم اهورامزد و اهریمنی که خود هر دو باشم و هرآنچه نطفه در قلمدان بکارم دوجنسه باشد. هم شیریر و هم سعید.

ادخال در آن گردونه قلمدان.

و آنگاه که در چرخ‌گردونه‌ای گرم و آتشین می‌گشتم. ایندره آن چرخانه به حرکت می‌راند و آناهیتا و سین مرا در آن مانده‌رود رهانیدند و آب در گسترهٔ من می‌خروشید. آب و تنها چرخش. گردیدن. چرخشی سراسر دوار. آرام. آرام. آرام. من می‌گشتم. آب می‌گشت. دایره می‌گشت. دنیایی پرظلمت و کبود. چشم‌بسته. گوش‌بسته. دست‌بسته و پابسته می‌چرخیدم و می‌مکیدم ذره‌ذره از آن بندینک که ریسنده‌اش بهرام بود و بارور کرد مرا به آن زندگی که قوتش قلمی بود و جوهری در آن در خفا می‌جوشید و آن نیروی عقلِ الْعُقَلَا در من کم‌کم کم‌تکامل می‌شد و آنگاه حیوت من آن ذوالقرنین شد که شرق و غرب و جنوب و شمال قلمدان زنان در سیطرهٔ آن جوهر شد که وای آفریدش و من همانا شدم آن صاحب‌قلم و جوهرم اکسیر شد و بنوشت در قلمدان.

سوگند به ارادیف که دو دیده‌اش بینا شد به جهان زیرین و رویین و من نیز دو دیده به دو عالم بینا کردم تا آن شمنی باشم که همچون آذر ایزدی کند دو دیده به دو عالم. آتشین. پرنور. تپنده.

و آنگاه که در درخت و کوه و گور تجسم شدم.

و همانا منم و گفت آن درخت آنگاه که مشی و مشیانه محتاج به افکندن آن شعله بودند که بر گنده‌ای سخت‌فروزینه پدید آید و آن درخت‌آتشکده من بودم. گُتار یا شمشاد و گشاده کردم زبان و پیچیده‌به‌بالای واژگان بود نوایم. پیر و فرتوت و کهنسال. بر صخره‌ای بلندبالا نشستم و گفتار کردم

به ندایی که بس کوتاه‌سخن بود و زبان‌ناگشوده واژه می‌سازید و نشست بزی با من در گفتگو آنگاه که در سورستان بلندرسته بودم و بنم خشکیده و برگ‌هایم سبزینه و میوه‌ام شیرین مزه بود.

و همانا من آنم. آسوریک. نوبار آورنده. خوشه‌های سرفروشته. درهم‌غلاف و برهم‌چپیده. تخته‌تن کشتیبان. فرسپ بادبانان. جاروبم. دیمینه‌گر آذران. آشیان مرغکان. سایه‌ساز رهگذران و آنگاه که نگریست موسی به من و این انا گینزاربا ربّ العالمین و رعشید موسی از آن کلام که در اندورنه‌ام همچون شاخه‌هایم که تا فراز آسمانه زمین گسترانیده بود و بنم که تا جهان زیرین و به مفاک رونده بود در تنه‌ام رسته بود و من آن مکاشفه‌گرد رختم. جَذَعِ اللَّحْلَةَ. آنگاه که مریم تکیه زد بر تنم و رعشید. فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّحْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًا مَّنْسِيًّا و عیسی در میانه آغوش من زایش شد و تصلیب شد در آن جمجمه‌کوه و رستاخیز شد آنگاه که سنگ از برابر گور درغلانیده شد و آن کوه و گور هر دو منم و آنگاه که ذات من از درختان به کوه شد و الطور و کشتی نوح نشست بر تنم و از اندرونه‌ام آتشی گریبانه‌ام گرفت بس پرنور که بر دو دیده موسی شعله‌ور گشت و اذ رَأَى نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجْدًا عَلَى النَّارِ هُدًى فَلَمَّا أَنهَا نُودِيَ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى وَأَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى و در تن گور من بود آنگاه که عیسی فریاد برآورد.

«ای گینزاربا من روح خویش به دست تو سپارم.»

و آنگاه که از اسرافیل صور و از مریم عیسی و از موسی عصا و از محمد ذوالجناح و از ابراهیم ندایی بس فریادسان به امانت بردم.

و آنگاه که در شیبور دیدم و قیامت آغازید و عیسی در تنم حلول کرد و عصای موسی در دستم نشست و ذوالجناح در رکابم و ندای ابراهیم در حنجره‌ام. به‌سوی دو گوردخمه. در میان آغوش خون‌وخونابه. دو سر. بریده بر بالین. دو تشت طلاسرشت. دو تن کبود. عصا بر قبر چنبره‌زنان. شکافت آن اژدهامار دخمه‌ها. فریاد زدم و اذ قال ابراهیم ربّ ارنی کیف تخی الموتی و پاشش کرد خون و ابرها سایبان شدند و دریایی سرخ‌گون از دخمه‌ها جوشیدن کرد و باد در آغوش انلیل وزیدن کرد و دو راه گشوده شد و دریایی می‌خروشید و رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ .

و گفتم برخیز و به‌پاخواه ای یحیی و آن تعمیددهنده باش بر آن آب که آن‌اهیتا خروشانیدش و تعمید کن عیسی که در تنم نشسته به تو می‌نگرد و گوید بگذار چنین شود. روح‌القدس از سینه‌ام و آتش از دو دیده‌ام بر تو ظهور کند و برخیز. برخیز. برخیز و برخیز و برخیز ای حسین ذوالجناح را رکاب زن و آن شمشیر برکش که بهرام دوشادوش تو شمشیر برکشد و یحیی دوشادوش تو گام بردارد در آن آب که دریایی است بس خروشان که دوازده چشمه از آن جوشش کند و دوازده پیشوا بر آن سجده کنند و یکی از دوازده من باشم که بر آن خون آب سجده کنم که جام عیسی از آن لباب شد؛ آب‌چکان از دو سر بریده.

و آنگاه که با متفقین دو دیده بینا کردم.

و گفت ببررژید و خون می‌جوشید و می‌پاشید بر آن تن که در کنار سنگ قربانگاه به رودی کف‌آلوده و قرمز‌رنگ می‌نگریست. آن‌اهیتا. ذوالجناح نگریست به آن‌اهیتا که روی دو زانو در کنار سنگ ایستاده بود و دست‌هایش در اندرونه خون می‌غلتید و غسل می‌کرد بر آن خون که پاشش می‌کرد همچون آبشار و هسهسه می‌کرد.

«همانا منم. اوای آن کس که در بیابان بانگ می‌زند و هر دزه‌ای از ندای من لبال خواهد شد و هر کوه و تپه پست خواهد شد و گذرگاه‌های پرپیچ‌وخم راست خواهند شد و راه‌های ناهموار هموار آنگاه که من زنده شوم.»

بُخْتُ نَصْرَ فَرِيادِ مِي كَشِيْد سِر بَررژِيْد تا اَن خُون پاشش نكند و باز پاشش مِي كَرْد خُون و سِرها بُوْد كِه بَررژِيْدِه مِي شُد بَر اَن سَنگ و اَن‌اهِيْتا پَرِيشان شُد و چَهار اسب سَفِيْد دُور تا دُور شِيهه مِي كَشِيْدنَد و بَهرام دَر گُوش‌ها ي ذُوالجَناح زَمِزَمِه كَرْد.

«بنگر ذوالجناح و ببین که این است آنچه شد.»

يَحْيِي مِي نَگَرِيست. حَسِيْن مِي نَگَرِيست. ذُوالجَناح مِي نَگَرِيست و مَن نِيْز. هَر سِه بَر مَرَكَب ذُوالجَناح نَشِستِه و مِي نَگَرِيستِيْم بِه اَن سَتارَه سِر خَرَنگ كِه دَر اَسْمانَه زَمِيْن مِي دَر خَشِيْد و اَن سَتارِه مَن بُوْدَم و فَرِياد بَر اُور دَم از فَلَک.

«همانا خورشید به ظلمت بدل خواهد گشت و ماه به خون آن زمان که دو چشم من به آن واقعه شوم روشن گشت.»

آرام گفت ببرررررر و ندایش در گوش‌ها پیچید و من سربرگرداندم به ندا. یحیی و حسین نگاه‌به‌نگاه هم دوختند. سپاهی از سربازان با نیزه و شمشیر. دوره‌دور. دوار. در اندرون قصر. زیر قوسین سقف و ندای زیر لیوان‌های پایه‌دار مسین و نوای بم مستی و خموری و آن صیحه لطیف ببرررر گشته بود مابین ستون‌های بلند و سقف‌هلالی‌ها و نقوش و نقشینه‌های دیوارها که از مابین دو لب سرخ‌گریخته بود آنگاه که جلوی اریکه هیروودیس ایستاده بود و می‌گفت هیروودیس. هیروودیس و هیروودیس‌سسسس و سسس در گوش‌هایم می‌جوشید همچون بوی آن خون و پاششش بر آن سنگ. تنش می‌رعشید و دو بافته‌موهایش می‌رقصید و دو پستانش زیر حریرجامه‌اش می‌لرزید و مردان می‌نگریستند به آن تن که زیر نگاه هیروودیس می‌چرخید و در چشمان هیروودیس هر لحظه تاب‌وت‌دارتر می‌شد و چشمانش سیاه‌وسیاه‌تر و تنش سفید‌وسفیدتر و هلال کمرش همچون قوس قمر. دو دست اما صلیبی بود در دو سوی تن. آیا او لیلیت نبود؟

هیروودیس لبخند زد و آن نوا در اندرون قصر می‌پیچید و ببررر. ببررر. ببررر و برگشت سر و تنش نیز. به چشمان من نگریست و به یحیی نیز و حسین نیز و ذوالجناح نیز و آن چشمان درشت و آن انگشتان ظریف قلاب‌سان چنگال‌شکل همچون بوف بر تم چنگ کشیدند و آن نگاه ندایی در جانم نواخت و من مدهوش و مست و مخمور.

«سوگند به تو ای مرغ‌بهمن. ای اشوزوشت. از این ناخن‌ها که همچون نیزه و تیر و ارزّه‌اند به تو آگاهی می‌دم و آن را ویژه تو می‌دانم تا خوراک تو شود و تو آن فلاخنی علیه شر.» و او شر بود یا خیر؟ و شنیدم که هیروودیس گفت تو تنها بخواه هیروودیا تا من عمل کنم و یحیی بانگ می‌زد.

«ای هیروودیس تو پالوده‌دامن نیستی.» و من دیدم آن یحیی را آنگاه که بر سنگ قربانگاه خوابانده و سرش به پایین و همچون قوس طاق‌ضربی سقف کمر خمیده و گردن خمیده. دست‌ها به پشت. تسلیم و یحیی سر بلند کرد و به چشمان یحیی که بر کمرگاه ذوالجناح نشسته بود نگریست.

«یحیی. یحیی. یحیی.» و ذوالجناح روی دو پا برخاست و گوش‌هایش به عقب رانده شد و دم به سمت بالا و حسین افسار را در دستانش فشرد و کشید و دم اما شبیه شلاقی رقصان همچون

موهای هیرویدیا در هوا می‌چرخید و چرخنده شد و دایره‌ای در هوا کشید و به‌پایین فرود کرد. یحیی بانگ زد.

«ذوالجناح صبوری کن.» و اما ذوالجناح عزم رفتن کرده بود و آن یحیی سرخوابیده روی سنگ صیحه کشید.

«ذوالجناح ببین که چگونه خون پاشش می‌کند. ببین.» و فرود کرد آن تبرّز یا ارّزه و ببررّزید سر و آنگاه که سر جلوی پاهای ذوالجناح افتاد ذوالجناح شبهه کشید و یحیی دست بر چشمانش گذاشت و حسین سر به آسمان برداشت.

«و آنگاه که در ظلمت افتد شمس و مِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ.» و گفت آن فرشته هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ فَتَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَسَيِّدًا وَخَصُورًا وَنَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ و کوهی بس بلند و استوار بود. از زمین به آسمان پیوسته و اما از تیرگش ستاره و ماه و خورشید فرونیفتند و بدو بازنگردند چراکه البرز نبود و طُور نیز و زَکْرِيَّا با دو دست بر عصانکیه داده ایستاده بود و فرشته به او می‌نگریست و بهمن مابین آن دو با قلمی در دست طومار نوشته‌ای نوشتار می‌کرد و زَکْرِيَّا سر بالا کرد.

«و ببین چشمان خود را به‌سوی کوه برافرازم که از آنجاست که اعانت من برآید.» و لبخند زد و به ما نگریست و فرشته نیز و بهمن نیز. یحیی دو دست بلند کرد سوی کوه.

«زَکْرِيَّا|||» و ذوالجناح چهارگامه سوی دامنه شتافت و ندای زایش آن کودک بلند شد و ذوالجناح ایستاد. ایصابات صیحه می‌زد و ندایش در میان کوه‌ها می‌پیچید.

«با گیزاربا تو بر من ببخش این فرزند که این است یکی از هفت گوینده مقدس.» و آن یکی از هفت‌نگهبان سروش‌جامه منم. هفت تخت و هفت اورنگ. آدم. حوا. مارقلم. یحیی. حسین. ذوالجناح و من. هفت امشاسپند و خوانم بر آن کودک که چون تولد کرد یحیی بود.

«باری تو ای کودک. یحیی. تو آن درختی. هزارشاخه و هزارتخمه. بس تخمک. آشیان سیم‌رغ. چینامروش مرغ در نزدیکی تو نشیند آنجا که تیشتر آب می‌ستاند و باران فرومی‌ریزد.» و گفت او فرزند قتال‌العَرَب است و بزَن آن تیر سه‌شاخه و بدررررر آن تن و زه کمان کمانه کرد و نوک تیر

به زهرآلوده به سینه اش نشست و ذوالجناح و من و یحیی و حسین نگریم به بیت المقدسی که آن حسین در مرکب ذوالجناح نشسته و در میدان گاه بود و سپاهیان یزید به او می نگریستند. ذوالجناح نگریم به آن ذوالجناح که حسین بر مرکبش سواره بود. گوش هایش به پایین افتاد و دو قدم به عقب رفت و یحیی فریاد کشید.

«حسیننننن.» و آن حسین بر مرکب نشسته نگریم به ما و آن تیر در سینه اش مابین دو پستان نشست.

«و آنگاه که چرخ زیروزبر شود و آسمان خون بگیرد و زمین خون بریزد.» و تیرها آتشکده بودند و سوی خیمه ها در پرواز. آسمان پر نور بود از نور آن آتش که فرود می آمد و شعله می کشید. اردیبهشت در کنار حسین و ذوالجناح ایستاده بود و می گریست.

«و پاک است آن آتش که افروخته شد.» و حسین از مرکب افتاد و شمشیرها در هوا چرخان شدند و زینب از خیمه بیرون آمده فریاد کشید.

«کاش آسمان بر زمین فرومی افتاد.» و گفت می دانم کیستی و باز شمشیر برکشم و آن شمشیر ببرررید سر و خون بپاشید و ذوالجناح در کنار حسین سر به پایین و بالا حرکت می داد و تنش می لرزید و عرق می کرد و دم اما نا آرام بود و به چپ و راست می لغزید و روزنه های بینی بازوبسته می شدند و پاشش کرد خون و بر تنش ریخت و رمید و در میدان سرگردان و واله دوار می دوید و یحیی نگریم به شمر و حسین نیز و من نیز و ذوالجناح نیز. شمر با شمشیری خون چکان و سری از تن جدا مانده در دست برخاست و نگریم به ما.

«و همانا بررریدم آن درخت گوگرد تا حیات در زمین هلاک شود.» و ذوالجناح خرناس کشید. روزنه های بینی اش بازگشاده شدند. بازدمی قوی و حرکتی پرشتاب کرد. برفت به دنبال آن ذوالجناح که مجنون وار می چرخید و شیهه می کشید و اما ما بر مرکب او مسکوت با گره ای بر زبان نشسته بودیم و آنگاه که صدای محمد شنیده شد دو ذوالجناح از حرکت ایستادند.

«و حُسَيْنٌ مِّنِّي وَ اَنَا مِنْ حُسَيْنٍ.» و ندای تولد آن کودک در آغوش فاطمه شنیده شد.

«و ای گیزاربا همانا این است آن پسر که شمشیری گلویش ببرزد که شیون کنان در آغوشش گیرد و بگو کدامین نیزه سرش را بالای خود نقشینه کند؟» و من بخوانم ستایشی بر آن کودک که چون تولد کرد حسین شد.

و باری تو ای کودک. حسین. هم‌رزم یحیی. تو آن درخت خُلدی در مینو که به راستی قلم از تن تو نویسا شود و نویسد تو و یحیی آن سحاءدرختید که بنش در آسمان و شاخه‌هایش در زمین بروید که تو باشی و یحیی و من و در قیامت توانی آدمیان به عالم اعلی رسانی و من نیز در کنار تو و مرکب ذوالجناح از آن پل گذر کنم که چینود باشد.

و دیدم آنگاه که هیرو دیا و شمر از پشت دو تشت طلاکوب زرین‌رو به ما می‌نگریستند و هیرو دیس می‌خندید و یزید می‌خندید و بُخت‌النصر می‌بررررید سر و ما می‌گریستیم و ذوالجناح شیبه می‌کشید و دورتر و دورتر و دورتر.

و آنگاه که هاروت و ماروت آموختند مرا افسون و افسانه.

همانا من چون آن سروش باشم که با مهر و رشن بر داوری روان ریاست کند و تنها منم آن روان به روان‌ها همه آموخته به من و من با قلمی در دست نویسم آنچه آموختم و دو متفق یاری گرم. دعا نویسم و باطل‌السحر نویسم و نقش‌ونقشینه‌نگاره‌ای کشم بر کاغذ. نماد و نشانه. تا چشم بر آن بیفتد طلسم شکند و سحر باطل شود و آنگاه رم کنند دیوان که هرشب برای میراندن روان من از دوزخ بتازند و چون خورشید فروشود من همانا با حسین و یحیی و بهمن و اردیبهشت و خرداد و مهر به‌سوی کارزار رویم و آن شمن مبارز، سیاه، سرور جهان زیرین و آن شمن مبارز، سفید، گسترده‌بال و آزاده منم و آن شهریار شهریور نیز. هم‌درد بیچارگان و هم‌خوی بهشتیان و راهی در پیش گیرم که به حفره‌ای ژرف پایانم باشد که دهان دخول به جهان زیرین است. کوهی آهنین. همچون دژ آهنین افراسیاب. به‌سوی روزنه بال می‌گستم و می‌بینم آنچه از دوزخ و بهشت باشد و دو دیده بینا کنم و به تو رسم ای گینزازبا که تو در آن جهان زیرینی که رویین باشد و من با ذوالجناح و یحیی و حسین به‌سوی تو همانا روانه خواهیم شد آنگاه که امرداد مرا آن درخت کیهانی کند که بنم به جهان زیرین گسترد و شاخه‌هایم به جهانی رویین و میوه‌ام جاودانه باشد و در مأمَن آن کوه سکنی گزینم که آغوش تو باشد؛ چرا که چشم مرد پارسا از راه چشم به ایزد رسد و خوب‌چشمی خورشید دومین است در عالم و هم سازگار با ایزد است و گوش مرد پارسا از راه گوش به ایزد رسد آن زمان که خوب

شنیدن همچون سروش باشد همسازگار با ایزد و زبان مرد پارسا از راه زبان به ایزد رسد آن زمان که در راست گفتاری همتراز رشن است و همسازگار با ایزد است و من آن موبدم که برسم بردست و پناهم به دهان در یوم الحِسَابِ بر خیزم و برای تعادل آن ترازوی عدالت دست بر کفه‌هایش گذارم که روان در آن است و لمس کنم آن تکه تعقل و گویم باری تو ای آدمِ الْمَوْتُ حَیْرٌ مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ و همانا نویسم سوگند به قلم و آنچه می‌نویسد.

و فتح شد آن فتح که فتحُ الْفَتْاحِ بود و بنوشته شد بر کاغذ آنچه از آنیسِ الْعُقْلَا بود.

و آنگاه که بنوشتم از آن قُفَالِ که کلون‌هایی درهم‌گره‌خورده همچون دانه‌های زنجیر متصل و همچون تافته‌بافته‌ای تاروپودپیوسته به هم ببندد که گشایشش سخت محتاج به ستایشی باشد که با زبان دل بر او خوانده شود و آن زمان که با انبساط و انقباض آن تکه‌گوشت سرخ خونین در مرکز تنت میانه حصار استخوان‌های به هم چسبان بگویی الْحَمْدُ و الْحَمْدُ و الْحَمْدُ و با هر جنبش آن زبان که بر دیده نیاید و پنهان باشد بگویی و ستایش کنی آن گینزارتا که یادش تنها بر دل پاشش کند و در تمام تن، رگ‌ها و پوست و همه چیز و هر آنچه هست دخول کند و ستایش خوانده شود و داند این آن نداست که از آن مآذنه برخیزد که تو مؤذنش باشی و گوید شنیدم و بَسْمِلِ و قُلْ.

دعای استجابت دعا

و بَسْمِلِ و قُلْ

هُوَ گینزارتا الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ و قَالُوا الْحَمْدُ گینزارتا الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ.

و آنگاه بگو آن هنگام که در ظلمت افتد شمس و ظهور کند کبودی و پاشش کند شفق و هویدا شود قمر به قعر آسمان بنگرم و دو کف دست بر خاک زخم و پیشانی بر سنگ و گویم به اسم گینزارتا و بخوانم الْحَمْدُ و الْحَمْدُ و الْحَمْدُ و ستایش کنم آن دادار که سَرَّ سَرَّ سَرَّ آن رشح است که از من برون تراود و همه آنچه از من است و با من است و در من است ذات ذات اوست و همچون رشاشه که از ابرها ریزش کند کمال او در خلل و فرج من نفوذ کند و من ندانم و نتوانم گفتار کنم آن را. زبان نقصان کند آن کمال که ذات است و من تصدیق کنم که ذات ذات ذات او ندانم و اما تصور آن ذات نیز نتوانم کرد؛ چراکه باطن سَرَّ در ذهن من ننگند و او به چیزی که من آگاهی نیافتم خبر یافت و

قلم را آن گونه آفرید که در قلمدان زلزال کند به پیامبری و همانا آن قلم‌سروش شمن‌طینت منم. ظهورم در زمین است و ردای آرامشم در ملکوت است و آن رشن منم که یَوْمَالَّذِينَ برخیزم و در کنار اهورامزد عدالت گسترم و در این عالم پلی باشم بس یاری‌گر خلق. بسیط و پهن‌اور و هیبوط خودخواسته من به دو جهان باشد. هم فرودین و هم قُرازین.

دعای افتتاح قلمدان

و بَسْمِیْلُ و قُلْ

گینز اَرَبَا اِنِّي اَفْتَتِحُ الشَّاءَ بِحَمْدِكَ وَاَنْتَ مُسَدِّدٌ لِلصَّوَابِ بِمَنْكَ، وَاَيَقُنْتُ اَنَّكَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ فِي مَوْضِعِ الْعَفْوِ وَالرَّحْمَةِ وَاَشَدُّ الْمُعَاقِبِينَ فِي مَوْضِعِ اللّٰهُمَّ اِنِّي اَفْتَتِحُ الشَّاءَ بِحَمْدِكَ وَاَنْتَ مُسَدِّدٌ لِلصَّوَابِ بِمَنْكَ وَاَيَقُنْتُ اَنَّكَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ فِي مَوْضِعِ الْعَفْوِ وَالرَّحْمَةِ.

و آنگاه بگو که آن هنگام که پرده بر قلمدان پوشیده شود و نهان ناهویدا شود و نور در چراغ‌دان اسیر شود خورشید از میان دستان مهر حضور کند و قلمی ظهور کند و برقعِ ظلمت از چهره آن قلمدان بدرد و ناپیدا پیدا شود و شمس از هم بشکافد و جلوه کند مظهر و نور شعاع پراکند و روشنی از میان تاریکی هویدا شود؛ همچون طُحْلُبُ که بر آب نشیند جلّی و آن هنگام است که آذر ظهور کند و از آتش تبار قلم مشعلی روشن کند و گوید آن آتش که از تو در آن قلمدان حضور کند همان هوم باشد و آن سومه که آنگاه که پاشیدن کند مرگ است که رخت برکند.

دعای تکبیر قلم

و بَسْمِیْلُ و قُلْ

گینز اَرَبَا اَنْتَ الْمَلِكُ الْحَقُّ الْمُبِينُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ وَاِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاَعْفُ لِي ذَنْبِي اِنَّهُ لَا يَغْفِرُ الذُّنُوبَ اِلَّا اَنْتَ لَبَّيْكَ وَاَسْعَدَيْكَ وَاَلْخَيْرُ فِي يَدَيْكَ وَاَلشَّرُّ لَيْسَ اِلَيْكَ.

و آنگاه بگو که به‌راستی سوگند که من ندانم ذات آن زلزال قلم که بی‌قلمدان آشکار نشود و قلم بی‌قلمدان پاشش نکند جوهر و تو دانی خیر در نزد توست و سیئه و بدی نیست در نزدت و من زبونم و قلمم زبون است و حادث است و ممکن است در آن جسم که ابد ندارد و فضل ندارد به مطلق و تو آن ابدیتی که سرانجام ندارد و تو آن پایان‌آغازی که شروع ندارد و پایان نیز و تو همان جلوه قدیمی

که نتوان دید و نتوان شنید و نتوان بساوش کرد آن را و همه کس از تو و با تو و برای تو و به سوی توست و نیست پناه و پناهگاهی برای قلم جزء تو و هیچ راه گریزی بر قلم نیست که در آن قلمدان که تو خود خالق آنی آرام گیرد به زلزال و رامن گوید همانا این است آن آرامش شادی بخش بلندمرتبه.

دعای تهلیل

و بَسْمِلُ وَ قُلُّ

لَا إِلَهَ إِلَّا گینزاربَا وَ لَا إِلَهَ إِلَّا گینزاربَا وَ لَا إِلَهَ إِلَّا گینزاربَا بَعْدَ كُلِّ تَهْلِيلٍ هَلَلَهُ الْمُهَلَّلُونَ وَ گینزاربَا أَكْبَرُ وَ گینزاربَا أَكْبَرُ وَ گینزاربَا أَكْبَرُ وَ بَعْدَ كُلِّ تَكْبِيرٍ كَبْرَهُ الْمُكَبِّرُونَ وَ الْحَمْدُ گینزاربَا الْحَمْدُ گینزاربَا وَ الْحَمْدُ گینزاربَا وَ بَعْدَ كُلِّ تَحْمِيدٍ حَمْدَهُ الْحَامِدُونَ.

و آنگاه بگو آن زمان که آسمان با گردشی معین و از پیش مقرز و متقن برانگیخته شود و آشکار کند قمر و ظلمت شود و ستارگان جلوه گر شوند و پس از آن روشنی از میان شعشعه‌های نور از شمس و از دریاچه ابرها در نظر آید و در بندار من ادخال نکند که آنچه از فراسوی نگاه می‌نگرم از وجودی است که نیست و زبان فصیح نیست تا بدانم آن وجودی که نیست چگونه شناسم و اَلْحَمْدُ کنم آن را و هرآنچه هست از اوست و حقیقت او نهایی است که ندانم و ابتدایش آن پایان است که اول است و جَلَّ عَنْهُ مُلَايَمَتَهُ کیفیته و ندانم تنها یک عقل اول است و تنها یک عقل آخر است که همه اوست و در فکر من ظهور نکند آن که در ذات خود بی‌نهایت است و من آن کسم که روانم را تو از عالم بی‌هوشی گذرانیدی و آنگاه که دو دیده گشودم همچون گشتاسب بودم. ناآرام و شوریده‌حال. فریاد برآوردم کجاست آن گینزاربَا تا دین او درآیم.

دعای قوه‌بخشی قلم

و بَسْمِلُ وَ قُلُّ

بِسْمِ گینزاربَا وَ بِه گینزاربَا وَ مِنْ گینزاربَا وَ إِلَى گینزاربَا وَ فِي سَبِيلِ گینزاربَا وَ إِلَيْكَ أَسَلْتُ نَفْسِي وَ إِلَيْكَ وَجَّهْتُ وَجْهِي وَ إِلَيْكَ قُوَّتُ أَمْرِي فَاحْفَظْنِي بِحِفْظِ الْإِيمَانِ مِنْ بَيْنِ يَدَيَّ وَ مِنْ خَلْفِي وَ عَنْ يَمِينِي وَ عَنْ شِمَالِي وَ مِنْ قُوَّتِي وَ مِنْ تَحْتِي وَ اِذْفَعْ عَنِّي بِحَوْلِكَ وَ قُوَّتِكَ فَإِنَّهُ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِهِ گینزاربَا الْعَظِيمِ.

و آنگاه بگو آن هنگام که عرش به لرز آید و از هم بشکافد ماه و شمس در ظلمت افتد و ستارگان در خموشی آن زمان است که یوم‌القیامت شود و قلم بلرزد و قلمدان بی‌تاب شود که چیست آن رخ‌دهنده و چیست آن حادث کوبنده و آن حاقه چیست که قلم برعشاند و جوهر بیاشاند و خوفی در قلمدان دخول کند که پرسنده شود از آن واقعه و گوید آن گداخته‌آتش چگونه زلزال کند و در آن روز تنها قوتی اثری است که ظهور کند بر قلم و بلرزاند تن و قلمدان را حمایتگری نیست آن زمان که یوم‌الحساب شود در قلم و ایزداد طوفان بیافریند و شورش بی‌افکند در آن قلمدان که قلم جنگاوری است بس شجاع‌طبع ستیز سرشت.

دعای فرج

و بِسْمِیْلِ و قُلْ

گینزازبَا عَظْمِ الْبَلَاءِ وَ بَرَحِ الْخِفَاءِ وَ انْكَشَفِ الْغِطَاءِ وَ انْقَطَعَ الرَّجَاءُ وَ ضَاقَتِ الْأَرْضُ وَ مُنِعَتِ السَّمَاءُ وَ أَنْتَ الْمُسْتَعَانُ وَ إِلَيْكَ الْمُسْتَنْكَى وَ عَلَيْكَ الْمُعْوَلُ فِى الشَّدَةِ وَ الرَّخَاءِ.

و آنگاه بگو آن هنگام که دانم میان آدمی و جاودانگی فاصله‌ای است روبه‌فزونی و رفته‌رفته این آرزو و میل به بی‌مرگی به حسرت می‌رود که آنچه در نیام است و پنهان است چیست که من به آن سخت محتاجم که بیابمش. گره در کار می‌افتد و من در آنچه ندانم و آنچه دانم سخت زبون شوم و همچون روشنی شمشیری در غلاف افتاده پنهان و همچون ماه پشت ابر خموش خواهم شد و تو آنی که مسخر ساخت هستی را و آفرید آدمی و هستی در آدمی اجمال کرد تا جهان مسخر او باشد و آدمی تنها از گوشت است و از استخوان است و هستش جهانی صغیر است و جهان کبیر تنها آن زمان در او دخول کند که گینزازبَا خواهد و او که تنها داند خانه‌ای که آدمی ساکن آن شود چراغ نخواهد تویی ای خالق و همه‌چیز و هرآنچه است تنها نور است و روشنی بی‌ظلمت و تو گشاده کن آن بخت و آن گره که اگر کور شود به زبونی رود آدمی و تو آن یاری‌رسان به آدمی باش تا از هفت‌راه دشوار گذار کند و رسد به آن رویین‌دژ بلندقامت که تو سرور آنی و برهانی آدمی اگر آدمیت داند.

دعای رفع اندوه و خوف

و بِسْمِیْلِ و قُلْ

أَبْصَرَ النَّاطِرِينَ وَيَا أَسْمَعَ السَّمَاعِينَ وَيَا أَسْرَعَ الْحَاسِبِينَ وَيَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ ۝ وَغِينِزَارَبَا رَبِّي لَا أُشْرِكُ بِهِ شَيْئاً، تَوَكَّلْتُ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ. غِينِزَارَبَا إِنِّي أَسْأَلُكَ بِأَنَّ لَكَ الْحَمْدَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ أَلْمَنَانُ بَدِيعُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ.

و آنگاه بگو آن هنگام که آدمی همچون کرم ابریشم همواره تار تند و خود را در میان بافته‌های خود هلاک گرداند و اندوه بر او مسلط شود کسی جزء آن خزائن بالأسراژ نتواند رها نهدش. آن لهیب که بر تن و بر روحش شراره کشد و بسوزاندش رفته‌رفته او را هم‌چون تاریکی که آسمان درهم کشد در خود فروبرد و نابود کند و تنها اوست که داند آن هنگام که مرگ بر آدمی رخنه کند و خوف همچنان بر آدمی کمین نشیند و اندوه بر آدمی چنبره زند؛ حتی آن زمان که تن در سکون است و خاک درخاک تن پیوسته است اندوه آدمی رها نکند. غم در جهان زیرین سخت گریبان بگیرد موی پیشانی دروغ‌زن گناه‌پیشه غم‌ین و تو بگذار در رکاب آن اسب سفید باشم که تیشتر باشد و حزن و اندوه از تن و روحم برهد؛ همچون باران که از دستان تیشتر فروریزد و نشر شود و شود رودی خروشان و آن اسب سیاه مغلوب کند که اپوش باشد. همانا آن صانع غم و اندوه.

دعای زیادت رزق و روزی

و بَسْمِلِ و قُلْ

غِينِزَارَبَا إِن كَانَ رِزْقِي فِي السَّمَاءِ فَأَنْزِلْهُ وَإِن كَانَ فِي الْأَرْضِ فَأَخْرِجْهُ وَإِن كَانَ بَعِيداً فَأَقْرِبْهُ وَإِن كَانَ قَرِيباً فَيَسِّرْهُ وَإِن كَانَ قَلِيلًا فَكثِّرهْ وَإِن كَانَ كَثِيرًا فَبَارِكْ لِي فِيهِ وَ أَرْسَلْهُ عَلَيَّ أَيُّدِي خِيَارِ خَلْقِكَ وَلَا تُخَوِّجْنِي إِلَى شِرَارِ خَلْقِكَ.

و آنگاه بگو آن هنگام که تنها دهنده و داننده به رزق اوست و تنها اوست ادراک کننده به آنچه ذات اوست و ذاتش آن ذات پرپوش است که مقدس است و تنها اوست که فهمد و داند آن کس که خانه‌اش قیصری است و مرکبش قارونی است و ظروفش فرعونی است و خلقش نمرودی است و مذهبش پادشاهی است باید بر خویش بخندد و قهقه زند و بداند دادار او را از این طمطراق ملون به‌زیر کشد. آن هنگام که او در این ترهات به لذت بزی است روزی خواهد رسید که همواره چون اسیری زبون آماج ستم خود شود و من خواهم تو درفش کاویانی اردیبهشت به من ببخشی که همچون بهرام پیرومند به ستیز با روزگاری برخیزم که توشه معیشتم بدزدد و ستم کند.

دعای سریع‌الاجابه

و بَسْمِل و قُل

گینزاربَا كَيْفَ اَدْعُوكَ وَ اَنَا اَنَا وَ كَيْفَ اَقْطَعُ رَجَائِي مِنْكَ وَ اَنْتَ اَنْتَ اِلٰهِي اِذَا لَمْ اَسْأَلْكَ فَتُعْطِنِي فَمَنْ
ذَا الَّذِي اَسْأَلُهُ فَيُعْطِنِي اِلٰهِي اِذَا لَمْ اَدْعُكَ وَ فَتَسْتَجِيبَ لِي فَمَنْ ذَا الَّذِي اَدْعُوهُ فَيَسْتَجِيبُ لِي
گینزاربَا اِذَا لَمْ اَتَضَرَّغْ اِلَيْكَ فَتَرْحَمْنِي.

و آنگاه بگو آن هنگام که تو ای خالق رخ نمایی و مرا ببینی و صدایم کنی و فرمان دهی به اسیری و سجده و فرودآوری نماز به طاعت من دانم به آن دیدن و شنیدن و گفتار تو که هر لحظه بر من ابد است ناتوانم. چون ابد ندانم و از دیدن تو عاجزم که چون من آن سپیدروی پرندین جامه نیستم. آن رو سیه گناه‌آلوده که شک و شبهه در تصورش حیوت کند منم و تو ای گینزاربَا مرا رسوا نکن؛ چرا که من عزلت بدون عین نخواهم و خواهم که نه کس ببینم و نه آن‌ها ببینند مرا و تنها تو باشی و چون موسی باشم که از زبان طور گفتار حق شوند و تسلیم شد و آن درخت غضا باشم که آتشم نیکوست و بی‌خاموشی و چوبم سخت و استوار است.

دعای دفع مارج و مارجہ

و بَسْمِل و قُل

بِسْمِ گینزاربَا الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ هَذَا كِتَابٌ مُحَمَّدٍ رَسُولِ گینزاربَا رَبِّ الْعَالَمِينَ اِلَى مَنْ طَرَقَ الدَّارَ مِنْ
الْعَمَارِ وَ الرُّؤَارِ اِلَّا طَارِقًا يَطْرُقُ بِخَيْرٍ اَمَّا بَعْدُ فَاِنَّ لَنَا وَ لَكُمْ فِي الْحَقِّ سَعَةً فَاِنَّ تَكُ عَاشِقًا مُوَلِعًا اَوْ فَاجِرًا
مُقْتَحِمًا فَهَذَا كِتَابٌ گینزاربَا يَنْطِقُ عَلَيْنَا وَ عَلَيْكُمْ بِالْحَقِّ اِنَّا كُنَّا نَسْتَنْسِخُ مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ وَ رُسُلُنَا
يَكْتُبُونَ مَا تَمْكُرُونَ اَنْزُكُوا صَاحِبَ كِتَابِي هَذَا وَ انْطَلِقُوا اِلَى عِبْدِهِ الْاَصْنَامِ وَاِلَى مَنْ يَزْعُمُ اَنْ مَعَ گینزاربَا
اِلَيْهَا اٰخَرٌ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ لَهٗ الْحُكْمُ وَ اِلَيْهِ تُرْجَعُونَ حَمِّ لَا يُضْرُونَ حَمْسَق
تَفَرَّقَتْ اَعْدَاءُ گینزاربَا وَ بَلَغَتْ حُجَّه گینزاربَا وَ لَاحَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِهٖ گینزاربَا الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ فَسَيَكْفِيكَهُمْ
گینزاربَا وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ وَ خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارِ.

و آنگاه بگو آن هنگام که نطفه‌ای از قلم مارج در قلمدان مارجہ در تن خانه من نقش ببندد و من آن تخم نبینم که چگونه بر تنم ریشه می‌دواند و قد می‌کشد آن هنگام است که آنچه اندرون من است

رو به زوال می‌رود و آن نیستی که هست می‌شود در من خلق تنگ کند و من ندانم طالع من که بر اُسطلاب‌ها افتد در کدامین فلک است. تلخی زبان من از کجاست و لا إله إلاّ گینزاربا و لا إله إلاّ گینزاربا و لا إله إلاّ گینزاربا و ای خالق تن من در تن آن جن و جانم نزد توست و تتم با تن آن جن‌پری آمیخته و تو می‌دانی جان من در ستایش ذات تو مقیم است و تو رهایی بیخس من را که من همان الذی هستم و این است صله عایدم بر آن گینزاربا که لا إله إلاّ گینزاربا و هو له الأسماء الحُسنی.

دعای جبَلت

و بَسْمِیل و قُل

بِسْمِ گینزاربا الْمَلِكِ الْحَقِّ الْمُبِينِ وَ شَهِدَ گینزاربا أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلَأَئِكَةَ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ گینزاربا الْأَسْلَامُ وَ لِلَّهِ نُورٌ وَ حِكْمَةٌ وَ حَوْلٌ وَ قُوَّةٌ وَ قُدْرَةٌ وَ سُلْطَانٌ وَ بُرْهَانٌ.

و آنگاه بگو که دانم خالق آن آواست که ملفوظ است. آن لوح است که رق منشور است. آن سوگند است که به طور است. آن کتب است که مسطور است. آن السقف است که المرفوع است. آن البحر است که المسجور است. آن یوم است که بعث است. آن لیل است که حشر است و آن قلم است که نشر است و تو ای خالق بردار از تتم گناه و از روحم قضا و بار دگر مرا در قلمدان زنی فروبر و بگردانم در آن گردونه و قضایی جز رضای خود بر تن و روحم نقش نبند و مرا نطفه‌ای کن پاک و بی‌گناه و از تتم پالوده کن آن آلوده‌اعمال که روحم ناپاک کند و پرداز نکن مرا جز با همان قلم‌معجزه که تولد کرد مرا که آن قلم که هم آب باشد و هم آتش و اگر در جبلت تو از ابتدا هم آب بود و هم آتش پس اکنون قرار آب و آتش را نبر و بگذار قلم من که از آن قلم زاده شد دل آرام باشد و بگذار این قلم که همان جسم من است و روح من است و جان من است در آن بستان قلمدان همچون گل بنشیند به آرامش و این است آن بستان که همانا دحوالأرض است وَالْأَرْضُ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا.

دعای استخاره

و بَسْمِیل و قُل

و سَاوِزُهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَىٰ غِينَزَارَتَا وَ غِينَزَارَتَا إِنِّي نَفَقْتُ بِكِتَابِكَ، وَتَوَكَّلْتُ عَلَيْكَ، فَأَرِنِي مِنْ كِتَابِكَ مَا هُوَ مَكْتُومٌ مِنْ سِرِّكَ الْمَكْنُونِ فِي عَيْبِكَ.

و آنگاه بگو که آن هنگام که سریر خلقت ببینم و بر هفت‌گنبد افلاک سوگند کنم که جز گینزارتا ندانم و نخواهم و نفهمم و دانم که او تنها داننده و تنها شنونده و تنها گوینده است و آنچه بر زبانم غیر از او ظهور کند عقده است و من خواهم که به گونه‌ای مخالف آنچه در تصورم گنجد عمل کنم و نقص را آن چنان که در تن مسکن گزیده رها کنم و کمال بیوشانم بر دماغ و سر را مزین کنم به عودت ذات مقدس. آن چنان که همچون گنبدی قوز کند سر و محرابش مغز باشد و بخرامد در آن. همچون طاووس که بر خاک با عشوه گام زند و من بر آن حصار دماغ نماز شکر گذارم تا کس آن راز نهان آشکار نکند و بر کنار آب روان روم و همچون ریاضت‌کشان بنشینم و چشم بندم و بگویم ای گینزارتا غم آشکارا بر من چیره شده است و صبوری ده به من و راهی آشکار کن تا نور بر دو دیده من بتابد و روشن شود به آرامش. همچون یعقوب بر غم یوسف صابر باشم و دانم آن غم با نشان خون بر پیراهن آغازید بود و شادی با همان پیراهن به آغاز رفت و تو آن جامه‌آسایش یوسف بر من بیوشان و مرا در آغاز و پایانش با ذات مقدست تطهیر کن و بگو کدامین راه روم که به آغوش تو نزدیک‌تر باشد و خواهم تو گویی فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ.

دعای توبه

غِينَزَارَتَا يَا مَنْ لَا يَصِفُهُ نَعْتُ الْوَاصِفِينَ وَ يَا مَنْ لَا يُجَاوِزُهُ رَجَاءُ وَ الرَّاجِينَ، وَ يَا مَنْ لَا يَبْضِعُ لَدَيْهِ أَجْرُ الْمُحْسِنِينَ وَ يَا مَنْ هُوَ الْمَنْتَهَى وَ خَوْفُ الْعَابِدِينَ وَ يَا مَنْ هُوَ غَايَةُ حَسْبِيهِ الْمُتَّقِينَ، هَذَا مَقَامٌ مَن تَدَاوَلْتَهُ وَ أَيْدِي الذُّنُوبِ، وَ قَادَتْهُ أَرْزَمَةُ الْخَطَايَا، وَ اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِ الشَّيْطَانُ فَقَصَرَ.

و آنگاه بگو که تنها تو دانی که روزگار با من و موی من در ستیز است و همه‌کس به دور من همچون کرسنند دور مردار و آخر‌الامر که پراکنده شوند فقط آن مردار ماند و کرمان و من دانم همچون عنکبوت که مگس قفید کند کرمان و مورچگان تنم پاره‌پاره خواهند کرد و هیچ قوتی جز تو نیست که روحم را برهاند و من به گریستن از تمام چشمان سزاوارترم تا تو دانی بد کردم و اعتذار کنم و زاری کنم و مرا ببخش که چون آنچه گویم همچون تصوّف است که آشوب کند دل صوفی و هذیان بر زبانش ندا شود و آنگاه که یاد تو در جانش ریشه دواند هذیان مرگ کند و صوفی لال شود و کر شود

و آنچه گوید که تو گویی و آنچه شنود که تو خواهی و العفو و العفو و العفو و كأنهم یوم یرونها لم یلبثوا إلا عشیة أو صحاها.

دعای ختنه

و بسمیل و قل

گینزاربًا هذه سُنَّتَكَ وَ سُنَّةُ نَبِيِّكَ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَاتِّبَاعٌ مِّنَّا لَكَ وَ لِنَبِيِّكَ بِمَشِيَّتِكَ وَ يَارَادَتِكَ وَ قَضَائِكَ لِأَمْرِ آرَدْتَهُ وَ قَضَاءِ حَتْمَتِهِ وَ أَمْرِ أَنْفَذْتَهُ وَ أَدَقَّتَهُ حَزَّ الْحَدِيدِ فِي خِتَانِهِ وَ حِجَامَتِهِ بِأَمْرِ أَنْتَ أَعْرَفُ بِهِ مِنِّي اللَّهُمَّ فَطَهِّرْهُ مِنَ الذُّنُوبِ وَرِدِّ فِي عُمُرِهِ وَادْفَعْ الْأَفَاتِ عَنْ بَدَنِهِ وَ الْأَوْجَاعِ عَنْ جَسْمِهِ وَ زِدْهُ مِنَ الْغِنَى وَ اذْفَعْ عَنْهُ الْفَقْرَ فَإِنَّكَ تَعْلَمُ وَ لَا تَعْلَمُ.

و آنگاه بگو آن هنگام که تیغی تیز و برنده همچون نیزه و همن ناکند بر آن قلم گل فرود آید و گوید این جلیلی است مقدس و پاک ذات و من آن پاکبان تیغم که بر آن غنچه گل فرود آیم و خس و خاشاک از او برهانم تا او به طاقتی که ندارد این بار نکشد و غم نبرد و شکفته شود و بهار در دایره البروج آغاز شود که گویی قلم زهره است و پیشاپیش ثور چشم به دیدن سنبله دارد و آن سنبله سنبله باشد پیروز. جنگاور و آن بهرام رزم باشد و درفش دار و صاحب ارتش مینوان که دوشادوش آذر و بهمن آن آتشکده سازد که از گرمای تبادار آن قلم، ورجاوند جاودانه برخیزد.

دعای فرج زیادت حافظه

وَ كَأَنِّي بِقَائِلِكُمْ يَقُولُ إِذَا كَانَ هَذَا قُوتُ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ فَقَدْ قَعَدَ بِهِ الضَّعْفُ عَنْ قِتَالِ الْأَقْرَانِ وَ مُنَازَلَةِ الشُّجْعَانَ أَلَا وَ إِنَّ الشَّجَرَةَ الْبَرِّيَّةَ أَصْلَبُ عُدُوداً وَ الرِّوَاعِ الْخَضِرَةَ أَرْقُ جُلُوداً وَ النَّابِتَاتِ الْعَذِيَّةَ أَقْوَى وَ قُوداً وَ أَبْطَأُ حُمُوداً.

و آنگاه بگو که من دانم اگر انسان صغیر شناسم انسان کبیر خواهم شناخت و حافظه من و آنچه فراموش کنم و به یاد سپارم همه فعل آن چیز است که حاصلیت ذات تصویری است که از سرچشمه های ذات تو دارم و من با لطف تو آن تریاق شوم که درمان کنم مرض فراموشی خود و عقده از حافظه ام بگشایم و سیر فی گینزاربًا کنم و ذهن من و حافظه ام را آیقان بنامم که خوشن مثل قمر شفاف باشد و پاکیزه و همچون پری رویان جنتی باکره باشد و تو از روحت در من بدم تا آن

حافظه گشاده شود و زینب دهد سر و فراموشی از فکر و ذهن رخت ببندد و این گونه من همان شوم که از عالم فطرت به ملکوت روم.

دعای کمک به آرامش روح و جان

وَبَسْمِلِ وَ قُلْ

أَعُوذُ بِعِزَّةِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِقُدْرَةِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِرَحْمَةِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِجَلَالِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِعَظَمَةِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِجَمْعِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِرَسُولِ كَيْنِزَارْتَا وَ أَعُوذُ بِأَسْمَاءِ كَيْنِزَارْتَا مِنْ شَرِّ مَا أَخْذَرُ وَ مِنْ شَرِّ مَا أَخَافُ عَلَى نَفْسِي.

و آنگاه بگو اعضای من که بر تن بیکرم همچون نقشینه قالی هویدا است جامه من است و مرا به آن‌ها عادت است و قالب جسمم با حضور بودن آن‌هاست که شکل گیرد و آن تن و آن جسم را تو دادی که اتصال قالب تن با اجزایش کلی است که جزء نتوان دیدش و روح در تن دخول کرده است و در بندبند انگشتان و پوست و خون من دلمه بسته است و سخت است و پایدار است و استوار است و با نزدیکی با جسم است که هر لحظه جان می‌گیرد و از ندای قلب من است که زنده می‌ماند و می‌تپد و آیت روح جان است؛ اما نه آن جانی که با مرگ پایان یابد و جسم سهم مورچگان شود؛ بلکه این آن جانی است که جرم ندارد و از تن است و با تن است؛ اما جنس تن نیست و اعلی‌تر است و والاتر است و از عالم پایینی نیست و از علیا است و نهادی است از رهایی بی‌جسم و وزن و آن سوی آزادی است جان و این جانی که در تن خفته است نیست و تو آرامش ببخش به این روح و جان که عالم مثال از گوهر نورانی پدید آمده است و جانم آن مشعل چراغی است که تنها با مرگ از این عالم نور رود و شود آن فَلْکُ الْأَفْلَکُ و نقش ببندد جوهر آدمی که از ابتدا آن گونه بود.

دعای عهد

وَبَسْمِلِ وَ قُلْ

كَيْنِزَارْتَا إِنِّي أَسْأَلُكَ بِوَجْهِكَ الْكَرِيمِ وَبِنُورِ وَجْهِكَ الْمُنِيرِ وَمُلْكِكَ الْقَدِيمِ، يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ، أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِي أَسْرَفْتَ بِهِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضُونَ، وَبِاسْمِكَ الَّذِي يَصْلَحُ بِهِ الْأَوْلُونَ وَالْآخِرُونَ، يَا حَيُّ يَا قَبْلَ كُلِّ

حَيِّ، وَيَا حَيًّا بَعْدَ كُلِّ حَيٍّ، وَيَا حَيًّا حِينَ لَا حَيٍّ، يَا مُحْيِيَّ الْمَوْتَى، وَمُحْيِيَّ الْأَحْيَاءِ، يَا حَيِّ لِإِلَهِ إِلَّا أَنْتَ
و یا گینزارتا و رَبِّ و رَبِّ و رَبًّا.

و آنگاه بگو ای گینزارتا من آن کُناسم که چاهک تن را از هر آنچه خس و خاشاک و خاکدان است با ستایشت پالوده کنم و خواهم اندیشه و پندارم مجرد باشد و آمیخته به آن پلیدی نباشد که روح و تن و جانم را سیاه کند و تو بگذار محسوسات از من رخت برکند و همه آنچه دارم مجرد باشد و مثالی باشد از آنچه در آن آسمان هفتگانه است و من به آن زبونم و عهد می‌بندم با تو که تنها آن زمان گام بردارم و آن زمان ندا کنم لفظ و آن زمان نشینم که تو خواهی و عهد می‌بندم با آن خون که روان است و قرمزی‌اش در رگ‌هایم چون سرخی آن کوه است که قلعه‌ای است در اندرونش. بلندقامت و دست‌نیافتنی. چون رویین‌دژی دست‌نیافتنی. من خواهم از هفت‌خوان سخت‌گذر همچون افراسیاب گذار کنم تا به تو رسم و همچون شاهین صاحب آن آموت باشم که در فراسوی آغوش تو ادخال کنم و مُخْلِيب و منقار من در میانه آغوش تو چنگ اندازد و رها نکند آن تن که ذات ذات آن ذات است که مرا به آن دانایی رساند که داننده دو عالم باشم. همچون آموت. پاسدار زمین و کنار ترازوی عدالت نشینم و خورنده قلب آن مرده باشم که ناپاک و آلوده به پلیدی است.

مَفَاتِيحُ الدُّخُولِ فِي طَلْسَمَاتِ

طَلِّ وِ اسْمِ

و طَلِّ اثر آن اسم است که بر جانی و بر تنی مستولی شود و دخول کند و واقعه کند آنچه در سِرِّ دارد و روح و جهان تن را دگرگون کند و گره‌ای کور ببندد که گشایشش مشکل شود و آنگاه که ظاهر شود آن دعا که باطل کند آن سِخْر و اسرار افسون مغلوب شود و آن امر غریب دخول‌کننده آمیزش نتوان کرد با آدمی و شرارت باطل شود و بدان علم به سیمیا و علم به ریمیا و علم به لیمیا و علم به هیمیا و علم به کیمیا خود سِلْسِلَةُ الدَّهَبِ است جان‌سخت و سخت نادرک‌شدنی است به آسانی و سهل و اما آن هنگام که آن دانش مبدل به سِخْر شود و گذارش به لا إِلَهَ إِلَّا گینزارتا نباشد آن کُله‌سَر جادویی است سخت کوبنده و سخت نابودکننده و گینزارتا جَلَّ جَلَّ لَهُ يَقُولُ لَا إِلَهَ إِلَّا گینزارتا حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي و من دو تن متفق دارم. اثیری. همدست. آن دو را از جهان ملکوت شاهد آورم تا آن طَلِّ باطل کنم که اسم گینزارتا در آن نباشد و نیروی من آن زمان قدرت باشد که دو پشتیبان تکامل کنند آن دو نیرو.

تعویذ بطلان سحر

و بَسْمِل و قُلْ

وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ وَّإِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ و
وَلَا تَفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا وَادْعُوهُ خَوْفًا وَطَمَعًا إِنَّ رَحْمَتَ غَيْنَزَارْتَا قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ.

آنگاه بگو تنها تو دانی ای گینزارتا آن هنگام که سحر و طلسم و افسون دخول کند در تن و پریشانی و آلام فرافکند و قمر ببیند و شمس ببیند و آنچه در هستی است بنگرد به آن سحر که این درد غم و آلام چگونه تن را عذاب دهد و هلاک کند و سحر چگونه در عالم جسمانی تن ادخال کند و سخت تغافل کند تن از آرامش و باید فسون باطل شود و زبونی از تن پاک شود و تو نگذار اتصال تن و روح دریده شود و من در عالمی غوطه خورم که این سحر مرا در آن به اسارت کشد و تنها با قوه توست که از بردگی طلسم رها شوم و ای گینزارتبتبتاااا.

دفع طلسم عقده گذاری بر زبان

بَسْمِل و قُلْ

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاخْلُ عَقْدَةً مِّنْ لِّسَانِي وَيَقْهَبْهَا قَوْلِي وَاَجْعَلْ لِّي وَزِيرًا مِّنْ أَهْلِي
هَازُونَ أَجِي اَشْدُّ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكُهُ فِي أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا.

و آنگاه بگو تو دانی زبان سنگین است و ثقیل است بر کلمات ملقظ برون آمده از دهان و گره همچون ریسنده ای بیچان بر آن چنبره زده است و توان از گفتار کردن واژگان درمانده است و تو یاری ام ده که به فرج تو سخت محتاجم.

و آنگاه رو به قبله بایست. دستها را به نشانه قنوت بالا بر و سه بار بگو ای گینزارتا آن سحر که بر زبانم عقده گذارد را باطل گردان و تنگی از آب پاکیزه از رودی روان آماده کن و آن کاغذ نوشته شده با زعفران را در اندرون آن غوطه ور گردان. کلمات و اشکال با آب آمیخته و به سرشته تر خواهند شد و آن آب لحظه به لحظه مقدس و مقدس تر به گشایش زبان خواهد شد. از آن آمیزش زبان و آب روان آلایشی در تن وجود کند و واژگانی زابیده شود که بخت شوم از آن زبان گذر کند و تو جوهر وجود خویش بهتر شناسی و رفته رفته رفته آن طلسم با قوت پرنیروی آب و اشکال شکسته خواهد

شد و آنگاه تو کم کم و جرعه‌جرعه‌جرعه از آن آب بنوش و یاری کن آن زبان که به گره آلوده‌دامن است و سرانجام عقده‌گشاده شود و با هر بار نوشیدن رو به قبله سجده کن و بگو آن هنگام که پرده افتد از زبان نغمه و چنگ و چغنه دروازگان آغاز شود و من آن کس شوم که از قبل بودم و آن بگویم که از قبل گفتار کردم و سبحان‌گینزازبا و سبحان‌گینزازبا و سبحان‌گینزازبا و این عمل تا یک هفته ادامه‌دار است.

دفع طلسم کوری چشم

و بَسْمِیل و قُلْ

الْحَمْدُ لَـغَیْنِزَا رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَ الرَّحْمَـنِ الرَّحِیْمِ وَ مَالِكِ یَوْمِ الدِّیْنِ وَ اِیَّاكَ نَعْبُدُ وَ اِیَّاكَ نَسْتَعِیْنُ وَ اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیْمَ وَ صِرَاطَ الَّذِیْنَ اَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ غَیْرِ الْمَغْضُوْبِ عَلَیْهِمْ وَ لَا الضَّالِّیْنَ.

و بگو آنگاه که آن نادان مرکب طلسم‌گذارده نداند کهتر و مهتر و وضع و شریف و گرانجان همه در دنیا رنجورند و خواهد با آن سِخْر و طلسم‌نویسی آنچه کند که میل به دانستن و ندیدن و نشنیدن دارد و نه خواهد از آفریدگان به ذات آفریدگار برسد و نه خواهد از آفریدگار به ذات آفریدگان برسد. تنها خود و میل خود خواهد و زبانش جزء به سِخْر گشاده نشود و هجو کند آنچه می‌بیند و آنچه می‌شنود و آنچه لمس می‌کند و تو دانی که این سِخْر قوت بینایی بر من گرفته است و ظلمت در چشمانم پرده افکنده است. تو آن پرده بدران و آن سِخْر را با بزرگی ذات باطل گردان که تو گینزازبا و گینزازبا و گینزازبا آستی و صاحب یوم‌الدینی و آن ندای قارعه‌ای و آن هاویه‌ای که ناستنجیده‌کاران را هم چون آتش بیلعد و خاکستر کند.

آنگاه رو به قبله سجده کن و سه مرتبه بگو سبحان‌گینزازبا و سبحان‌گینزازبا و سبحان‌گینزازبا و سر از سجده بردار و در هاونی از جنس سنگ سه گیاه بکوب که طبعی گرم و خشک دارند. لسان‌الثور، گل سرخ و سُنْبِل‌الطیب و با هر کوبش و تکان دست بگو ای گینزازبا به این سنگ که گیاه باطِلُ السِخْرِ درهم بکوباند قوت ده و آن هنگام که سه گیاه ساییده شد و زبری در آن باقی نماند و نرم و لطیف شد آن را در کیسه‌ای از جنس پوستین بز بریز و با بندی کنفی آن را سخت ببند و آنگاه کوزه‌ای آماده کن و از آب رودی روان آب اندرون کوزه بریز و بگذار کیسه درون آب تا هفت روز بماند و آنگاه در روز هفتم جرعه‌جرعه تا قبل از غروب آفتاب آن را بنوش و آخرین جرعه را کف دستانت

بریز و آن را روی چشمانت گذار و رو به قبله سجده کن و بگو ای گینزازتا تو آن شمس که بر چشمانم روشنی بخشید را از پشت ابرها بیرون آور و نیروی آن سحر باطل کن. سپس این سر نوشته شده بر کاغذ را در پارچه‌ای کوچک قنداقه کن و بدوز و بر آن بندی آویز و بر گردنت بیاویز و تا شفای چشمانت از خود جدا نکن.

دفع طلسم دخول بیماری و سستی تن

و بَسْمَلٍ وَ قُلِّ

گینزازتا کَلِمَا اَنْعَمْتَ عَلَيَّ نِعْمَةً قَلَّ لَكَ عِنْدَهَا شُكْرِي وَ كَلِمَا اِتْلَيْتَنِي بِبَيِّئَةٍ قَلَّ لَكَ عِنْدَهَا صَبْرِي وَ فِيا مَنْ قَلَّ شُكْرِي عِنْدَ نِعْمِهِ فَلَمْ يَحْرَمْنِي وَ يا مَنْ قَلَّ صَبْرِي عِنْدَ بَلَاءِهِ فَلَمْ يَخْذَلْنِي وَ يا مَنْ زَانِي عَلَيَّ الْمَعَاصِي فَلَمْ يَقْضُحْنِي وَ يا مَنْ زَانِي عَلَيَّ الْخَطَايَا فَلَمْ يُعَاقِبْنِي عَلَیْهِ.

و آنگاه بگو آن هنگام که تن، آن معجزه شگرف خلقت سست شود و درد و آلم و ناخوشی از آن تیر زهر آگین از کمان طلسم در تن دخول کند و تیزی اش ببرد گلوی آرامش و رگها مُحْتَلَم شوند و خروج کند خون و خونابه از آن به جنابت و من چگونه غسل پاکی کنم و نماز گزارم آن هنگام که خون آلوده به ناپاکی از رگ‌هایم شتک زند و تن چنان سست و ناتوان است که نتواند سجود کند و به رکوع رود و قنوت خواند؛ پس روی به تو آورم که جز تو کس نتواند آن سحر باطل کند. سبحان گینزازتا و سبحان گینزازتا و سبحان گینزازتا.

آنگاه که شمس در آسمان بدرخشد و آفتاب آشکار شود به زمینی خاکی برو و رو به قبله بنشین و دو کف دست بر خاک بزن و بلند بگو دانی من از تن این خاک زاده شدم و به تن این خاک بازگردم و تا هفت مرتبه سجده کن و بخوان یا گینزازتا و بعد برخیز و به کوه و دشت برو و توبره‌ای از بومادران بچین و آن را در آب روان رو به قبله شستشو ده و با خود به خانه بیاور و با ریسمانی آن را ببند و آن نوشته که بر کاغذ است را اندرون کیسه‌ای کنفی بگذار و روی آن همان کپه بومادران را گره زن و تمام کپه و آن کیسه کوچک را درون غرابه‌ای بزرگ بگذار و روی آن آب ریز و سر آن را با تکه‌ای از پوستین بز بپوشان و بندی دوره دور آن ببند تا محتویات آشکار نگردد و بگذار تا هفت شبانه‌روز در هوای آزاد بماند و شب هفتم در آن باز کن و آب آن را در تشتی بریز و در اندرون آن استحمام کن و بعد از آن گیاه و دعا را در همان دشتی که بومادران یافتی چال کن.

دفع طلسم دخول قضای شوم

و بَسْمِیل و قُلْ

فَأَخَذْنَا هُمْ بِالْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ وَ بِسْمِ گینازبَا السَّمِیعِ التَّبصِیرِ الَّذِی لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَمَ الرَّحْمِیْنَ وَ بِسْمِ گینازبَا السَّمِیعِ الْعَلِیمِ الَّذِی لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَ هُوَ الْعِزُّی الْقَدِیْرُ بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَمَ الرَّحْمِیْنَ.

و آنگاه بگو روی به قبله آورم و گویم آن زمان که آن قلم در قلمدان زنی قوت دادی و تخم من در آن حصار اسیر کردی و مرا در گاهواره فطرت نهادی و جنباندی دانم که آن جنبش مرا آدمی کرد و تقدیر آدمیت در تنم خال کوباند و همه چیز و هر آنچه شد واقع کرد آن عالم تن که سرنوشتش نه در جبروت باشد و نه در ملکوت بود و نه در برهوت و نه در آن عالم که شهادت باشد و تنها آن تن جسم است و هستش در پستی اش نهان است و نهانش همان روح است و تو دانی ای خالق آن سیخر که بر من مستولی شده است نه صفت آدمیت داند نه آدمی داند کیست. تنها خواهد آنچه خوبش خواهد. آنچه خواهد که دلش به آن شومی رضا دهد و جادو کند و مرا در آن آتش اندازد که قضای شوم ذره ذره بسوزاند تن و جان را و از تو خواستارم آن سیخر از من باطل کنی و قضای من را آنچه کن که خود خواهی و مرا با توسل به تو راهی است برای رسیدن به آن صفات حسن که تو خواهی.

آنگاه بلند شو و آن دعای نوشته شده را بر کاغذ بردار و آن را چهار تا بزن و در کیفی از جنس پوست بز بگذار و آن را کامل بدوز و نگذار هیچ درز و روزنه ای در اطراف آن نمایان شود و آنگاه دو طرف کیسه را دو بند کتفی بدوز و آن را بر گل میخ دیوار خانه تا هفت شبانه روز بیاویز. گل میخ باید رو به قبله باشد و تا هفت شبانه روز به جلوی آن نماز خوانده شود و پس از پایان هر نماز گفته شود هُوَ الَّذِی جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ فِی الْأَرْضِ قَمَنَ کَفَرَ فَعَلِیْهِ کُفْرُهُ وَلَا یَزِیدُ الْکَافِرِیْنَ کُفْرَهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ إِلَّا مَقْتًا وَلَا یَزِیدُ الْکَافِرِیْنَ کُفْرَهُمْ إِلَّا حَسْرًا.

دفع طلسم آلام ذهنی

و بَسْمِیل و قُلْ

يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَكُمْ مَوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَشِفَاء لِّمَا فِي الصُّدُورِ وَهُدًى وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَنُنزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا.

و آنگاه بگو آنچه در ذهن در آن پیچیده‌درسر پر از راز، آن گنجینه تأمل و تفکر نشسته است آنچه است که بن اعمال من است و آنچه است که بر اجزای تن و جسم من چیره است و آن زمان که عمل بر اعضای تن غالب شود از آن ذهن است که نتوان درکش کرد به تن آسانی زبانش را و اکنون آنچه که مفاتیح‌الحیات من است افسون شده است و آلام و دردی رنج‌آلوده در او چنان چنبر زده است که مشوشم. بی‌آسایش و شوریده‌حال نگاره‌هایی دهشت‌زا در خواب می‌بینم و آن چنان است که در بیداری در سرم غوغایی است. همچون مجلس عزایی صلاهی صدها به‌سوک‌نشسته گریان در سرم بانگ می‌زنند و تنم کرخت است و سست است و از آنچه نمی‌دانم چیست سخت دگرگون شده‌ام و آن ناچیزی‌اش سخت آزارم می‌دهد و تو این افسون و این سحر بر من باطل کن و آسایشی بر تن و ذهنم مستولی کن و ای سبحان‌گینز از با.

آنگاه بلند شو و آن دعای نوشته‌شده بر کاغذ را بردار و درون پارچه‌ای کنفی بدوز و با سنجاق به پارچه‌ای نخی بیاویز و پارچه را به دور سر بند و رو به قبله بنشین و دست‌ها را بلند کن و بگو ای گینز از با قدرت و نیروی آنچه بر کاغذ نوشته شده است را دو چندان کن و بگذار ذهنم در آغوش تبار تو آرام گیرد و آن سردی و تاریکی آن طلسم از من دور کن. یا حق. یا حق. یا حق.

دفع طلسم سرگردانی روح

و بِسْمِ اللَّهِ وَقُلْ

وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِنْ طُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن نَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ.

و آنگاه بگو که دعای میثاق خوانم و سجده کنم و سجده کنم و گویم تو دانی من مسافری در این وادی دنیام و از صلب آن مار به دنیا رسیدم و از دنیا به گوردخمه خواهم رفت. از حصری به حصری دگر. از زایشی به زایشی دگر. از عالمی به عالمی دگر و عقل غریزی من همچون تخم که در قلمدان نشست در سر من نقشینه شود و عقل مستفاد نیز از آنچه یاد گیرم در سرم دخول کند و غیاب هر دو در آن روح است که در کالبد تنم نشسته است و عقل روح در عالم سفلی تن

نیست و مستفاد نیست و از عالم فطرت نیست و آن عقل در عالم اعلی است که از جنس هفت آسمان است و تو دانی اگر این روح از تنم قبل از ظهور سنان مرگ بر جانم سرگردان شود و از قالب تن به بیرون خزد من نیز پریشان خواهم شد و در عالم فطرت سرگردان و رو به دیوانگی روم و هذیان گویم و آرام بر تنم چنبر زند و تو دانی سحری در من دخول کرده است و آرامی بر تنم نشسته است که روحم آزرده از خویش من برفته است و من چه کنم اگر تو درد این نیستی روح را از من نرهانی و این سحر باطل نکنی.

و آنگاه رو به قبله بنشین و تسبیحی از یاقوت کبود قرمز بر دست گیر و هر دانه که جدا کردی آرام آرام و با طمأنینه بخوان سبحان گینزازتا و بگذار نیروی آن سنگ سرخ در تنت ریشه دواند و سرخی آن نشانه خون آن روحی باشد که از تن جدا مانده و سرگردان و زبون در حصر آن سحر است و تا ده مرتبه تسبیح بگردان و تا هفت روز این عمل ادامه ده و دعای نوشته شده باطل السحر را بر پوست تن روی جایگاه قلب با جوهری قرمز بنویس و تا ده روز شستشو نکن تا آن نوشته بر تن جلی بماند و آن نوشته که بر تن آشکار شده جز به چشم تو نباید کس ببیند و جامه چنان بیوش که چشم غریبه بر آن نیفتد و تا آن روح بر تن بازگردد و یا گینزازتا.

دفع طلسم اجنه

و بَسْمِیْ و قُلْ

وَأَنَا ظَنَّنَا أَنْ لَنْ نُعْجِزَ اللَّهَ فِي الْأَرْضِ وَلَنْ نُعْجِزَهُ هَرَبًا.

و آنگاه بگو که تو دانی ناقص کلامم و بلاغت در سخن من آن زمان باشد که تو به الفاظ معنا دهی و دیده من نقش و نقوش را آن هنگام ببیند که تو شمس در چشمانم مستتر کنی و اینک اجنه در تنم لانه کرده اند و جنودی در عقل و روح و تنم به عصیان نشسته است که منجنیق بر پیکرم می زند و تنم زخمی و خون آلوده از تیزی بزآن آن شمیران است که تکه تکه تکه کند جسم و روان را و پریشان احوالم و زبونم و زبونم و زبونم و تو ای گینزازتا سرمه باطل السحر چنان بر بینایی چشمانم بکش که همه چیز و هر چیز را آن گونه بنگرم که هست و نه آن گونه که شر کثیر بر خیر قلیل پیروز شود. نه آن چنان که طریقت جتّیان بر خیر من مستولی شود. تو تنها فیاض مطلق و دانی هر چیز

آن چنان باید باشد که می‌باید نه آن چنان باشد که نیست وَ اَنَا ظَنَّا اَنْ لَنْ نَقُولَ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰی
گینزارتا کذبًا.

و آنگاه رو به قبله بنشین و سجده کن و بگو یا گینزارتا و بلند شو و بایست و سینه عریان کن و چاک
پیرهنت را گشاده کن و آن دعای نوشته‌شده بر کاغذ را بر سینه مابین دو پستان بگذار. چنان که
صورت ظاهر آیات روبه پوست تن باشد و چشمانت را ببند و بگو سبحان گینزارتا و سبحان گینزارتا
و سبحان گینزارتا و آنگاه بیرون برو و دعا را در کیفی از پوستین بز بگذار و در زیر خاک در کنار آبی
روان چال کن و سپس کومه‌ای از خارشتر جمع کن و در کنار آن دعا آتش بزنی و دست‌به‌سینه
دورتادور آتش بگرد و تا هفت مرتبه طواف کن و بگو ای تنی که از آتش زاده شدی و عقل و روح و
تن مرا پریشان کردی بدان دانم که در تنم لانه کردی و دانم که قدرت تو در عالم اشرف نباشد و
تنها نفس پلید است و شرّ کثیر است و از گینزارتا خواهم که تو را آن چنان کم‌قوت کند که رنجور و
رنجیده از تنم رخت بندی و گریزان شوی.

دفع طلسم پرسیه‌زنی مردگان در خانه

وَ بَسْمِیْ وَ قُلْ

وَ نَفِخْ فِی الصُّوْرِ فَاِذَا هُمْ مِنَ الْاَجْدَاثِ اِلٰی رَبِّهِمْ یَنْسِلُوْنَ وَ قَالُوْا يَا وَیْلَنَا مَنْ بَعَثَنَا مِنْ مَرْقَدِنَا هٰذَا مَا
وَ عَدَّ الرَّحْمٰنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُوْنَ.

و آنگاه بگو آن زمان که تن‌ها در گورها بخفند و روح از تن به عالم برزخ رود و انتظار کشد که چه
زمانی در شیپور دمیده خواهد شد و یوم‌الحساب می‌شود و این انتظار تا آن زمان است که گینزارتا
خواهد و اوست که سخت‌سزاست به آنچه که یوم‌التشقق‌السماء است و یوم‌التشقق‌الارض است و آن
زمان که افسونی هویدا شود مردگان سرگردان شوند و نه در عالم برزخ باشند و نه در عالم سفلی و
پرسیه‌زنند در عالم زمینی و بی‌تاب باشند و بدخلقی کنند و آدمیان را عذاب دهند و آن زمان است
که ای گینزارتا تو آرامش ده به آن مردگان که نه در عالم عدم خود را ببینند و نه در عالم وجود و ما
را از آن طلسم‌رهای بی‌بخش که شیرۀ جانی که در تن است را ذره‌ذره می‌نوشد و خوفی سراسر رعب
بر تن چنان غالب شده است که نه خواب بر چشمان آید و نه در بیداری آسایش.

آنگاه برخیز و تا هفت شب و هفت روز به قبرستان برو و آن دعای نوشته شده بر کاغذ را درون پارچه‌ای کنفی بدوز و دو بند به دو طرف آن بیاویز و آن را هم‌چون گردنبندی گران‌قیمت از خود جدا نکن و زیر لباس پنهان کن و نگذار هیچ‌کس جز تو آن گردن‌آویز را ببیند و آنگاه نماز وحشت بخوان.

اعمال نماز وحشت

در میانه قبرستان روبه قبله بایست و هفت مرتبه بگو ای گینز از تایی مردگان و ای گینز از تایی زندگان تو روح آن مرده که سرگردان است آرامش ده و او را در آن عالم ببر که برزخ است و من اکنون این صَلَاةُ الْوَحْشَةِ را خوانم و آن را ارمغانی دهم به آن مردگان تا انیس آرامش شود در دخول آن یَسْخَرُ و باطل کند آن قوت که پاک‌سرشت نباشد و این صَلَاةُ الْهَدِيَةِ ای است مقدس و مقدس و پارسا.

و آنگاه هفت مرتبه آیت‌الکُرسی بخوان و دست‌ها را به حالت قنوت بالا ببر و صورتت را پایین بیاور و روی کف دستانت بگذار و آرام بگو یا گینز از تایی آن یَسْخَرُ باطل کن و باطل کن و باطل کن.

دفع طلسم خوف از مرگ

و بَسْمِیْ و قُلْ

و بگو من نخواهم گروگان گور خویشتن باشم و اَوْ كَصِيْبٍ مِّنَ السَّمَاءِ فِيْهِ ظُلُمَاتٌ وَّرَعْدٌ وَّوَبْقٌ يَّجْعَلُوْنَ اَصَابِعُهُمْ فِيْ اَدَانِهِمْ مِّنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَّ گینز از تایی مُجِیْبٌ بِالْكَافِرِيْنَ.

و آنگاه بگو که ای گینز از تایی دانم آنگاه که بمیرم سفر من از تنگنای تیره و هزارتوی کبود ناسوت گذر کند و به لاهوت و ملکوت و جبروت رسد و من کامل‌تر از من شود تا تو بر من به‌کمال یافته دلالت کنی و اشارت کنی به حقیقت آن لفظی که هم گویاست و هم ناگویاست و مرگ است و لُبُّ الْاَلْبَابِ است و تنها تو دانی که هر چیز که بر چیز دیگری دلالت کند گویای آن چیز است و تو آن سخنگوی خاموشی که به زبان عبرت گفتار کنی و آن عبرت بی‌شک در تن من از ناگفتنی آنچه گویی و من ندانم رنگین شود و من عروس آن مشاطه‌مرگ خواهم شد که جز نیستی جهازی ندارم و مهرم آن عالمی است که ذات وجود تو را آشکار کند و چون گذارم به برزخ شود تو به احوالم جویا شو که احوال مردگان بر تو جلی است و من خواهم که تنها صورت مثالی ببینم و سکر و شوق و وجد من دنیوی نباشد که آنگاه که به‌سوی تو می‌آیم از خیالات نفسانی رها باشم و خردهای مجرد ببینم و تو دانی

که خوف من از مرگ به دلیل آن سِخْر است که بر تنم آزرَم نهاده و مرا فسون کرده و تو آن سِخْر باطل کن وَقَالُوا لِيُجُودَهُمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا قَالُوا أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ وَهُوَ خَلَقَكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ.

و آنگاه دعای نوشته بر کاغذ را بردار و شباهنگام به قبرستان برو و زیر لب بگو سبحان‌گینزارِبا و چشمانت را ببند و لحظه‌ای مکث کن و سر به پایین کن و چشمانت را گشاده کن و به سوی اولین گوری برو که دیدی و در کنار گور بنشین و بگو ای آنکه تنت در زیر خاک حصین نیست و روح در عالم برزخ است به کنار من بنشین که من دعای باطل‌السُّخْرَم را در کنار گور تو به امانت نهادم و تو بر آن نگهبان باش که گینزارِبا روح آرامش دهد و ای گینزارِبا آن سِخْر بر من باطل کن.

و پس از آن رو به قبله سجده کن و بلند شو چاله‌ای بکن و دعا را به خاک بسپار و سوی خانه‌ات روانه شو و تا هفت روز و هفت شب در کنار این گور نماز شکر بخوان.

اعمال نماز شکر

و بگو الْحَمْدُ لِيُغْنِيَنَّا شُكْرًا شُكْرًا وَ رُوبَهُ قَبْلَهُ بِنَشِينِ وَ دُوبَارَهُ بَغُو حَمْدًا وَ الْحَمْدُ لِيُغْنِيَنَّا شُكْرًا شُكْرًا وَ أَعْطَانِي وَ وَ اِيْ غِيْنَارِبا وَ بَخْوَانِ ذَاتِ الْقُوَّةِ لِلَّهِ أَقْبُ لِّلَّهِ وَ اِنْكَاهِ تا چهار بار قُلْ بَخْوَانِ وَ تَنهَا يَكِي بَخْوَانِ وَ تَنهَا يَك قُلْ نَكُو وَ اَن سُوْرَةُ جِنِّ بَاشِدْ كِه اِيْن قُلْ اَن چِهَار قُلْ نَبَاشِدْ يَكِي نَبَاشِدْ وَ تَنهَا بَاشِدْ وَ هَر قُلْ اَن قُلْ نَبَاشِدْ وَ قُلْ فِقْطُ چِهَار بَاشِدْ وَ پَنج نَبَاشِدْ وَ تُو بَرخِيْز وَ تا چِهَار بار در هَر رَكَعْت قُلْ بَغُو وَ قَنُوْت بَخْوَانِ وَ سَجْدَه كِن وَ رَكَوع بَرُو وَ در هَر رَكَعْت تَسْبِيْحِ دَانِه فَيُورِزَه بَر دُور مِچ دَسْت رَاسْت نَشِسْتَه بَاشِدْ وَ اِنْكَاهِ كِه نَمَاز رُو بَه پَايَان رُود اَن تَسْبِيْحِ رَا كَرَفْتَه وَ دَسْت بَه سُوِي قَبْلَه دَرَاز كِن وَ بَغُو اِيْ غِيْنَارِبا تَنم هَمَانْد اِيْن تَسْبِيْحِ اسْت. تَكِه تَكِه تَكِه اِجْزَايِم بَه هَم مَتَصَل اسْت وَ اِنْكَاهِ كِه يَكِي اِز هَم اَغُوشِي بَا اَن دِيْكَرِي سَر بَا رُزَنْد مَنِي مَن دِيْكَر كَجَاسْت بِي اِجْزَا؟ وَ اَن مَن اِكَر بِي اِجْزَا شُود دِيْكَر مَنِي خَواهِد بُوْد كِه اِز قَبْل بُوْدَه اسْت؟ وَ پَس اِز اَن مَن بِي تُو چِه كَنْد؟ وَ اِيْ غِيْنَارِبا بَر تُو نَمَاز كُزَارَم وَ تَسْبِيْحِ كِرْدَانِم كِه يَارِي اَم دَهِي بَه بُوْدِن. بَه زِيْسْتِن بَا اَنچِه مَن اسْت وَ دَر مَن اسْت وَ اِز مَن اسْت. يَا غِيْنَارِبا.

دفع طلسم بیماری‌های قلم

وَ بَسْمِلِ وَ قُلْ

گینزارتا کُلِّمًا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ نِعْمَةً قَلَّ لَكَ عِنْدَهَا شُكْرِي وَ كُلِّمًا ابْتَلَيْتَنِي بِبَلِيَّةٍ قَلَّ لَكَ عِنْدَهَا صَبْرِي وَ
فِيَا مَنْ قَلَّ شُكْرِي عِنْدَ نِعْمِهِ فَلَمْ يَخْرُمْنِي وَ يَا مَنْ قَلَّ صَبْرِي عِنْدَ بَلَائِهِ فَلَمْ يَخْذُلْنِي وَ يَا مَنْ زَانِي
عَلَى الْمَعَاصِي فَلَمْ يَفْضَحْنِي وَ يَا مَنْ زَانِي عَلَى الْخَطَايَا فَلَمْ يُعَاقِبْنِي عَلَيْهَا.

آنگاه بگو ای گینزارتا تنم خانه من است و من بی‌تن منی ندارم که به آن رو کنم و چیزی در این تن است که بی‌آن زایش نشود آدمی و واجب‌الوجود است و ممکن‌الوجود نیست که اگر ممکن بودن بر واجب بودن قلم چیره شود آن قلم دیگر نیست و نیستی جای هستی را می‌گیرد و غیابش سخت دگرگون می‌کند آدمی و آدمیت بدون قلم معناگریز نمی‌شود از آدمی؟ و آدمیت اما همان آدمی نباشد و خواهیم تو آن آدمیت بر تنم نقش زنی که سزاوار آدم باشد و دانم آن سحر قلمدان را از قلم می‌گیرد و قلم بی‌قلمدان وجود نیست و تو دانی که آن سحر شیر که بر من چیره شده است سخت ناخوشی بر قلم دخول کند و این دخول مرا سخت می‌آزرد و مرا از آن قلمدان دور می‌کند و غریب می‌کند به آن عمل که سخت بدان محتاجم. همچون قلب که به حصار سینه محتاج است و سوگند به قلم و آنچه می‌نویسد.

و آنگاه آن دعای نوشته‌شده بر کاغذ را بردار و با پارچه‌ای زری‌دوزی شده زیر ناف خود ببیند و تا هفت روز و هفت شب حمام نرو و مراقب باش خیس و نمناک نشود و هفت مرتبه رو به قبله بایست و بگو ای گینزارتا تو دانی که این قلم آیت ذات و اوصاف بشری است که تو دادی. کمال آدمی به قلم باید دید و توان آدمی به رعشه قلم و زلزال قلم است و آن چنان است که مرکزیت تن است و نیروی تن در آن شکل گیرد و نطفه از آن سرشتن کند و یا سبحان گینزارتا و سبحان گینزارتا و سبحان گینزارتا که این سحر از من دور کن و باطل گردان و باطل گردان و باطل گردان ای گینزارتا.

دفع طلسم ناخوشی از دخول قلم در قلمدان

بَسْمَلٌ وَ قُلٌّ

وَاعْفِرْ لِي ذَنْبِي وَ اشْفِنِي مِنْ مَرَضِي إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

و آنگاه بگو قلم آنفس تن من است و اگر ناخوشی در آن هویدا شود و نتواند در آن قلمدان جوهر بپاشاند اندوه و درد و خوف بر آن می‌نشیند و چون نمازگزاری که بر سجده رود درد در او سجود کند و سر از مهر تن بردارد و آزار دهد.

و آنگاه همراه با توبره‌ای به نزدیکی آب روان برو و در دشت به یافتن کرم‌های خاکی مشغول شو و آن‌ها را یکی‌یکی درون توبره بریز و تا جمع کل آن به صد عدد برسد و آن هنگام به خانه برو و کرم‌ها را درون جعبه‌ای سربسته بگذار تا بخشکند و پس از خشکیدن آن‌ها را در هاونی سنگی بکوب و روغن خالص زیتون آماده کن و پودر آماده‌شده را درون روغن بریز و بگذار روی شعله آرام آتش بجوشد تا آن هنگام که غلظتش افزایش یابد و بعد از آن روغن را با پارچه‌ای از جنس حریر صاف کن و درون شیشه‌ای کوچک اندازه بریز و تا هفت روز و هفت شب بگذار بماند و بعد از هفت روز و هفت شب روغن را به کف دو دست بریز و آن‌ها را به هم مالش ده تا گرمی از دو کف دست ساطع شود و بعد از آن دو کف دست را به آن قلم بمالان و از بالا به پایین خوب و با طمأنینه مالش بده تا آن قلم قوت بگیرد و با هر بار مالش و مالیدن بگو ای گینز از تا این سحر از این قلم باطل کن و نگذار این درد و رنج و آلم گریبان بگیرد این قلم که بی‌قلمدان مرگ به رخ ببیند و آن دعای نوشته‌شده بر کاغذ را بردار و آن را درون پارچه‌ای قنداق پیچ‌شده بدوز و دو بند نرم و ظریف به دو طرفش بدوز و با اتمام هر مالش دو بند را به قلم بیاویز و بگذار ساعتی بماند و هر روز و هر شب روزی هفت مرتبه قلم را با آن روغن مالش بده و آن دعا را بر آن بیاویز.

دفع طلسم بی‌خوابی

وَبَسْمَلٍ وَقُلِّ

إِذْ بَعَثْنَا نُوْمًا مِنْ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ
وَلِيُرِيْبًا عَلَى قُلُوْبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدَامَ وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا.

و آنگاه بگو دانم که آن زمان که خواب بر چشمانم مستولی شود و به آرامگاه روم روان و نفس من در دست توست و خواهم مرد و این مرگ التوم آخ الموث است و آن مرگ نیست که جان بگیرد این مرگ آن است که در شب در من توفی کند و مرا برانگیزد به آرامش و اما تو دانی که سحری بر من چیره شده است که خواب از چشمانم روده است و همچون شبانی سرگردان در بی‌گوسفندانی گمشده به دنبال خوابی که به چشمانم نمی‌آید و گم‌گشته است سخت بی‌تابم و این افسون بر من باطل کن که قدرت توست که در خواب مرا برانگیزی و ندا کنی و اما لا گینز از تا لا اله الا هو الحي القيوم لا تأخذه سنة ولا نوم له ما في السماوات وما في الارض.

و آنگاه در شب، آن زمان که ماه در آسمان هویدا باشد و ستارگان در آسمان بدرخشند به دشتی در کنار آبی روان برو و چهارزانو بنشین و دو دست به سوی آسمان دراز کن و بلند بگو ای گینزازبا دانم چه بسیار روستاها که هلاک کردی و مرگ و هلاکتی شباهنگام در حالتی که آدمیان در حال بیتوته یا قیلوله بودند به سوی آنان فرستادی و من دانم هیچ نیرویی به تو نزدیک تر از تو به خویشتنی که لمس کردنی نباشد نیست و خواب را بر چشمان من چیره کن و بگذار همه روز و همه شب در خواب و بیداری شکر تو گویم و به من نادل آزار یاری ده که چون شب فرارسد به آرامگاه روم و بخواب روم.

و آنگاه به خانه برو و آن دعای نوشته شده بر کاغذ را بردار و در پیاله‌ای از جوشانده بابونه بخیسان و بگذار تا یک شبانه روز در آن جوشانده بماند و پس از آن با پارچه حریری جوشانده را صاف کن و آب بابونه را در هفت مرتبه در یک روز بنوش و تفاله گل بابونه را در گرمای روز در مقابل آفتاب بخشکان و بعد از خشکاندن آن را پودر کن و پودر آن در روغن زیتون بریز و بگذار تا هفت شب و هفت روز بماند و آنگاه روغن را صاف کن و چند قطره به کف دو دست بریز و دو دست را به هم بمالان تا گرمی ساطع شود و چشمانت را ببند و چربی روغن آغشته به عطر بابونه را روی پیشانی و اطراف آن مالش ده و تا شفای کامل این عمل را ادامه ده.

و آنچه اکنون خوانده‌ای خودنشانه‌ای از یک طلسم السحر است و باطل آن جزء در آن گور نیست که من خفته‌ام. بگشای آن و مرا خوب ببین که من آنم.

این نقشه یک هزارتوی سرقت است

سارا عمرانی

مقدمه. گورستان کشتی‌های گم‌شده. مثلث برمودا.

و این روایت یک مثلث است نه یک منطقه فرضی در جنوب شرقی اقیانوس آتلانتیک.

مثلثی سه‌وجهی با مرکزی در قعر. گود. عمیق و شاید ژرف‌ترین نقطه دنیا. آن چنان ژرفا که آغوش تاریک پیرترین کشتی‌بانان و شاید محل خفای بزرگترین وال‌های سفید باشد. گورستان بحریماها. آسمان‌پیماها. راه‌پیماها. به سمت قعری که در قعر بودگی اش برموداست. برمودا؟ و بله این اتصال به نقطه فرو شدن است. آن کشتی‌هایی که در تقلاهی پیمایش بودند از ذخیره آب‌انبارها استفاده کردند. حرکت غیرممکن شد و تنها اسکلتی برجای ماند. بوق کشتی‌ها در ندای وال‌های عنبر سفید گم شد و لاشه کشتی‌ها در دهانه برمودا سرگردان. گرفتار و در سکون.

در این حادثه که آن را با وجود دلایلی همچون بالا رفتن سطح آب در قعر و فوران یک‌باره آتشفشانی گرم به درون برمودا ربط می‌دهند تنها یک نفر که شاید از میان جسد‌های یخ‌زده کشتی‌ها به بیرون از برمودا نجات یافت من بودم. روی کوهی یا چیزی شبیه کوه در میان دریا، موج‌ها و خیزاب‌ها نشستند یا ننشسته به‌گونه‌ای که چشم من به تمام برمودا نابینا بود نجات یافتیم. تاریک. سرد. یخ. چون رازی ناشناخته در هوا، دریا و زمین. آیا نجات‌دهنده من درون برمودا بود؟

صحنه اول. پیش از صحنه‌های دیگر. معنای گسترش یافته سرقت. تهدید مادر. فراموشی پدر. شناسایی وجه‌های مثلث در ارتباط پیچیده بورخسی.

و شاید خانه را بتوان همان مثلث نامید. خانه‌ای سه‌وجهی. توصیف و تشریح چیستی یک مثلث در مقام خانه، البته کمی سخت و دل‌به‌هم‌زن است. شبیه دریازدگی، تهوع و استفراغی جهنده از نبودن توانایی ترسیم یک مثلث که تمام وجوه آن بی‌کم‌وکاست در شکلی طراحی شود که یکی از آن وجوه نمود اصلی یک شخص باشد و البته وجهی از آن شکل که تصویر آن شخص است با حضور طراحی نقشه یک سرقت ارتباط پیچیده‌ای است و نقطه اتصال تمام این وجوه چیست؟ مثلث؛ در واقع یکی‌دریکی دیگر گره‌خورده است و به‌واسطه زنجیردرزنجیر شدن است که معنادار می‌شود. مثلث در حجم عظیم یک سرقت حل می‌شود و دخول در یک برمودای عمیق و پیچیده و هزارلایی عظیم آغاز می‌شود و آن هزارتوی پیچیده بورخس است. بله، بورخس. بورخس و باز هم بورخس. شاید او تنها کسی است که در خاطرات تولد من نقش شگرفی دارد و نه تنها یکی از سه وجه مثلث است؛ بلکه وجهی است که درون یک وجه اصلی است. البته مانه، ولاسکز و کوربه نیز.

یک وجه درون یک وجه دیگر و آن وجه دیگر که درونش بورخس است خودش وجه اصلی است. رأس مثلث. مثلثی روبه‌بالا ایستاده. تیز و بژنده. خانه من و آن دیگری‌ها چه؟ آن‌ها نیز وجه اصلی؟ بورخسی پیچیده در آن دیگری‌ها؟ البته، شاید.

پیدایش و فرایند از پیش برنامه‌ریزی شده یک سرقت به‌گونه‌ای با من به عنوان عضوی نجات‌یافته از برمودا زمینه مشترکی دارد که به جرئت می‌توان عنوان کرد که من حاصل رابطه نامشروع یک سرقتم. سرقت از یک بانک یا چندین‌وچند؟ و تمام این‌ها درون اعماق یک رابطه تنگاتنگ مثلثی وقوع می‌یابد. من. مادر و پدرها.

۱- مادر. سارق.

یک وجه که رأس مثلث نیست مادر است. مادر سارق است و نقشه یک سرقت نیز توسط او کشیده شده است.

او در زاویه دیوار آشپزخانه ایستاده است و دو دست‌هایش را درهم چفت کرده است. یک دست روی دست دیگر و انگشتان دست سمت چپ زیر بغل سمت راست و بالعکس است. کمرش خمیده نیست. شق ایستاده است و کمی سرش به سمت چپ متمایل است و موهایش ژولیده است. اخم‌هایش

بدجوری توهم رفته است و گوشه‌های چشم‌هایش چین افتاده است. یک زاویه دید برای خودش تعیین کرده است. پدر. تنها پدر.

۲- پدر. سارق.

پدر؟ بله در واقع وجه اصلی مثلث است. مرکز الرأس است. پدر روی مبل راحتی پاها را دراز کرده است. همچون یک جسد در قعر برمودا خوابیده است. برمودا روزی تماماً کشتی عقبه و کهنه پدر را می‌بلعد و پدر ناخدای فقیری خواهد شد. مادر به این فکر ایمان دارد چرا که کشنده خلاق نقشه یک سرقت است. سارق بودن مادر با سارق بودن پدر قیاس کردنی نیست. سارق‌ها باهم متفاوت‌اند و بانک‌ها نیز و حل این مسأله ساده نیست.

مادر جیغ می‌کشد و کلمه چرا؟ چرا؟ چرا؟ را مداوم و بی‌معطلی تکرار می‌کند. ابتدا با آوایی کوتاه و بعد ندا اوج می‌گیرد و آ شبیه ندایی در قعر برمودا گم می‌شود. شبیه کشتی پدر که در قعر برمودا ناپدید می‌شود و حتی لاشه سوخته‌اش هیچگاه پیدا نخواهد شد.

مادر قدم‌به‌قدم تندتر به سوی مبل می‌آید. از زاویه دیوار خیز برمی‌دارد و اولین قدم یورشی است که به قدم دوم می‌رسد. پاهایش می‌لغزند؛ اما سعی می‌کند تندتر قدم بردارد. بالای سر پدر پشت مبل ایستاده است و به لبخند یک مرد می‌نگرد که تنها در نظر کور خودش قوی‌ترین ناخدای کشتی‌های سکان‌دار است و همان لحظه در برخورد با لبخند بی‌خیال و سرخوشانه پدر در ذهن مادر این شعر تکرار می‌شود.

«و آیا در طول این رودخانه گل‌آلود بی‌حال بود که زورق‌ها برای ساختن زادگاه من آمدند؟ قایق‌های کوچک رنگارنگ در میان ریشه‌ریشه‌های جریان کهر خیزابه‌ها را آسیب رساندند.» و ناگهان مادر سرش را پایین می‌آورد و گرمای نفسش روی صورت پدر همچون فوران گدازه‌های آتشفشان بیرون می‌جهد.

«خواب. خواب. خواب.» و ندا آن چنان بلندوبلندتر از خیزاب‌های فوران‌شده در خیالش است که پدر سراسیمه سرش را بالا می‌آورد و به‌چپ و راست می‌چرخاند. در گودی کمرش از فشار ترس و بالا بردن شکم و تخت سینه‌اش دردی نشسته است. لکنت روی نوک زبانش ایستاده است و واژه‌ها تیمارنشده از زبان توی صورت مادر که با چشمانی ازخشم‌بیرون‌زده به او می‌نگرد سقوط می‌کند.

«چچی چچی چی شده؟» و در واقع مادر انتظار ندارد از بعد از وقوع اتفاقات شب پیش و اتفاقات پیشاپیش شب پیش پدر سرخوشانه به خواب رود و مداوم این شعر را بخواند.

«بیباید نیک بیندیشیم و چنین بینداریم که آن وقت رودخانه چون وسعت آسمان آبی بود.»

مادر نه می‌توانست به آبی بودن رودخانه فکر کند نه نیک بیندیشد. در واقع این پدر بود که وسواس فکری را در ذهن مادر به یک بدبختی محض از نبودن خوش‌یمنی تبدیل کرده بود و حالا مثلث در حال تزلزل است.

«فقط فکر کن. شب پیش درباره چه چیزی صحبت کردیم.»

پدر کمرش را صاف کرده است و با قیافه‌ای پرچروک و لب‌هایی به‌پایین افتاده راست نشسته است و سر به‌پایین به دست‌هایش که با انگشتانی ازهم‌فاصله‌دار روی کاسه‌های زانوهاش افتاده است می‌نگرد و شاید به این فکر می‌کند که چگونه و کی دست‌هایش را روی دو کاسه زانوها گذاشته بود و چگونه به خواب رفته بود و شب پیش و پیش از شب پیش بین او و مادر چه گذشته بود؟ و یادش نمی‌آید و قلبش می‌زند و صدای قلبش شبیه بوق کشتی‌ها نیست. زیر است و کوتاه است. ممتد نیست. شبیه بازدم و دمی است که نرسیده به ریه بازمی‌گردد و یکباره اوج می‌گیرد و شبیه خرناسی تیز و گزنده از روزنه‌های بینی و دهانش بیرون می‌ریزد.

تنها تخت سینه‌اش و دنده‌هایش از تپ‌تپ ندای قلب سرسام‌گرفته‌اند و مادر تنها داد می‌کشد و می‌گوید: «چرا فکر نمی‌کنی و چرا نمی‌فهمی شب پیش بین ما چه گذشته است.» و پدر باز یادش نمی‌آید و فکر می‌کند و تنها فکر می‌کند ولی نه آن‌طور که مادر ترسیم مراحل یک فکر را در ذهن برنامه‌ریزی کرده است؛ بلکه آن‌طور که آن مرد خسته در مدینه فاضله خود فکر می‌کند و پدر یادش می‌آید که در آن داستان بله، آن داستانی که تازگی خوانده است مردی است که خسته است و خستگی‌اش و نه ناتوانی‌اش فقط خستگی‌اش را در مدینه فاضله‌ای می‌جوید که هست یا نیست نه، نمی‌داند؛ اما حالا پدر فکر می‌کند بر مرد چه گذشته است و شب پیش و پیش از پیشش چه شده بود و چه بر سرش آمده بود و اکنون، درست در همین لحظه که شاید تنها چند ثانیه گذشته است پدر خودش را به داستان اضافه می‌کند و مرد و مدینه فاضله‌اش زنده می‌شوند. زمان داستان اکنون برای پدر حال شده است. نه آینده و نه گذشته‌ای است. تنها مثلث دیگری غیر از سه وجهی که من

پیش از این تعریف کرده‌ام به دست پدر ساخته شده است. خودش. آن مرد خسته و مردی که در خانه‌اش را روی آن مرد خسته گشود و در داستان او را دنبال خود در هزارتوی خانه گردش می‌دهد و پدر با بورخس همراه می‌شود که در پشت میز نشسته است و می‌نویسد و روایت می‌کند داستان مردی را که دنبال مدینه فاضله‌اش می‌گردد. می‌رود به دنبال همان مرد و از هزارتوهای آن خانه ناآشنا می‌گذرد و ندای مادر را می‌شنود اما نه واضح و روشن. بلکه به شکل یک پیچش پیچیده از آواها که در داستان دخول نکرده محو می‌شود و داستان همچون یک بانک اطلاعات پدر را دنبال خود می‌کشد و پدر می‌خواند داده‌های داستانی که دوست دارد پردازششان کند و قبل از آنکه به صحنه‌ای برسد که بورخس برای آن مکان یک دهلیز طراحی کرده است و هر دو سویی درهایی وجود دارد که به آشپزخانه‌ای کوچک منتهی می‌شود و همه چیز آنجا از فلز ساخته شده است صدای گریه مادر او را متوقف می‌کند. حالا پدر پایه صحنه نگذاشته برمی‌گردد یا نمی‌گردد. وارد بانک نشده نتوانست داده‌ای سرقت کند. مابین رفتن و نرفتن می‌ماند. سرش را به سوی مادر که حالا در سمت راستش روی دسته مبل نشسته است می‌گیرد؛ از داستان بیرون می‌آید. بورخس سرش را از پشت میز تحریرش بلند می‌کند و خودنویس را زمین می‌گذارد و می‌داند پدر به آخر مدینه فاضله هم نمی‌رسد؛ چراکه در ذهنش فکر می‌کند کاش همراه مرد رفته بودم و اما نتوانسته بود و مادر مداوم داد می‌کشد و صدای گریه‌اش تمرکز بورخس را برای نوشتن به هم می‌زد. بلند می‌شود و با نگاه تندی به پدر خیره می‌شود و در اتاقش را با ضربه‌ای کوبنده می‌بندد.

پدر به مادر نگاه می‌کند. پیر و خسته و چشمانش را متمرکز می‌کند روی تارهای موی مادر و سرش که زیر انبوهی از تارهای موی مدفون است و فکر می‌کند مرد داستان روی موهای مادر به آن برجی می‌نگرد که بر فراز گنبدی از موی نشسته است و کسی در ذهنش می‌گوید بله نگاه کن این کوره آدم‌سوزی است و اتاق مرگ درون آن است و صدای هق‌هق مادر است که از دهانی که پدر نمی‌بیند می‌آید و شاید از حنجره است و باز نمی‌داند و از کجاست و پدر گیج است و دلیل گریه و ربط آن به بورخس و هزارتویش و بانک اطلاعاتی که در مغزش از داستان‌هایی که خوانده است و دوست دارد بخواند و دوست نداشته بخواند ولی مجبور بود بخواند نمی‌فهمد. آرام نفس می‌کشد و شانه‌هایش بالا و پایین می‌رود. می‌گوید: «نه، نمی‌فهمم. چیزی یادم نمی‌آید. بورخس تا کجا داستان را برایم گفته بود؟»

مادر خیلی آرام سرش را بالا می‌گیرد و به پدر که شبیه یک علامت سؤال متعجب است نگاه می‌کند.

«خسته‌ام. خسته. احتیاج به کمک داریم. متوجه می‌شی؟» و باز دوباره اما این بار در حالی که روی پاهایش ایستاده است و روبه‌روی پدر، روبه‌میل است می‌گوید: «من فردا به بانک مراجعه می‌کنم و درخواست می‌دهم.» و پدر حالا دوباره در داستان فرورفته است و حرف مادر را شنیده‌نشیده مشغول سرقت از بانک اطلاعات است. بانک اطلاعات هزارتوهای بورخس و حالا اکنون سعی می‌کند یک مشابهتی مابین خود و داستان‌ها بیابد. چرا بورخس؟ و دوباره وارد یکی دیگر و دیگری. بدون آنکه به مادر و نقشهٔ دخول به بانک مورد نظرش بیندیشد حالا در داستان‌ها سرگردان است. از یکی داخل می‌شود و در دیگری می‌نشیند و ناآرام است و پاهایش توش‌وتوان ایستادن ندارند و اکنون مابین رفتن نرفتن می‌ماند و بورخس را صدا می‌زند. از پشت همان دری که بسته است.

«بورخس. بورخس. بورخس.»

۳- من؟

هنوز غایب.

صحنهٔ دوم. پیش از صحنهٔ اول. مادر به مثابهٔ مدل گوستاو کوربه. پدر به مثابهٔ شخصیت داستان بورخس. مادر می‌خواهد پدر را به دخول به بانک دعوت کند.

مادر روی تخت نشسته است و منتظر پدر است. لباس خوابی گیپور به تن کرده است. دو بند نازک و توری لباس روی شانه‌هایش افتاده‌اند. دراز می‌کشد و سعی می‌کند پاهایش را تنظیم کند. فکر می‌کند چگونه بخوابد که زیباتر و شاید تحریک‌پذیر باشد. شبیه سرمنشأ جهانی است که خود ساخته است. بله، حالا می‌لش می‌کشد که نیمه‌ای از پستان‌هایش مشخص باشد و لباس را بالا بزند و نه، شاید مادر دمر خوابیده است یا به‌پهلوی خوابیده پاها را از هم باز کرده است. پاها راست. عضلات منقبض و برآمدگی زانوها به داخل فروکشیده و پنجهٔ پاها روبه‌بالا کشیده. اگر او علت نخستین است چه ژستی او را کامل‌ترین می‌کند؟ این جهان هم‌اکنون آغاز می‌شود. ملحفه‌ای سفیدی از قبل برداشته شده است و تا روی پستان‌ها کشیده می‌شوند اما نه تمام گردی و نوک را بپوشاند. درست شکلی که آشکارا آشکار باشد و این خفا و لذت آن درخفا بوده را میل دارد دیدنی‌تر کند. آلتش درست روبه‌روی دید پدر است؛ البته، اگر پدر از دستشویی بیرون بیاید و با این قاب بسته مواجه شود. قرارگیری دست

و چهرهٔ مادر مهم نیست. مهم زاویهٔ دیدی است که پدر باید در این شب ببیند. مادر پاهایش بازوبسته می‌کند. می‌خواهد هنگام بیرون آمدن پدر از دستشویی یکباره او را با چیزی مواجه کند که برای خودش نامی انتخاب کرده است. غرقه‌سازی؟ و قیل از دخول پدر به اوج داستان‌ها در آغوش برمودا غرقه‌اش کند. در قعر و شاید در ژرف‌ترین نقطه بی‌آنکه به ندای وال‌ها فکر کند آرام بگیرد. البته مادر بلندپروازانه پدر را گوستاو کوربه می‌داند. کوربه‌ای قلم‌موبه‌دست از دستشویی بیرون می‌آید. نگاهش می‌کند و به مثلث خیره می‌شود و فکر می‌کند او، این بهترین زاویهٔ دیدی است که می‌تواند از یک آغازین جهان نقاشی کند. یک انبساط بزرگ. نه نباید پایان یابد و در همان زمان مابین آغاز و پایان می‌ماند. قلم‌مو را به رنگ آغشته می‌کند؛ اما این رنگ بی‌رنگ‌ترین رنگ یک پالت نقاشی است. سفید سفید سفید. بله و کوربه می‌نشیند. خم می‌شود و مادر لبخند می‌زند و این جهان در حال بزرگ شدن است. قلم‌مویی در حال حرکت است. بر سطح بومی به بزرگی یک مثلث و منظومه‌ای از رنگی نپاشیده در حال تقلا بر روی مدار خود است و منقبض. منبسط و ناگهان انفجاری مهیب. کوربه نفسش را یکباره بیرون می‌ریزد و مادر تنها مدلی است که از پاشیدن بی‌رنگ‌ترین رنگ جهان در اندرون عمیق‌ترین مثلث لبخند می‌زند. بله، پدر ماهرترین نقاش جهان است.

پدر در دستشویی روی توالت فرنگی نشسته است و فکر می‌کند که دیروز چه ساعتی داستان مواجهه را خوانده بود و حتی جمله‌های اول را به خوبی به یاد دارد و به آن فکر می‌کند. در ذهنش می‌خواند.

«آنان که روزنامه‌های صبح را می‌خوانند از محیط پیرامون خویش می‌گریزند تا برای روزی که در پیش دارند توشه‌ای از حرف‌های پیش‌یافتاده برمی‌گیرند.» و با خودش فکر می‌کند کتاب‌خواندن من نیز شاید گریز است و مداوم گریز کردن و نکردن در ذهنش تکرار می‌شود.

پاهای مادر خواب رفته است و نیم‌ساعت است که خود را شبیه طبیعتی بی‌جان و ساکن کرده است. چرا کوربه پالت رنگ را آماده نمی‌کند؟ روی تخت و روی ملحفه‌ای سفیدی دراز کشیده است و تنها به مواجههٔ گوستاو با خودش فکر می‌کند.

قلم‌مویی با نوکی گرد به پهنای کهکشانشاها و دسته‌ای به مانند دنباله‌دارها.

بله، این نقطهٔ آغازین ساخت یک جهان مثلثی است؛ اما پدر تنها به مواجههٔ خودش با داستان مواجهه‌ای که خوانده است فکر می‌کند نه مواجههٔ با مادر یا هیچ‌کس دیگری. فقط بورخس و بانک

اطلاعات داستان‌هایش و بانک مادر؟ نه.

مادر پاهایش را می‌بندد و می‌داند این مثلثی که قرار است سه وجه داشته باشد درست یک وجه خالی دارد و رأسش نیز ایستا نیست. بلند می‌شود پاهایش را جفت می‌کند و کم‌کم خود را با بی‌حالی روی لبه تخت می‌کشد. از گوستاو خبری نیست. نمی‌آید. دیر کرده است. می‌نشیند و دو دستش را در کنارش تکیه می‌دهد. دو کف دست‌هایش روی ملحفه‌اند. استخوان شانه‌هایش به بالا رفته‌اند. نمی‌داند چشم‌هایش را روی سرامیک‌ها متمرکز کند یا روی در دستشویی که گوستاو آنجاست. درست سی دقیقه و هنوز بیرون نیامده است. مطمئنم چهره مادر بسیار خشمناک است. نمی‌دانم پدر تا کی در دستشویی می‌ماند. بورخس در را بار دیگر روی پدر گشوده است و قرار است پدر را در داستان مواجهه نگه دارد و نگاهش می‌کند و با ندای بلند اما کمی ملایم ادامه می‌دهد.

«اشیا زیاده‌تر از مردم دوام می‌آورند. از کجا معلوم شاید این چاقوها باز باهم برخورد کنند. کسی چه می‌داند. شاید در همین‌جا پایان یابد.»

در واقع شاید این پایان داستانی است از آنچه در ذهن پدر گذشته یا نگذشته است؛ اما پایانه‌ها هزارتوهای پیچیده‌ای هستند و چاقوها همیشه تیز و برنده و پدر بی‌اهمیت به تزلزل مثلث باز به فکر فرومی‌رود و بورخس همچنان او را با خود به داستان بعدی می‌کشد و در ذهن پدر تکرار می‌شود. «بانک‌ها همیشه غنی از اطلاعات پنهانی‌اند.» و اما سرقت‌ها به آرامی و پرشتاب. بله، این یک پایان نیست و گوستاو همچنان در ذهن مادر در حال حرکت است.

«این تاریک‌ترین مثلث جهان است و تنها با بی‌رنگ‌ترین رنگ جهان کشیده خواهد شد.»

صحنه سوم. بعد از صحنه اول و قبل از صحنه دوم. فکر کردن مادر به بانک و فکر نکردن پدر به بانک مادر.

مادر توی اتاق خواب کنار پنجره، روی صندلی راک نشسته است. صبح است. پنجره باز است. مادر تنها است و تنها به فکر فرورفته است. یک‌روز از تصمیمی که گرفته است می‌گذرد و هنوز به بانک مراجعه نکرده است و دودل است. مابین رفتن نرفتن. اما این رفتن نرفتن شبیه کوچ گهگاهی پدر به داستان‌های بورخس نیست. چیزی است شبیه احساس یک ناخدا روی کشتی که در اعماق برمودا

در حال غرق شدن است و تنها یک راه نجات باقی است. داخل شدن به برمودا. همانند نقاشی بی‌قلم‌مو و رنگ. بی‌پالت. تنها و تنها فکر می‌کند. عمیقاً به بانک.

«گوستاو می‌خواهم از من یک تابلو بکشی. به گونه‌ای که قلم‌موها به دور نخستینه جهان در گردش باشند. باید در بی‌رنگ‌ترین رنگ جهان غوطه‌ور شوم.»

این عمیق فکر کردن بلند مادر است که گفتار می‌شود و این بازگویی واژگان در زبان، اکنون ژست و حالت خاصی دارد. دو دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشته است و با هر تکان‌تکان صندلی یک‌جزء از کلیت کل فکر تشکیل می‌شود. مادر درون بدنش یک بانک دارد. یک بانک بزرگ اطلاعاتی. البته این بانک با آن بانک در هزارتوهای بورخس کاملاً متفاوت است. بانک مادر درون مثلث برموداست. مادر به مثلث فکر می‌کند. به تمام وجوه‌به‌وجوهش. چشم‌هایش را می‌بندد و تنها صدای نفس‌های آرامش شنیده می‌شود. چهره پدر فراموش می‌شود. قلم‌موی کوربه جای کشتی پدر را می‌گیرد. شباهتی هم‌گون. در حال حرکت. نایستاده.

مادر روی تخت خوابیده است. همان لباس گیپور را پوشیده است که درست دو روز قبل پوشیده بود و اما یکبار به عقب برمی‌گردد. به زمان قبل از تصویرسازی ذهنی‌اش. سر مادر شبیه مثلثی روی رأس ایستاده می‌لغزد. همان تصویری که از خودش روی تخت می‌سازد را تغییر می‌دهد. چنگ می‌زد و لباسش را از تنش می‌گند. از آن خاطره منجرکننده لباس می‌گریزد. حتی تصویر قاب‌بسته‌ای که در ذهن از نقاشی داشت مبدل به یک تنفر غیرقابل انکار می‌شود. دوست دارد هم‌اکنون یک لباس گشاد و شل‌وول بپوشد. تنها چیزی که در همین زمان مهم است گوستاو است که در ذهنش شبیه یک ناخدای پیروز بین دو پاهای خمیده و گشاده مادر روی تخت زانو زده است و قرار است قلم‌مویش درون عمیق‌ترین مثلث برمودا شنا کند. مادر روی نرم‌ترین تخت و خنک‌ترین ملحفه خوابیده است. زیر کمرش چروک‌های ریز ملحفه نشسته است و نگاه گوستاو در چشمانش ایستاده است. لیز است. سر می‌خورد و صدای کشش قلم‌مو. بلند و ممتد. یکنواخت. در قعر مثلث برمودا وال‌های سفید دور به دور بزرگترین بانک جهان جمع شده‌اند. مادر نگاهشان می‌کند و می‌بیند وال‌های سارق هوا را به درون سینوس‌های خود می‌دمند و شکل سرشان را تغییر می‌دهند و تقلا می‌کنند که از در ورودی بانک به داخل یورش ببرند.

مادر پشت میز در بزرگترین و مدرن‌ترین بانک دنیا نشسته است که تنها مشتری‌اش وال‌های سفید

است. وال‌های سفید سارق. به این فکر می‌کند آیا در ورودی را باز کند؟

مادر یکبارہ از جا می‌جهد. سک‌سکه می‌کند و چشمانش را باز می‌کند. حتی فکر کردن به مراحل سرقت از بانکی که رئیسش یک زن باشد هم ترسناک است.

زمانی که مادر در اتاق است پدر در پذیرایی روی همان مبلی که در صحنه اول نشسته بود نشسته است. به آن میل نه به هیچ میل دیگری در خانه علاقه وافری دارد. زاویه دیدی که شاید بهترین و صریح‌ترین زاویه باشد. همیشه در ذهنش می‌گوید بله، این همان مبلی است که بورخس روی آن می‌نشیند و داستان می‌نویسد. پدر آرام نشسته است. خیلی آرام. دو پاها را دراز کرده است روی دسته مبلی و سرش را روی کف مبلی گذاشته است. از سر پدر به سمت پاها یک شیب تند سرسره‌شکل است. پدر دو کیسه‌خانه بزرگ و حجیم دارد. متصل به کشتی‌اش. آکنده از توده‌جنبنده‌ها.

در واقع او اجازه ورود به ساکنین خانه را به بیرون نمی‌دهد. ساکنین خانه سارق‌اند. سالیان سال است آن‌ها بدون حتی یک کنش یک سرقت از بزرگترین بانک جهان فرتوت و بیمار در انتظارند. آرزایمر گرفته‌اند و تمامی سلول‌های خاکستری مغزشان روبه افول است. یادشان نیست برای چه عملی از پیش‌ازپیش پیش طراحی شده‌اند. کور. علیل. ناتوان و به شکلی در همان خانه جاودانه شده‌اند که شباهتی شگرفت و جزءبه‌جزء به داستان جاودانگان بورخس دارند. پدر شاید تنها خواندن همین داستان برایش کافی بود که سارقان را زندانی کند. پس شروع می‌کند به خواندن. شبیه یک آواز بلند که تنها در ذهن خوانده می‌شود و تنها لب‌ها از هم باز می‌شوند و بسته و شاید ندایی خفه از آواها از میان روزنه‌های نیمه‌باز دندان‌ها بیرون می‌ریزد و با خود زمزمه می‌کند در حالی که چشمانش بسته است.

«و چشمان ما دیگر دید ما را کور نکرد.» و دوباره به یادش آمد و بلند می‌گوید: «بله درست است و دقیقاً یک‌جایی در داستان درباره یک رمان که یادم نمی‌آید نویسنده‌اش که بود صحبت شد و آن‌طور که در داستان آمده بود. بله، همین است.» و در ذهنش تکرار می‌کند.

«دستگاه‌های حسی که خالق به ما اعطا کرده است مایه زحمت محض است. آن‌ها فرقی با عینک دودی ندارند که بر آنچه بیرون از ماست بیرون می‌کند و در عین حال نمی‌گذارد به شکوهی که درون ماست توجه کنیم.» و مثل اینکه به کشفی بزرگ رسیده است بی‌معطلی فریادزده یا زنده

می‌گوید: «درست نیست؟ همین است. همین است. جاودانگان و جاودانگان.» و مادر در آغوش بلندترین قلم‌موی جهان خوابیده است.

صحنه چهارم. بعد از صحنه سوم. قبل قبل از صحنه دوم. ورود مادر به بانک. تقاضای خودخواسته مورد سرقت واقع شدن.

مادر روبه‌روی در شیشه‌ای بانک ایستاده است و کیف سردوشی قهوه‌ای‌اش درست سمت راستش آویزان است و دست راستش روی سر کیف نشسته است و دو انگشت اشاره و شستش قسمت پایینی بند کیف را محکم گرفته‌اند. سرش را تکان می‌دهد. ابتدا اندکی به‌چپ و بعد اندکی به‌راست. مصمم است و فکر می‌کند و نه حتی ذره‌ای هم شک ندارد و باید به هر شکلی شده است نقشه‌اش را برای طراحی یک سرقت آماده کند.

مادر از در ورودی داخل می‌شود. سمت چپ ردیف صندلی‌های مشکی است و سمت راست یک مکان مستطیل شکل سفید. یک اتاق. کابین. یک باجه بزرگ؟ یک مستطیل با یک پنجره تقریباً وسیع. دورتادورش حاشیه‌های قرمز. خانمی با لباس سفید و مقنعه‌ای مشکی و عینکی طبی و دماغی با نوکی سر بالا و چشمانی سیاه پشت باجه نشسته است و مشغول نوشتن است. مادر روبه‌روی زن پشت روزنه می‌ایستد و سرش را لحظه‌ای روبه‌بالا می‌گیرد و نگاهش به متن روی دیواره اتاق مستطیلی می‌افتد.

«این بانک محل جمع‌آوری و نگهداری سارق‌وال‌های سفید عنبر است. از تمامی کشتی‌بانان تقاضا داریم در لنگرگاه توقف و مشغول شکار وال‌های سفید شوند.»

روزنه دیدی در چشم مادر پیدا می‌شود که در جهانی دیگر در حال گردش است. در عمق برمودا دست‌دردست وال‌ها در حال شناست. گوستاو با قلم‌موییش در کنار او ایستاده است. وال‌ها دوربه‌دورش حلقه‌زده‌اند و آواز می‌خوانند و مادر لبخند می‌زند و گوستاو نقاشی می‌کشد. می‌ایستد و وال‌ها در اعماق تن مادر نفوذ می‌کنند.

«گوستاو، قلم‌موی تو ناخدای چیره‌دستی است.» و حالا مادر سبک‌وزن است و سنگینی وال‌ها در تمامش، خودش، مثلث و هرآنچه از بودنش دارد و هست با وال‌ها یکی می‌شود و اکنون مادر یک وال سفید خوشحال است در عمیق‌ترین نقطه اقیانوس‌ها.

زن سرش را از میان نوشته‌ها بالا می‌گیرد و از پشت عینک به چشمان خیره مادر که به متن بالای اتاق است می‌نگرد.

«فرم درخواست پر کردید؟» و مادر هنوز خیس آب است. صدای یک وال سفید تنها می‌آید که در اعماق برمودا ناپدید شده است. گوستاو مادر را صدا می‌زند.

«بوم نقاشی ام رنگ را پس می‌زند.»

زن با خودکارش روی کاغذ سفیدی می‌کوبد که جلوی باجه گذاشته است. چشمان مادر روی صورت زن می‌چرخد و کلمات بیرون آمده از دهان زن در ذهنش تکرار می‌شود و ندای وال در ذهن مادر گم می‌شود.

«فرم در دفتر آقای متولی. بله متولی. درست پنج‌شش روز پیش.»

زن سرش را تکان می‌دهد.

«آه، بله پس منتظر باشید.» و مادر روی یک صندلی مشکی که در پشت سرش قرار دارد می‌نشیند و با خودش فکر می‌کند اگر صندلی راک بود بهتر بود. نگاهش شبیه خط باریکی است که از زمین، سرامیک‌ها و خطوط مابینشان به سمت باجه حرکت می‌کند به زن که هنوز سرش خمیده روی پوشه‌ها و کوهی از برگه‌هاست خیره می‌شود. اکنون نه تنها به زن نگاه می‌کند؛ بلکه به او عمیقاً فکر می‌کند. به کنش تکان دادن دستش و گونه‌ای که خودکار را نگه می‌دارد.

«و چقدر شبیه قلم‌موی گوستاو است.»

در ذهن مادر برگه‌های سفید وال‌هایی شناور توی اعماق مثلث برمودا می‌شوند و خودکار بله، تنها خودکار است که نقش یک وال نه، بلکه چندین و چند وال سفید را می‌کشد. بی‌معطلی و پی‌یابی. وال‌ها جان می‌گیرند. شناور می‌شوند و دم تکان می‌دهند. اقیانوس. صدای موج و خیزاب‌هاست. درون باجه پر از آب است. زن در اعماق برمودا پنهان می‌شود و کجاست و مادر نمی‌بیندش و وال‌ها به سوی مادر شناور می‌شوند و آوازشان تمام سالن بانک را پر می‌کند. مادر با وال‌ها به اعماق اقیانوس می‌رود که ندای زن او را متوقف می‌کند.

«نوبت شماست. آقای متولی. اتاق طبقه دوم. اتاق بیست و پنج. سمت راست.»

مادر سراسیمه از اقیانوس بیرون می‌آید و صدای زن همچون نجات‌غریق او را به خشکی می‌کشاند. بلند می‌شود و به سمت پله‌ها در امتداد اتاق مستطیل شکل به انتهای سالن می‌رود. پله‌های مارپیچ. سنگ مرمر. نگاه مادر لحظه‌ای روی خط‌های باریک روی سنگ می‌ماند و دوباره قدم‌به‌قدم از پله‌ها بالا می‌رود. پنجاه پله. در سمت چپ یک اتاق مستطیلی دیگر است و یک زن دیگر و تعدادی پوشه که روبه‌روی پنجره دوم انبار شده‌اند. سر زن لحظه‌ای روبه‌مادر می‌چرخد. مادر می‌بیند زن مقعنه‌ای سرمه‌ای دارد و روپوشی سفید. عینک ندارد و دماغش پرسینگ است. به پشت باجه پنجره اول تکیه داده است و با تلفن حرف می‌زند. مادر بی‌اعتنا به زن راهش را می‌گیرد و از سمت راست پله‌ها وارد راهروی پهن دیگری می‌شود که دو در آن شش‌اتاق است. می‌خواند.

«اتاق بیست و یکم. بیست و دوم. بیست و سوم. بیست و چهارم و بله بیست و پنجم.»

مادر که وارد می‌شود آقای متولی پشت میز نشسته است و کتاب می‌خواند. عجیب‌ترین نقاط جهان کجاست؟ سرش را بلند می‌کند. به مادر نگاه می‌کند و کتاب در صفحه بیست و پنجم باز می‌ماند.

«تصمیم نهایی رو گرفتید؟» و مادر تصمیمش را گرفته بود اما زبانش بین گفتن نگفتن می‌ماند و یکبارہ بیان می‌کند.

«بله. قطعی. قطعی.» و راحت می‌شود و نفسش یکبارہ بیرون می‌ریزد. آقای متولی لبخند می‌زند و درحالی که دستش را روی صفحه بیست و پنجم گذاشته است تکرار می‌کند.

«عالی است. عالی است. عالی است.» و دوباره به خواندن مشغول می‌شود. مادر حالا تصمیم دارد به خانه برگردد. اینجا با آقای متولی و عجیب‌ترین نقاط جهان هم‌مکان می‌شود و در خانه با بورخس و پدر. گوستاو نیز همراه او آمده است و اکنون در اعماق مثلث ایستاده است. می‌خواهد نقاشی را به اتمام برساند. مادر در انبوهی از هزارتوی کتاب‌ها سرگردان شده است.

«تو قلم‌موی مرا ندیده‌ای؟»

صحنه پنجم. پنج‌شش روز قبل از صحنه چهارم. هماهنگی مادر با آقای متولی. همکاری در سرقت. پدر در این صحنه غایب است.

مادر در بالکن ایستاده است. دستش را روی میله‌های حفاظ گذاشته است و درخت‌ها، خانه‌ها و همه چیز به نظرش کوچک‌اند. جهان بسیار خرد شده است. تنها یک جهان باقی است. آنچه آغازین‌ترین است. چقدر از این بالا، از طبقه بیست و پنجم کوچکی خانه‌ها و حتی راه رفتن آدم‌ها در نظرش دیدنی است و چرا کوچک و کوچک‌تر شدن از اینجا و در این ارتفاع خیلی بیشتر درک می‌شود؟ مادر به همه چیز فکر می‌کند. حتی به زاغی‌های روی تیر چراغ برق و یکباره یادش می‌آید باید شماره آقای متولی را بگیرد و سعی می‌کند بداند چه باید بگوید و در ذهنش تکرار می‌شود. کسی تمام نوشته‌ها را با خودکار بیک آبی روی زبانش می‌نویسد.

«حقیقت آن است که چیزی درباره او نمی‌دانم

به جز تاریخ‌ها و نام مکان‌ها

فوت و فن‌ها و نارسایی‌های کلام

و از این‌رو با آمیزه‌ای از تردید و دلسوزی

آخرین دم او را ثبت می‌کنم

نه آنکه دیگران دیدند بلکه آن که خود دید

و می‌خواهم پا از زندگی خویش بیرون گذارم تا پیرامون زندگی او بنویسم.» و مکالمه مابین او و آقای متولی تمام می‌شود و گوستاو هنوز دنبال قلم‌مو می‌گردد.

صحنه نهم. بعد از صحنه چهارم و قبل از صحنه پنجم. مادر در حال دیدن فیلم سرقت از بانک است. پدر در حال مصاحبه با بورخس.

ساعت یازده شب است. شبکه فوریو تبلیغ فیلم در شهر را پخش می‌کند. مادر روی تخت پاهایش را دراز کرده است و به بالش‌های پشت سرش تکیه داده است. سه بالش مستطیلی با روکش گل‌دار ساتن. یک نیم‌تنه زرد و شلوارک لی آبی پوشیده است و موهایش را با بیگودی فر کرده است. یک پاکت پاپ‌کورن را با دو دست گرفته است و لبخند ملایمی روی منحنی لب‌هایش نشسته است. از دیروز برای دیدن فیلم لحظه‌شماری می‌کند. مادر برخلاف پدر عاشق فیلم‌های جنایی است. با

خودش فکر می‌کند.

«ژانر سرقت از بانک؟ معرکه است. معرکه.» و فیلم شروع می‌شود. مادر یکی یکی شخصیت‌های فیلم را دنبال می‌کند. سعی می‌کند کنش قهرمان داستان فیلم را زیر نظر بگیرد. ژست اسلحه گرفتن و راه رفتن. کلمه به کلمه گفتن قهرمان. گفتارها و زبان و هرآنچه هست و هرآنچه نیست و این هستی و نیستی چقدر شبیه بودن نبودن بورخس است که در ذهن پدر تکرار می‌شود. آن چنان زنده که زندگی می‌کند. حرف می‌زند. می‌نویسد و من حتی صدای دم‌وبازدمش را پشت میز تحریرش می‌شنوم. روی صندلی پشت میز نهارخوری همیشه یک بشقاب اضافی است. بشقاب؟ بله، مال بورخس است.

مادر به نظرش می‌رسد قهرمان‌ها همیشه جذابند. خیلی جذاب. حتی اگر وحشیانه‌ترین قاتلان دنیا نام بگیرند باز جذابند و وحشیانه‌ترین عملشان مبدل به ملایم‌ترین کنش سارق فیلم خواهد شد. نقش سارق تغییر می‌کند و مبدل می‌شود به عاشق‌ترین سارق جهان. عاشق مدیر بانکی که مورد سرقت قرار گرفته است آن هم توسط جذاب‌ترین سارق فیلم. لحظه ناگهان می‌ایستد. برای مادر همه چیز شبیه یک خیال ابدی است. گوستاو فریاد می‌کشد.

«می‌شود از این مثلث بیرون بیایم؟» و مادر مشغول خوردن پاپ‌کورن است و حالا نه تنها به گوستاو فکر نمی‌کند؛ بلکه عمیقاً به داگ، قهرمان فیلم می‌اندیشد.

صحنه سرقت اول در فیلم. راه رفتن و حرکات مسمم. ماسک‌هایی که شخصیت‌ها را نمادی از ابهت معنادار کرده‌اند. یک اسطوره ترس پشت نقاب؟ مادر به نقاب‌زدن و ارتباط آن با حس ترس و شاید وال‌های سفید می‌اندیشد. اما وال‌ها؟ چه ارتباطی مابین مثلث برمودا، نقاب سارقان بانک و وال‌های سفید است؟ و در ظاهر چیزی مساوی چیزی نیست و این یک معادله چندجهولی حل‌ناشدنی است و اما بیش از این‌ها ارتباطی تنگاتنگ مابین آن‌ها است و تساوی مخفیانه و سرّی. مادر مابین دانستن‌ندانستن می‌ماند و می‌بیند یک سارق چگونه حس میل به عشق مدیر بانک را سرقت می‌کند و عشق شاید بزرگ‌ترین بانک دنیاست. نیست؟

«اسلحه بله، اسلحه سارقان بانک جذاب‌ترین سارق جهان است.»

حالا مادر مدیر بانکی می‌شود که داگ سارق اسلحه‌ای مقابلش گرفته است و درخواست می‌کند لطفاً پول‌ها را درون کیف بریز. به‌آرامی در گاوصندوق را بازکن. تمام واژه‌های بیرون‌آمده از دهان

سارق خرد می‌شوند و دور به دور پرده صماخ مادر حلقه می‌زنند و دایره‌رمز گاو صندوق با دستان لرزان مادر می‌چرخد. می‌چرخد. تق و مادر تکان می‌خورد و درحالی‌که پول‌ها را درون کیف می‌ریزد می‌گوید: «کاش مرا را هم با خود می‌بردی.» و داد می‌کشد.

«و این پایان یک دوئل است. لطفاً با اسلحه‌ها شلیک کن.»

پدر روی همان مبل همیشگی‌اش نشسته است و به نظرش می‌رسد سزار فرناندس مورنوست و در حال مصاحبه‌ای بسیار جدی و مهم با خورخه لوئیس بورخس است.

بورخس: «اولین خاطراتم از یک باغ است. از یک در آهنی بزرگ. یک رنگین‌کمان. ولی نمی‌دانم در کدام سوی پلاته. کاملاً محو. نمی‌دانم در کجا جایشان دهم. اروگوه یا آرژانتین.»

پدر: «اوم. اوم. بورخس.»

بورخس: «لازم نیست کسی باشی که نیستی.»

پدر: «آیا همه چیز در یک لایبرنت است؟»

بورخس: «روانه قصری شدند عظیم که بر سردرش نوشته بود من از آن هیچکس نیستم و از آن همگانم. پیش از آنکه وارد شوید در اینجا بوده‌اید و پس از آنکه خارج شوید در اینجا خواهید بود.»

پدر: «بله، من زندگی نکرده‌ام. می‌خواهم دیگری باشم.»

بورخس: «فقط سعی کن یک مزاحم نباشی. زخم شمشیرها همیشه باقی خواهند ماند.»

مادر صدای فیلم را بلند می‌کند. آن قدر بلند که پدر وسط مصاحبه حواسش پرت می‌شود و با دستپاچه‌گی می‌گوید ببخشید. ببخشید. خیلی بلند است. خیلی خیلی. و بورخس روبه‌روی پدر روی مبل نشسته است و دست‌ها را درهم‌گرده است پای راستش را روی پای چپش انداخته است و دست‌های توهم‌گره کرده را روی کاسه زانوها گذاشته است و لبخند ماتی می‌زند.

«حرکت کشتی‌ها در عمیق‌ترین نقطه برمودا پراستعاره‌ترین شعر جهان است.» و بورخس بلند می‌شود و پدر نگاهش می‌کند می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما دهانش قفل می‌شود و تنها نگاه است که

در چشمان بورخس می‌نشیند. به نظر می‌رسد این تنها چیزی است که اکنون دارد و واژه‌ها تمام شده‌اند. مصاحبه پایان یافته است و تمام کلمات از ذهن پدر کوچیده‌اند به داستان‌های بورخس و بورخس به آرامی دسته کیف چرمی خود را می‌گیرد و از پله‌هایی که در سمت چپ میلی هستند که پدر روی آن نشسته است بالا می‌رود. پدر رفتنش را می‌بیند و صدای فیلم در شهر همچنان بلند است و با ندای آرام گام‌های بورخس به طبقه بالا ادغام می‌شود و رویای مادر روشن است. اسلحه داگ در عمیق‌ترین مثلث دنیا شلیک می‌شود. مادر با چشمانی بسته و با پاکت پاپ‌کورن به دست سرش را به عقب هل می‌دهد. صدای داگ را می‌شنود.

«ذرات به هم پیوسته اسلحه یک سارق نقطه آغازین یک جهان است.»

صحنه هفتم. بعد از صحنه ششم. در بانک. دستگیری هزاران سارق وال در سلول‌های مخفی.

در واقع هیچکس از یک مرد مرده بت نمی‌سازد و آن دقیقاً چیزی است که پدر بورخس دوست نمی‌داند. پدری در اتاق بانک است که آن پدر قبلی نیست. شغل پدر بودن نبودنش در واقع تأملی است که نه به یکباره رخ داده شده است. مدتی است طولانی که به آن سخت اندیشیده شده است. شغل؟ شاید پدر بودن یک شغل است و حالا در اتاقی با رنگ آبی. صدای موج‌ها می‌آید. اما او هنوز ندایی نمی‌شنود. تنها آه می‌کشد. چیزی درون ذهنش نشسته است. چرا؟ اما پاسخی ندارد.

صدای اقیانوسی پرتلاطم. اکنون وسط اتاق ایستاده است و کمی سردرگم است. یک تخت روبه‌رویش قرار دارد. صدای آن زن در ذهنش تکرار می‌شود.

«آرام باشید. تنها خیلی آرام.» ملحفه‌ای تمیز و سفید و یک بالش کوچک. اتاق خالی است و آن پدر سرش را روبه‌بالا می‌گیرد و به سقف سفید و لامپ حبایی آویزان از سقف خیره می‌شود و بعد سر روبه‌پایین می‌افتد. صحنه پایین افتادن سر شبیه رویداد قطع سر با گیوتین است. مثل اینکه سرش جدا می‌شود و سر جزئی از کلیت کل تنش نیست. خودش را هل می‌دهد به سوی تخت و با همان سری به پایین افتاده سعی می‌کند از پله کوچک کنار تخت بالا برود. باز مشوش می‌شود. نه، نمی‌تواند. چگونه ممکن است پدر بودن یک شغل باشد؟

اندکی لبه تخت می‌نشیند. سرش اندکی لق می‌خورد به چپ. مثل کسی که با اژه نصف سرش را قطع

کرده باشند و اما نیمی هنوز آویزان باشد و گوشت و پی و استخوان و تمام رگ بیرون بریزد و گردن لقی بخورد و سر از سنگینی مثل توپی یک‌پور بیفتد. بالاخره دراز می‌کشد و سرش را صاف نگاه می‌دارد. دست‌ها را می‌گذارد زیر سرش و به این فکر می‌کند حالا چطور ناخداای یک کشتی روی پرتلاطم‌ترین نقطه اقیانوس باشد. به چه چیزی فکر کند؟ به مادر؟ نه، نمی‌تواند خبری از هیچ مثلث برمودایی نیست و سعی می‌کند سکان کشتی را به تنهایی تنظیم کند. چقدر سخت است. سکان‌دار یک کشتی بدون یک مثلث، می‌نشیند. خیز برمی‌دارد به جلو و بعد اندکی تا نیمه دراز می‌کشد. ناآرام است. در دلش آشوبی است و دوباره دراز می‌کشد و تصمیم می‌گیرد به وال‌های سفید فکر کند و کسی در گوشه‌ای در ذهنش کتاب می‌خواند.

«ژئوس، حتی ژئوس هم یارای گشودن این تورها را ندارد که از سنگ‌اند و دور من‌اند.

مغزم فراموش کرده است

کسانی را که در طی راه دیده‌ام.

راه نفرت‌بار دیوارهای یکنواخت که سرنوشت من است.

تالارها به نظر راست می‌رسند؛ اما مزورانه پیچ می‌خورند و

دایره‌های پنهانی می‌سازند.» و برمی‌خیزد. چه کسی در ذهنش کتاب می‌خواند؟ چشمانش را می‌بندد. تابلویی می‌بیند. از زیباترین مثلث جهان. چه قاب بسته‌ای. گوستاو می‌گوید: «قلم‌موی من بهترین قاب‌ها را می‌کشد.» و کم‌کم کشتی به آرامی به جلو حرکت می‌کند و لحظه‌ای به عقب و دریا و بله او عمیقاً به مثلث فکر می‌کند و چشمانش بسته است. می‌داند در آغوش عمیق‌ترین برمودای جهان است. همه‌چیز متوقف می‌شود. کشتی سوت بلندی می‌کشد. ندای وال‌های سفید عنبر تمام اتاق آبی را پر می‌کند و پدر به سقف نگاه می‌کند و اقیانوس آرام است و کشتی نرسیده به برمودا متوقف شده است. داد می‌کشد من ناخدا هستم. لنگرها را ببندازید وقت صید وال‌های سفید عنبر است و وال‌ها شناکنان درون یک بانک اقیانوس کوچک. بله، قوی‌ترینشان سرقت خواهد شد.

صحنه هشتم. بعد از صحنه هفتم. مادر سارقان را به بانک راه می‌دهد. مانه

او را به عنوان المپیا نقاشی می‌کشد و مادر دختری در آینه می‌شود.

مادر روی تخت دراز کشیده است و سارق‌وال‌های سفید از کانالی بلند متصل به عمیق‌ترین مثلث برمودا در حال گردشند و به سمت ورودی بانک یورش می‌برند. نفس مادر در سینه‌اش حبس می‌شود. هیچانی از ترس و اضطراب در تنش می‌نشیند. ادوارد مانه بالای سرش ایستاده است. سرش را به صورت مادر نزدیک می‌کند.

«یک مثلث. یک المپیا.» و مادر غلت می‌زند به راست. مانه روبه‌رویش روی صندلی چوبی نشسته است. مادر دست راستش را روی بالش تکیه داده است و آرنجش در بالش فرو رفته است. جای گودی آرنجش چروک‌های ریزی نشسته است. ملحفه‌های سفید زیر دست مادر تا می‌شوند و چروک‌خرده. لبخند محوی روی لبانش نشسته است. گوستاو با دسته‌گلی در دست کنارش ایستاده است و با سری خمیده به سوی او نگاه می‌کند. نگاه مادر عمیق و سرد است و درست به چشمان مانه خیره شده است. دست چپش روی آلتش را پوشانده است و پای چپش روی پای راستش نشسته است و مانه به مادر نگاه می‌کند. گوستاو می‌گوید: «ادوارد، این فیگور یک المپیا نیست.» و ادوارد بلند می‌شود و دسته‌گل را از گوستاو می‌گیرد.

«او را باید در آینه‌ای کشید شفاف.»

دختری در آینه مستقیم به چشمان مادر خیره شده است و تصویرش در اتاق بانک در تمام آینه‌های دیگر منعکس است. یک تصویر روشن. حالا او تنها دختری در آینه نیست. دخترانی در آینه است. عریان. پاهایی از هم بازکرده. چندین چند. در تمامی آینه‌ها خودش را از تمام زوایا تماشا می‌کند. ادوارد و گوستاو در مرکز آینه‌ای ایستاده‌اند که پشت به مادر است و او را چنان از پشت می‌نگرند که انگار تصور منعکس‌شده‌ای در آینه‌اند. تصویر دخترانی. در آینه. آنچه اکنون دیده می‌شود لمس می‌شود.

«شبهت یک دختر و آینه چیست گوستاو؟»

دختر در آینه پشت باجه یک بانک ایستاده است و دورتادورش وال‌های سفید عنبر است. ناخدای نقاب‌دار سوار بر کشتی پشت سرش ایستاده است و نگاهش به روبه‌رو نیست. نگاهش به اقیانوس است. وقت شکار نهنگ‌هاست. تصویر مادر در آینه‌هاست. در شفاف‌ترین آینه‌ها و پرموج‌ترین اقیانوس‌ها. مادر فکر می‌کند بله، پرارزش‌ترین بانک جهان را دارد و سفیدترین وال‌های عنبر.

سرق، بله، این سرق ارزش پرحادثه‌ترین‌ها را دارد. حالا کدام ناخدا درون اقیانوس شناور است؟ بله، مادر حالا دست‌دردست ادوارد و گوستاو لبخند می‌زند.

«ادوارد تصویر یک المپیا را چنان در آینه بکش که دو ناخدانقاش در آغوش ژرف‌ترین اقیانوس جهان منعکس شوند.»

صحنه نهم. صحنه بعد از صحنه هشتم. گریز پدر به هزارتوی مرگ ابن حقان بخاری. بورخس سارق می‌شود. خواب مادر را می‌بیند. ادوارد مانه و گوستاو کوربه کارمند بانک می‌شوند.

در واقع این صحنه را به پدر اختصاص داده‌ام. در چند صحنه قبل پدر غایب بود و پدري جای پدر غایب را گرفته است و ناخدای کشتی صید وال‌های سفید عنبر است. اما پدر نیست. بورخس نمی‌خواند. روی مبل همیشگی پذیرایی هم نمی‌نشیند. مادر را نیز هیچگاه نمی‌بیند. او درون دنیای خود غرقه است. پدر بودن نبودنش پرسش است. آیا هیچگاه به نقش این واژه در آنچه از این نقش می‌داند یا نمی‌داند واقف است؟ تنها برای چیزی دیگر و آن چیز دیگر در فراسوی نبود یک مثلث است. وقتی غایب یک مثلث است حضور کشتی‌ها چگونه است و کشتی‌ها چگونه کشتی‌اند؟ و اقیانوس‌ها چگونه پرموج؟ شاید وال‌های سفید عنبر بی‌هویت. شاید.

اما آن پدر به احتمال زیاد سارق داده‌های بورخس است. بورخس خودش را در تمام خاطرات داستان زندگی من جای می‌دهد حتی در ذهن همان پدري که نمی‌خواندش. نمی‌دانم پدري که بورخس می‌خواند پدر بهتری خواهد شد یا پدري که بورخس نمی‌خواند. پدري که بورخس می‌خواند اکنون جزئی از داستان بورخس است و تصمیم گرفته است برای همیشه در آنجا باقی بماند. یک‌روز صبح وقتی مادر خواب است به اتاق بورخس می‌رود و با او وارد یک گفت‌وگوی دوستانه می‌شود. گفت‌وگویی که دو ساعت به طول می‌انجامد. گفت‌وگویی محرمانه که جایگاهش در اتاق طبقه بالای خانه است. سمت چپ و روبه‌روی اتاق خواب مادر و پدر. اتاق بورخس. پدر روی صندلی چوبی روبه‌روی میز بورخس نشسته است. میز روبه‌روی یک پنجره است. پدر می‌گوید: «وانمود می‌کنم نیستم.» و در واقع او خود را حاصل حماسه‌ای پرحجم می‌داند. حماسه‌ای که معاصرانش توانایی دریافت آن را ندارند و حتی موضوع برای خودش هم روشن نیست. سرزمین نیاکان پدر کجاست؟

بورخس کمی روی صندلی جابه‌جا می‌شود.

«وزیر وانمود می‌کند که ابن‌حقان است. ابن‌حقان را می‌کُشد و در پایان خودش ابن‌حقان می‌شود. این بهترین طراحی برای شخصیت وزیر است. نه؟ عالی است. خیلی عالی.»

پدر: «هرکس دوست دارد قبل از مرگ به چشم‌شاهی دیده شود.»

بورخس: «کشف کن. راز مرگ و زندگی. در هزارتوی ابن‌حقان بخاری.» و پدر تصمیمش را گرفته است. بورخس نام داستان را از پیش از پیش طراحی کرده است و بورخس حالا پدر را باید به دو شخصیت دیگر در هزارتوی خانه ابن‌حقان داخل کند. پدر همراه دانریون و انوین از تپه‌های شنی به هزارتوی خانه می‌آید. دیوار از نظر آن‌ها مستقیم و تقریباً بی‌پایان می‌رسد. آجری است و روی آن گچ کشیده نشده است و اندکی از سر یک آدم بلندتر است. دانریون می‌گوید که عمارت به شکل یک دایره است؛ اما دایره‌ای چنان بزرگ که انحناى آن تقریباً مشهود نیست. در حدود نیمه‌شب آن‌ها مدخل تنگی پیدا می‌کنند که به راه‌روی بن‌بست و نایمن منتهی می‌شود. دانریون می‌گوید که درون خانه راه‌های منشعب زیادی است؛ اما اگر همواره به چپ بپیچند در مدتی کمتر از یک ساعت به مرکز شبکه می‌رسند. قدم‌های محتاط آنان بر سنگفرش کف راه‌رو صدا می‌کند و آنان همچون سارقان در هزارتوی بانکی پرخرانه و عتیقه‌تاریخی گیر افتاده‌اند و آدرس گنجینه‌های پنهان‌شده در خزانه را نمی‌دانند و لحظه‌ای بورخس گیج خواب می‌شود و خودکار از دستش سر می‌خورد. پدر و دانریون و انوین مکث می‌کنند و زمان می‌ایستد و هر سه نمی‌دانند کنش بعدی‌شان چه خواهد بود. چه زمانی سرقت آغاز می‌شود؟ ادوارد و گوستاو بالای سر بورخس می‌رسند. او گیج خواب است. سرش را روی میز گذاشته است و دو دستانش دو طرف سرش نشسته‌اند. روی میز آکنده از برگه‌هاست. کلمات روی برگه‌ها رژه می‌روند. همچون ذرات به‌هم‌پیوسته‌سازنده یک جهان. سرمنشأ جهان یک داستان.

«ادوارد بیا بورخس را نیز در آینه تصویر کنیم.»

بورخس در خواب مادر را می‌بیند. مادر در نقش یک مدیر جذاب بانک است. بورخس در نقش یک سارق است. یک سلاح خودکار آماده شلیک دارد و مصمم است خزانه بانک را خالی کند. ژ ۳ یا کلاشینکف؟ بانک تنها دو کارمند دارد. ادوارد مانه و گوستاو کوربه. کار به مثابه یک نقاشی و مادر

به مانند یک مدل. بورخس نقابش را برمی دارد و اسلحه خودکارش ماشه چکانی نمی کند. دستپاچه می شود و شبیه سارقان فیلم در شهر نیست. روی صندلی های روبه روی باجه های بانک می نشیند. اسلحه از دستش می افتد روی سرامیک ها. به مادر نگاه می کند. بی معطلی بلند می شود و به سمت مادر خیز برمی دارد. درحالی که نگاهش به ادوارد است. مادر را در آغوش می گیرد به گونه ای می ایستد که نیم رخ او و مادر روبه گوستاو است. ادوارد فریاد می کشد.

«گوستاو زود باش آن ها را چون عشاقان شادمان بکش.»

هر دو دست دردست یکدیگرند. هوا بس مه آلود است. صدای خیزاب ها می آید موهای پریشان مادر در بادی که می وزد با موهای بورخس درهم می آمیزد و هر دو مست و شادمانه اند. گوستاو قلم موهایش را پشت باجه بانک می گذارد و بوی سرتیوپ های بازمانده رنگ روغن فضا را پر می کند. مادر دستانش را دور گردن بورخس حلقه می زند و می گوید کاش نهار را همراه ادوارد در یک چمنزار بخوریم. بورخس به مادر خیره می شود. گوستاو می خندد.

«وقت آن است که سه مرد در آینه تصویر شوند.»

صحنه دهم. کشف نامه پدر در صندوق امانت بانک فیلم در شهر. داگ نامه را می یابد. نامه به دست مادر می رسد.

در واقع این نامه را داگ بعد از اولین سرقت از بانک یافته است. درون همان کیف پر از پولی که توسط مدیر بانک از گاوصندوق بانک برداشته شده است. چگونه؟ نمی دانم. ترسیم مراحل یک سرقت و آنچه رخ داده است کاملاً روشن نیست؛ بعد از دیدن نامه توسط داگ که مابین پول ها افتاده است داگ بیشتر به فکر جم است. نکند جم بویی از نامه ببرد و دردسر جدیدی شروع شود. او چند لحظه ای گیج و مات است.

«حالا چه کنم؟» اما به محض دیدن نام تصویر دختری در آینه گیرنده در نظرش مجسم می شود. تصمیم می گیرد هرطور شده است نامه را به دست مادر برساند. بله، واژه ها خود تصویری می شوند از مادر و داگ او را می بیند. آیا واژه ها مشوقی برای عشق مابین کِلر و داگ است؟

یک رابطه علت و معلولی قوی داگ را مجبور می کند هنگام مواجهه مادر با فیلم در شهر به آرامی قبل

از اتمام فیلم و پیش از آنکه دوستانش مخصوصاً جم از ماجرای نامه مطلع شوند آن را به دست مادر برساند. بله، بعد از اتمام اولین پیام بازرگانی بهترین فرصت است که داگ تصمیم نهایی کنشش را بگیرد. نامه در جیب بالایی پیراهنش است. با کمی تردید و دودلی به دست‌هایی که قرار است نامه را به دست مادر بدهد می‌نگرد. می‌ایستد و زمانی که مادر در حال خوردن پاپ‌کورن است مادر را صدا می‌کند. آرام. خیلی آرام. سرش را قبل از گفتن به‌چپ و کمی به‌راست می‌گرداند. می‌کوشد آوایی که از حنجره‌اش بیرون می‌ریزد آهسته و نرم و شاید کمی زیر باشد.

«المپیا.» و اکنون داگ تقلا می‌کند. نحوه ایستادن و خمیده‌شدنش را تنظیم می‌کند و حالا او مابین قاب تلویزیون گیر افتاده است. مادر صدایش را نمی‌شنود. در رویای داگ نشسته است و اسلحه داگ را در دستش می‌فشرد و چشمانش بسته است و با تنفسی آرام بدنش را کش‌وقوس می‌دهد. داگ شبیه فیگوری بلاتکلیف در تابلویی تقلا می‌کند. گوستاو به‌سوی داگ خم می‌شود و ادوارد می‌گوید: «به سری روبه‌پایین، قابی بسته، فضای خالی بالا، دستانی آویزان و از قاب بیرون‌افتاده و حتی آن نامه در دست که البته گوشه بالامانده تیزش مابین فشردگی نیروی انگشت شست و اشاره است را بنگر. به نظرت تعادل چگونه ممکن است گوستاو؟» و پیام بازرگانی روبه‌اتمام است و نامه از دست داگ می‌افتد و گوستاو به نامه می‌نگرد که روی فرش افتاده است. داگ به‌سرعت صحنه را ترک می‌کند. اجزای نمایش‌دهنده تصویر به‌هم می‌ریزد.

این یک نامه است؛ اما... بورخس و من شاید.

آنچه اتفاق می‌افتد برای آن مرد دیگر دیگر است. آن مرد که نامش بورخس نیست و بورخس نمی‌خواند. من در محل تولد او در خیابان‌های بوئنوس آیرس قدم می‌زنم. گاه‌به‌گاه. شاید از سر عادت می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم و دنبال او می‌گردم و گاهی نگاهم به طاق‌نمای یک سردر قدیمی یا به دری آهنی می‌افتد و فکر می‌کنم از خلال نامه‌ها از احوال بورخس باخبر می‌شوم. علاقه وافری به ریشه لغات و بوی قهوه و نثر استیونسن دارم و آن مرد دیگری در این علایق سهیم است؛ اما به شیوه‌ای متظاهرانه آن‌ها را تبدیل به اطوار می‌کند. اطواری تماشاخانه‌ای. از آن مرد متنفرم. شبیه یک ناخدای پیروز است؛ اما اگر بگویم باهم اختلاف داریم راه اغراق پوییده‌ام؛ چون من او را ندیده‌ام. او هم مرا ندیده است. بله، شاید از هیچ‌چیز خبر ندارد. می‌خواهم تنها زندگی کنم و می‌گذارم او نیز زندگی کند و من باید بتوانم بخوانم. اشعار و افسانه‌هایی را که بورخس به‌هم می‌بافد و این

اشعار و افسانه‌ها دلیل وجود من است. می‌فهمی زن؟ چیزی شبیه سرمنشأ یک هویت. بورخس توانسته است چند صفحهٔ باارزشی بنویسد؛ اما این صفحات نمی‌توانند مرا نجات دهند. هیچکس نمی‌تواند. شاید دلیلش این است که آنچه خوب است دیگر به فرد تعلق ندارد. من مجبور به سرقتم. داده‌ها باید ذخیره شوند و من باید بورخس شوم. به‌رحال سرنوشت من این است و سرنوشت او، آن مرد دیگر نیز این است. نمی‌دانم چه کسی مقصر است. آن مرد که بی‌مثل است یا من که مثلث را ندیده می‌گیرم؟ کدام یک مرد است؟ حتی سرنوشت تو زن؟ من یکباره و نه کم‌کم و برای همیشه باید از میان بروم و تنها لحظاتی از من در آن مرد دیگر زنده بماند که بورخس نیست و تنها یک مرد دیگر است و چون یک مرد است با من شباهتی دارد. همه‌چیز را به او به تدریج تسلیم کرده‌ام. به همان مرد دیگر. او پیگیر بود. من نبودم. او در اعماق اقیانوس‌ها شناگر خوبی بود و من نه و اگر بورخس نبود و عادت پیگیر او در مبالغه و مغالطه نبود چه می‌شد؟ می‌فهمی؟ اسپینوزا راست می‌گوید که همهٔ چیزها می‌خواهند خودشان باشند. سنگ می‌خواهد سنگ باشد. ببر می‌خواهد ببر باشد؛ اما من در بورخس باقی خواهم ماند و نه در خودم. البته، اگر کسی باشم. گوشت و پی‌ام و استخوانم. مرده‌ام؟ نه. می‌دانم تو می‌فهمی که من خودم را نه در مثلث برمودا بلکه در کتاب‌های بورخس یافته‌م. سعی کردم. بله، خیلی سعی کردم بگریزم. حتی به بازی با زمان و ابدیت روی آوردم. زندگی من سراسر فرار است و همه‌چیز و همه‌چیز و بله همه‌چیز را از دست می‌دهم. همه‌چیز را به نسیان یا آن دیگری می‌بازم. به آن مرد که تو و برمودایت را از من ربود.

نمی‌دانم اکنون کدام یک از ما این صفحه را می‌نویسد. من یا بورخس؟

تنها برای زن.

پایان.

صحنهٔ آخر. من درون بانک دادهٔ یک نقاشی‌ام. پدر و مادر هر دو غایبند. تنها من و ولاسکز و یک نقاشی. او در این بانک نقاشی یک نقاشی است که من نقاشش هستم. من و ولاسکز هر دو سارقیم. من سارق نقاشی که او کشیده است و او سارق تصویری که از من کشیده است. آینه؟ تصویر من در کدامین؟ تابلو در آینه است یا آینه درون یک تابلو؟

سالن بانک مثلثی است. من. ولاسکز. یک نقاشی. سه وجه. ولاسکز اینجاست. در اندرون یک بانک پُر داده. در مرکز مثلث نیست. درون مثلثی است که من آنجا می‌روم. در گوشه سمت چپ مثلث است و من اما در گوشه سمت راست نیستم. نه در بالا و در پایین. روبه‌رویش تابلوی نقاشی است. قلم‌موبه‌دست است و به من که به او خیره مانده‌ام می‌نگرد و در حال نقاشی کشیدن از من است که روبه‌رویش ایستاده‌ام. رو به پشت تابلو. من و یک نفر دیگر که نمی‌دانم کیست مدل نقاشی یک نقاشی شده‌ایم که نقاشش درون یک نقاشی است و به من خودخواسته خیره مانده است. نقاشی و نقاش درون یک گالری‌اند که بانک نام دارد. او در حال کشیدن من است. بازتاب تصویر من و آن کس که نمی‌دانم کیست درون یک آینه در نزدیکی ولاسکز است. کهنه و پیر. مادر است. بله، دختری در آینه نمایان است. تصویر خودم در آینه آن چنان کدر است که ابتدا شک می‌کنم کیستم و می‌پرسم از کسی که ولاسکز نیست؛ اما بورخس است که هزارتوها را طراحی می‌کند و او می‌گوید حقیقت نمی‌تواند به ذهن بسته نفوذ کند و بله درست است. تصویر خودم آنچه از عمد تار و غبار گرفته کشیده‌ام. می‌دانم. چستی و کیستی‌ام. من در آینه‌ام. در حال. در آینده و در گذشته. نقاشی‌ها همیشه ماندگارند. ادوارد و گوستاو مابین ندیمه‌ها در حال گفت‌وگویند. همه‌مۀ پرآشوبی است. ولاسکز چه کشیده است؟ خودم تابلو را به گونه‌ای می‌کشم که نتوانم ببینم او چه کشیده است و دیدم پشت به تابلو باشد. نور کم‌بینه می‌تابد. عطر مادر در فضا پیچیده است. درون تابلو تاریک است. من پشت باجه یک بانکم و به تنها مشتری بانک که مدیرش منم خیره شده‌ام. ولاسکز. سارق؟ بله، ولاسکز را خودم درون گاوصندوق بانک گذاشته‌ام. مکان و زمان نقاشی را خودم تعیین کرده‌ام و او نیز انتخاب کرده است چهره مرا تمام‌رخ بکشد و من انتخاب کرده‌ام او را تمام‌رخ ببینم. نگاه‌درنگاه. تابلو از ندای احترام ندیمه‌ها و صدای سکوت سگ آکنده شده است. سگ پارس می‌کند و سمت ادوارد خیز برمی‌دارد. پاچه شلوارش را به دندان می‌گیرد و گوستاو نگاهش می‌کند. در چشمانش آینه‌ای شفاف است. هیچ‌کس جزء ولاسکز به من نمی‌نگرد. از میان گام‌های ندیمه‌ها من و او چشم‌درچشم، قلم‌موبه‌دست هر دو به یک به طریقی آن دیگری را در نقاشی خود داخل کرده است و این نقشه یک هزارتوی سرقت است. سگ سرش روبه‌پایین است. پارس نمی‌کند. گوستاو او را در آشوش گرفته است و پاچه شلوار ادوارد پاره شده است. ریش‌ریشه‌های آویزان پارچه از ساق پاهایش هویدا شده است. مردی شبیه پدر از معرکه در حال گریز است و دختری شبیه مادر در مرکز مثلث ایستاده است و به من می‌نگرد. شبیه کارمندی پشت باجه یک بانک از برخورد یک سارق متحیر و شک‌زده است و من به تعیین زمان یک سرقت فکر می‌کنم که هم‌اکنون در حال جریان است. از کی آغاز

خواهد شد؟ حتی بیش از پیش از زمانی است که قلم‌مو با رنگ آغشته شود. ولاسکز می‌گوید ابدیت توقف زمان حال است. بله درست است من و او در یک نقاشی در فضایی لایتناهی نه آن‌چنان که خود بفهمیم هستیم. آن‌چنان است که اکنون در این لحظه جاری است. آن‌چنان که در دفتر خاطرات من است. هر دو جاودانیم. در مکانی که بانک نامیده‌ام و در نقشی که سارق شده‌ایم و آن‌چنان که در کلمات خواهد ماند و من خواهم نوشت و تو خواهی خواند و من خواهم کشید.

و این یک شعر نیست. این منم و بورخس. پنهان در کلماتی در یک هزارتو. سارق یا ببر. بیشه یا بانک.

بانک‌ها همچون بیشه‌اند و جنگل‌هایی بی‌انتهای و این اتمام روایت نیست و مکان‌ها شباهتی می‌آفرینند؛ همچون لایبرنت‌ها که ابتدا و انتهای مشابه دارند. ببرها سارقند و سارق‌ها همچون ببر.

ببر دیگر. سارق دیگر.

سارقی به خاطر می‌آید. ببری می‌گذرد آرام. گریگ و میش هوا به بانک وسیع و شلوغ جلال می‌بخشد؛ همچون بیشه‌ها و سبزی تند گون‌ها.

معصوم. بی‌امان. خون‌آلود. مرتب.

و آن سارق در جنگل خویش و در روز خویش پرسه می‌زند؛ همچون ببری.

ردپایی نقش می‌کند بر حاشیه پُرگل ولای.

زهرهای تنبلی که نامشان را نمی‌داند.

در جهان او نه نامی است و نه گذشته‌ای است یا زمانی که فرارسد به جز زمان حال روشن.

و راه خویش را از میان فواصل وحشی می‌گشاید.

و هزارتوی تنیده رویح را بو می‌کشد.

و در باد، بدی بامداد را تشخیص می‌دهد.

و شمیم و سوسه‌گر غزال چرنده را در میان نوارهای شگفت خیزران.

غزال همچون یک داده و او درنده.

نوارهای بدن ببر سارق را می‌نگرم و کالبد استخوانی را و شانه‌های بیرون‌زده و چشمانش و ندای
تپنده قلبش که در زیر پرشکوه پوست لرزان حس می‌کنم.

اقیانوس پر موج.

مثلت برمودایت پر آب.

و چه کسی هردو را یکی پنداشته است به عبث؟

اکنون که شامگاه روحم را پر می‌کند در می‌یابم که ببر شعر من.

جانوری است در سایه‌ها.

ببری از سمبل‌ها.

سارقی از بانک‌های دور

و تکه‌پاره‌هایی که به تفنن از کتاب‌ها جمع آمده.

رشته‌ای از استعاره‌های ماهرانه که عاری از زندگی‌اند.

و نه سارقی مقدر.

و نه ببری که زیر خورشید یا ستارگان یا ماه افسونگر است.

و او در بانکی می‌خرامد و مأموریت روزانه‌اش را از عشق، کاهلی و مرگ به انجام می‌رساند.

من در برابر سارق و ببر سمبل‌ها می‌نهم.

ببری را که واقعی است، آن را که خونس به‌گرمی جریان دارد.

بدان هنگام که بر سر گله گاومیش می‌تازد

سایه‌اش را بر سر سبزه می‌اندازد؛ اما با عمل نام‌نهادن بر آن.

نام ببری. ببر. ببر.

با کوشش برای تثبیت حدود دنیای آن.

آن دیگری.

ببر. سارقی رمنده از دیگران.

افسانه می‌شود؛ نه یک جانور زنده.

نه ببری که در بانک‌های ناگشوده در زمین پرسه می‌زند.

ورود و خروج را می‌داند.

اکنون به شکار سارق سومی می‌پردازم و شاید ببری.

ولی چون دیگران این یکی هم گونه‌ای خواهد بود از آنچه من به رویا دیدم.

ساختمانی از کلمات.

و نه ببر گوشتی و استخوانی که به دور از همه اسطوره‌ها بر زمین گام می‌زند.

من این چیزها را خوب می‌دانم.

با این همه نیرویی مرا به پیش می‌رانند.

به درون این جست‌وجوی گنگ. نامعقول. باستانی.

و من در خلال ساعات ادامه می‌دهم

به تعقیب ببر دیگری، سارقی که در شعر یافته نشود.

و آن منم و آنم و آن.

آن دیگری.

ببر و سارق.

هر دو.

بورخس و من.

و این آغاز یک پایان نیست. آغاز یک قصد برای طراحی یک سرقت است.

e-book

احتمالاً نگاه "چشم - بسته"

مریم مقدم

هیولایی عظیم،

توی دلم خوابیده

نامش را هرچه بگذارم

سیل جهان را

با خود خواهد برد...

"شب تابانه"

احتمالاً نگاه

"چشم - بسته"

«چشمه از کجا آب می نوشد؟»

«از اینجا.»

«پرسیدم چشمه از کجا آب می‌نوشد؟»

«از اینجا دیگر.»

«آخر خودت که این وضع را خوب می‌شناسی، نمی‌شناسی؟ نمی‌دانم. من هم یکی مثل خودت، مسلم است که نمی‌توانم ببینم یا دست‌کم خوب ببینم.»

«از چشم من...»

...

سنگِ بزرگی که در احتضارِ گیجی، گیر افتاده بود از پا تا شانه‌هایشان را درگیرِ سنگینی کرده بود، به طوری که از قسمت پایین بدنشان، فقط پاشنه پا و انگشتان آن و از قسمت بالای بدن، فقط بخش کوچکی از سرشان بیرون بود.

صبح خیلی زود می‌توانستند گرمای خورشید را حس کنند. اما حالا که درست‌تر فکر می‌کنم شب شده بود. هوا سرد نبود اما خنکی چشمه را می‌شد حس کرد، شاید هم نه روز می‌شد و نه شب، آخر می‌دانید

چشم‌های من هم شاید بسته باشد یعنی بسته است؟ و این‌ها همه را فقط دارم حدس می‌زنم؟

...

دیگر به چشم - بسته عادت کرده بودند. به کوچک‌ترین صدایی حساس نبودند و با کوچک‌ترین حرکتی نمی‌ترسیدند و قلبشان نمی‌لرزید تا جایی که صدای جانداران را از اشیاء تشخیص می‌دادند. صدای نشانه‌ها را از آینه‌ها و تصویر ثانیه‌ها از لحظه‌ها. اما عجیب‌ترین بخش یا شاید هم معمول‌ترین بخش آن شنیدنِ نجوایی بود که از دوردست‌ها به زبان‌ها و لهجه‌های متفاوت و مختلفی به گوش می‌رسید، آوایی که به وقتِ دلتنگی آرامشان می‌کرد.

گویا تمام مدت با چشم‌های بسته چیزی نمی‌دیدند جزء سایه‌های توسی مایل به سیاهی که اگر چشم‌های هر موجود دیگری هم مدت طولانی‌ای بسته بماند هیچ رنگی به جز توسی و سیاه نمی‌تواند ببیند و البته گاهی هم رویا، آری رویا این موجود زنده ساکن اقیانوس‌ها... .

...

«چشم - گاه کجاست؟»

سکوتی عمیق حکم خود را خواند.

تهی فاصله‌ها را اما، دست‌ها در آرامش می‌نواختند و می‌نواختند...

صدای موومانِ معصومی که در سمفونی کهکشان‌های سرگردان گم شده بود به گوش می‌رسید.

و صدای عده‌ای که از دوردست‌ها با هم می‌خواندند، چشم - گاه، چشمگاه، چشم - گاه، چشم - گاه... شنیده می‌شد.

و صدای نبض آنان که می‌نواختند نیز در خُنیایِ قلبمان جاری می‌شد، ما که به گمانم چشم - بسته‌گانِ دورافتادهٔ یتیمی بودیم. ما که خودمان از خودمان تنهاتر بودیم... .

«زیرِ چشم‌هایش چال افتاده، به‌طوری که پیلۀ آن‌ها آویزان شده بود، آیا می‌توانم چشم‌هایش را به‌خاطر بیاورم؟ نمی‌دانم. اما به یاد می‌آورم آن چشم‌های درشت بادمی که گوشه‌هایشان را انگار کسی به‌آرامی کشیده بود که به وقتِ شادی در سیاهی‌شان دو خرگوش زیبا می‌جهید. آری به یاد می‌آورم. شاید هم دارم خیال می‌کنم، اما خوب می‌دانید که خیال کردن را دوست ندارم، تنها بی‌آنکه بخواهم سراغم می‌آید.

...

«چشم - گاه کجاست؟»

«چشمگاه شاید همان لحظه‌ایست که همگان می‌توانند ببینند. لحظهٔ ایستِ حیثیتِ هوش.»

پرسیدم چشمگاه کجاست؟ آخر داری جوابِ این سوال "چشمگاه چیست؟" را می‌دهی، اعتراف می‌کنم که در صداهایِ شاعرانه گیج شده‌ام. نمی‌بینم، نمی‌شنوم و طوری غرق در موج‌های سهمگینش می‌شوم که هیچ در هیچ را درک نمی‌کنم. آخر این شعر چیست که تو آنقدر دوستش

داری، کلماتی که در سوء تفاهم هم غرق شده‌اند. چیزی بگو، چیزی بگو که سلول‌هایم در پیله خود غرق شوند و از رنج همیشگی‌شان راحت.

شعرزدگی...

سکوتی عمیق در آینه خود تابید...

«اشک کلمات است شعر، رنجی که واژه‌ها در سکوت خود به دوش می‌کشند و کشف جهانی مظلوم و یکسر تنها.»

«شعر را مادامی که یکسر از گلوگاه جهانی آرام بر دهان تو بتراود دوست دارم، مادامی که تشنه‌ای و تشنه. بویش را می‌شنوی. از دهانت بوی شعر می‌آید و وقتی بر لب‌هایت می‌نشیند، جان پاره‌پاره‌ام از لوح - سیمرغ - واره‌ای می‌سوزد.»

«از خودش‌هایی ندارد، من هم از اوست که در آزادی خود رها نیستم، این سایه اثری مُسریست و تو هم از این روست که از من، که از خودت، که از ما که بخشی از آنیم رهایی نداری...»

گروهی قاصدک با ضرب‌بانه‌نگ ظریف سکوتشان رقصیدند و گذشتند...

«چشم - گاه جایبست شاید که همه نگاه‌ها خیره به نگاه‌هاییست که هزاران بار نگریده‌اند و باز می‌نگرند و از ذخیره نگاه و چشمه خروشان‌شان، اقیانوسی در گذر است.»

- «به من پاسخی روشن‌تر بده، روشن مثل آفتاب، به‌دور از مسمومیت شعرواره‌گی‌ات.»

«شاید چشم‌گاه چیزی مثل آفتاب باشد.»

«شاید مثل آفتاب باشد؟ در سرزمین من هر پرتو خورشید یک اسم منحصر به فرد دارد و هر اشعه خورشید یک وظیفه و وضعیت متفاوت برای خودش. نکند چشم - گاه هم همین‌طور باشد، مثلاً هر چشم در وضعیت خودش تنها باشد و از تنهایی آن، بقیه چشم‌ها را ببیند؟»

«خودم هم نمی‌دانم، شاید.»

سکوت شاعرانه‌ای بین فاصله‌ها بارید.

کاش می‌توانست از زیر سنگینی سنگی بیرون بیاید، چشم‌هایش را باز کند، بعد او را هم از سنگی که دچارش شده بود برهاند. بتواند ببیندش، لمسش کند و با چشم‌های کاملاً باز بخواندش. افسوس که سنگِ درونش سنگین‌تر از آن است که قدرت این همه را داشته باشد. اما صدا، هنوز صدای او را می‌شنید. اگرچه صدا را هم کاملاً واضح نمی‌شنید اما همین هم برایش در آن وضعیت، غنیمت است.

خوب من هم شاید صداها را واضح نمی‌شنوم و تنها خیال می‌کنم که دارم آن‌ها را می‌شنوم، شاید صداها هم هرکدام وضعیت متفاوت خود را داشته باشند و هرکدام از ما آن‌ها را به گونه‌ای که خودمان فقط می‌شنویم بشنویم، صداهایی بدون زره. شاید برای همین هم هست که توی گوش‌هایم گاهی بیهوده چیزی شبیه صدای جشنی برپاست یا حتا شبیه ختمی و من عاجزم از درک آنکه این جشن برای چیست یا آن ختم؟ ناتوانی به نظر نقطهٔ روشنی نمی‌آید، خاصه که منشاء آن هم منبعی کور باشد، اما شاید هم بتواند موجب پیدایش هوشیاری عاقلانه‌ای باشد....

سکوتی سیگارِ خود را در زاویهٔ هیچ درجه می‌گیراند.

آیا من از هم‌نوعانم دور افتاده‌ام، در این صورت چرا تنهایی‌ام احساس تهی نمی‌کند. آه حتا حرف زدن را دارم فراموش می‌کنم، اصلاً مگر حرفی زده شده است. خوب پس چرا تنها افتاده‌ام. تخته سنگ بسیار سنگین است. ای کاش نبود و من می‌توانستم آزاد و رها باشم یا فرار کنم. ولی هرگز به یاد نمی‌آورم که کسی من را یا ما را زندانی کرده باشد، فقط مشکل تخته سنگ‌ها هستند. آه چرا در سنگینی خود نمی‌پوسند.

نکند سنگ‌ها عضوی از ما باشند، از بدنمان مثلاً. آیا کسی یا چیزی پیدا می‌شود که بتواند در این سؤال‌ها جوابی پیدا کند. ممکن است آیا که از هم‌آغوشی با آن صخره به وجود آمده باشند؟ یا مثلاً نیاکان ما با صخره‌ها هم‌آغوشی کرده باشند و نتیجه‌اش ما شده باشیم... احمقانه است.

یا مثلاً آن کوه؟ یعنی من کوه‌ها و صخره‌ها را دوست داشته‌ام؟ آن‌ها هم مرا؟ وضعیت گویا چشم - بسته باشد. حس می‌کنم وضعیت چشم - بسته ذره‌ذره دارد از صخره‌ها می‌ریزد. حس شدید خفگی دارم. به گمانم اما بعد از خفگی چیزی شاید بتابد.

«چشم - گاه کجاست؟ آیا اشک عضوی از همان خانواده است؟ همچنین شک؟»

«می‌دانی آن قدر بدنم درد می‌کند که همه چیز را فراموش کرده‌ام؟ چشم‌هایم از همه بیشتر دارند درد می‌کشند؟»

«چشم - گاه درد کجاست؟ درد چیست؟»

«درد؟ میانبری برای گریز از پاسخ یا پرسش.»

«تشخیص چشم‌هایی که در آینه‌ها می‌خوانند و در نشانه‌ها بیدار.»

«و در سایه‌ای مرور، سایه‌ای برای سایه‌ای دیگر.»

«تشنجی در تشنجی دیگر.»

«دیواری در دیواری در دیواری در دری، شاید هم مدفون توی پله‌ها.»

«احتمالاً هذیان...»

«در هذیان، همیشه حقیقت خود را فریاد می‌کشد.»

«حقیقت؟»

صدای خنده‌های مضحکی می‌آید.

«کدام حقیقت، مثلاً همین سنگ‌ها؟ یا آن صخره‌ها؟ آه یا آن کلمه‌های حراف.»

«تو اصلاً، ما اصلاً شاید کور باشیم.»

«هیه! چه بهتر.»

«یا مثلاً کر یا نیم‌کر.»

«ما اصلاً چند نفریم؟ نکند تو، من باشی؟ من، تو باشم؟»

«نکند ما همه یک تن باشیم؟ یا ما همه تن باشیم.»

«گم کرده‌ام، صدای تو را، صدای خودم را، مثلاً همین حالا نمی‌دانم این صدای کیست؟ آیا نمی‌بینی که چقدر عاجزم؟ نمی‌خواهی کمکم کنی؟»

«تحملم کفاف این همه را نمی‌دهد. عاجزانه خواهش می‌کنم قدری آرام بگیر، تا من هم بتوانم آرام بگیریم.»

سکوت، در تحمل خود غرق می‌شود....

دارم خاطراتی را بالا می‌آورم که به گمانم مال خودم نیستند. به یاد می‌آورم که توی فانوسی زندگی می‌کردم که با نور آن غریبه بودم. غریبه بود. ناگهان شبتابی غریبانه بال می‌گشاید. من... من آه این ضمیر لعنتی از چه زمانی مال من شده است و دست از سرم بر نمی‌دارد. شاید اگر نبود این همه وراجی نمی‌کردم.

...

شب است، نسیم خنکی می‌وزد... اصلاً چه فرقی می‌کند که شب باشد یا مثلاً نیمروز. من که حتا نمی‌دانم چشم‌هایم بسته است یا نه؟ می‌بینم یا نمی‌بینم! نمی‌بینم؟ پس چگونه این همه را به یاد می‌آورم؟

«نمناکی احساسی را دارم حس می‌کنم. آیا اصلاً حس دارم؟ یعنی باران است؟ یا اشک‌هایم؟»

«یا همان ابرکی که ته اقیانوس با زنجیر بسته بودند؟»

«آه دارد می‌بارد؟ از آن سقفِ کبود دارد آه می‌بارد. دارد می‌بارد. من فقط حس می‌کنم چیزی دارد می‌بارد. می‌ریزد. می‌بارد.»

«صدای بارش چقدر آشناست؟»

«ما هم گاهی می‌باریم؟ آیا نشنیده‌ای؟»

«می‌خواهی بگویی شاید ابر باشیم؟ ایده قشنگیست من اما اگر ابر باشم دوست دارم دامن بپوشم.»

«کاش اشک بودیم، می‌ریختیم و از چشم‌های کسی کم می‌شدیم و می‌رفتیم بی‌کارمان.»

«خسته‌ام.»

«به‌گمانم خواب در این خفگی ناشیانه، دنبال فرصتی مناسب می‌گردد.»

«اما من خسته‌ام از بس دنبال خودم گشته‌ام و از خودم گریخته‌ام.»

«گاهی کمی استراحت در خواب، خوب است.»

...

«این‌طور که حس می‌شود یا عادت کرده‌ام، گویا چیزی دارد هدر می‌رود یا در گذر خودش تلف می‌شود.»

«خب بگذرد. من مدت‌هاست دیگر به آن چیز، حس ندارم.»

«ولی گویا آن چیز به ما حس دارد. چون مدام در حال تغییر است و در تغییر خود ما را هم می‌تغییراند.»

«به‌جز کم‌رنگ شدنم تغییر دیگری حس نمی‌کنم.»

«گویا... ما داریم فراموش می‌شویم و در فرتوتیت سنگی‌مان، بی‌حسی کِشدار است که در رویش مستقیم صخره‌ها نقش به‌سزایی داشته است.»

«مهم، در ابتدا مهم بود که نبود.»

«خفگی شاید کمک‌کننده‌تر باشد و بعدش بالآوردنِ آن‌همه فراموشی. اما در ابتدا اندک فرصتی به من بده که کمی از حس بیگانه‌گی‌ام کام بگیرم.»

«و کمی حس بی‌حسی؟»

...

سکوت در حوصله خود سر می‌رود.

وراجی آن‌ها هیچگاه پایان نمی‌پذیرد. البته گاهی صدایشان نمی‌آید، یا من نمی‌شنوم. به‌هرروی این‌طور که به نظر می‌رسد باید تحملشان کنم. البته گاهی گوش کردن به حرف‌هایشان برای تغییر صاعقه بد نیست، آری صاعقه. کاش می‌شد قطره‌های باقی‌مانده را در آن شوخی معتادانه، ممتدانه بگذرانم. شاید کمتر درد می‌کشیدند در آشیانه خفگی‌شان.

«شاید هم ماسک زده باشیم.»

«برای پنهان کردنِ بازی.»

«برای پنهان کردنِ تحمل و ریزش سنگ‌ها.»

«فکر نمی‌کنی دیر شده. تحمل ما سنگی شده، بله، تحملی از جنس سنگ.»

«نمی‌شنوم، بلندتر بگو.»

«تحمل سنگ.»

«آخ دارم یخ می‌زنم. باز تو شاعر شدی. آه، آه، آه. تنفرم از تو شاکيست.»

«ها ها ها، تنفرت از خفگی همیشه فرار هست.»

...

چقدر عجیب‌غریب با هم صحبت می‌کنند. تعجب می‌کنم چه خوب هم می‌شنوند، می‌شنویم البته مثلاً بعضی چیزها را... نه حتماً بعضی چیزها را یا درست بعضی چیزها را که... نمی‌دانم شاید آن را به تمامی دارم می‌شنوم، آن خفگی به‌خصوص را.

«چه فرقی می‌کند حالا بعضی.»

«راست می‌گوید.»

فراموش کرده بودم که آن‌ها گاهی می‌شنوند. اما نمی‌دانم که اصلاً باید بشنوند گاهی یا نه یا اصلاً می‌شنوند مرا یا نه.

شاید فراتر از خفگی خودم نباید بروم، آخر از اصول خفگی و وضعیت چشم - بسته تقریباً چیزی نمی‌دانم. توی قلمرو خودم دارم غرق می‌شوم. عضله‌هایم درد می‌کنند بس که تقلا کرده‌ام در این کنج تاریخ، دست کم طبیعی جلوه کنم. البته شاید هم آموزش‌هایی دیده باشم.

«می‌خواهم در قلمرو هم بمانیم.»

«حتا اگر هوشمندانه نباشد؟»

«حتا اگر خواب‌آورانه باورپذیر باشد.»

«ولی ماندن در قلمرو یکدیگر کار گیاهانه‌ای نیست.»

«دو تا گیاه که توی یک گلدان باشند، به مرور تحمل، می‌گندند.»

«ما تحمل را می‌گندانیم.»

«نمی‌توانم تحمل کنم چیزی را که برای شروع فروریختنش آماده خفگی‌ای عظیم باشد.»

خسته‌گی خفگی‌ام آخته شده است. چرا نمی‌توانم بخوابم حتا برای لحظه محدودی در امتداد ریزش سنگ‌ها. مدت‌هاست صدای ریزش سنگ‌ها را می‌شنوم، چیزی که نباید بشنوم که می‌شنوم. چه خوب بود اگر خودم هم می‌توانستم با آن‌ها بریزم. شاید می‌توانستم آنچه را که این قدر تشنه‌ام تجربه کنم. اما مگر آن چیزها تجربه‌مندند و آیا هر آنچه که تا به حال تجربه کرده‌ام همان‌ها نبوده‌اند، همان‌های واقعی‌شان. همان خفگی‌ها؟

«هه، مگر تو می‌دانی واقعی یعنی چه؟»

«مثلاً چشم - بسته واقعی.»

«مثلاً واقعیت واقعی.»

«ریزش واقعی و فرود در نقطه‌ای از کما و بی‌وزنی در بی‌هوشی واقعی.»

«مثلاً سازگاری‌ای بی‌په‌وده در واقعیتی آشکار، آنچنان که درست در بطن آن باشی و آن را هرگز

نبینی.»

«شاید این ماییم که داریم روی سر خودمان آوار می‌شویم.»

«یا انسدادی غریب باشد که بین مرز کنش و واکنش بیمار خودش دارد می‌ریزد.»

«من اما می‌دانم با این واژه‌های گریخته از خود، شمع می‌روشن نمی‌شود. دردی دوا نمی‌شود بلکه در خود می‌ماند و از طعنه جوانه می‌زند، از طعنه‌ای کهنه.»

«از خفه‌گی ای کهنه...»

...

دارند می‌ریزند، می‌ریزند، می‌ریزند، می‌ریزند... دیگر صدایی جزء صدای ریزش نمی‌شنوم. خفه‌گی ای لذت‌بخش دارد گولم می‌زند.

...

سکوتی در دالان‌های خود جوانه می‌زند.

چیزی دارد می‌وزد. وزشی آزار دهنده است اما. راستش اینجا هم دیگر دنج نیست. زمانی فقط من بودم، خودم تنها آغشته به آسایشی مهیب که برای من آرام بود، حالا اما چیزهایی اضافه شده‌اند که آرامشم را به هم می‌زنند، شاید هم از ابتدا بوده باشند و من عادت کرده بودم که نبینمشان. شاید هم آن موقع نمی‌دیدم یا نمی‌شنیدم. شاید هم فقط فکر می‌کردم همه چیز در آرامش خود غوطه‌ور است. اما خب اگر قول بدهم همه این‌ها را فراموش کنم، اینجا لابد جای دنجی است، فقط گاهی دو نفر با هم حرف می‌زنند، گاهی چیزی می‌ریزد، می‌بارد، می‌وزد...»

«دارد می‌وزد، می‌شنوی؟ تشنگی را می‌گویم. تشنگیِ لعنتیِ جدیدی دارد می‌وزد.»

«چقدرم قوی است. آه من که دارم مست می‌شوم. مستِ عطشش.»

«من اما حس تاریک روشن‌تری دارم. یک حس کاملاً بی‌حس.»

سکوتی در چاله خود له شد.

وزنی مشکوک! به گمانم اصلاً ندانند که چه نوع وزشی است و چه طوفانی در پیش دارد. راستش را بخواهی من هم نمی دانم فقط گاهی با آن چشمِ دیگرم یک چیزهایی می بینم که یا آن قدر می خندم که به سرفه می افتم و یا از درد خفه می شوم و البته در بهترین حالت غمگین می شوم، غمی چسبناک و مُسری... از این ها هم که بگذرم، آه، مثل استیک چند روز مانده ای، سفت و چِچِر شده ام. صدایم را که نمی کشم، کِش، کِش، کِش می آید. چغرشدگی اما گاهی به کمک می آید گویا.

«می وزززد، می وزززد، د. وزیدگی سمفونی صداها، کلمه ها، وزیدگی خیال ها، غم ها، شادی ها، آه ها... وزیدگی آه ها، برای آدم چغری مثل من سخت است، نمی توانم تحملشان کنم.»

«باید تحملشان کنی، وگرنه تو را در خود حل و به شکل خفه آوری، تحمل خواهند کرد. فقط لایه ای از مغز پوسیده ات را شاید بردارند. آه شاید هم ساییده شوی و مثلاً شبیه یک گوی شوی و قِل بخوری به این طرف و آن طرف و در بهترین احتمال ممکن تنها یک چیزهایی را لِه کنی.»

«گویا وزش خیلی خیلی وزیده در تو، که آن قدر از دورتر می آیی که نزدیک تر می شوی.»

«به گمانم این هذیان است دارد در خفگی اش می وزد...»

به گمانم آن ها مستِ وزیدن باشند. مکالمه شان را زیاد جدی نمی گیرم، هر چند گوش های من گاهی نمی شنوند و یا کم می شنوند، بنابراین من تمام حرف هایشان را که نمی شنوم، پس جدی جدی نمی توانم شوخی شوخی بشنوم و یک نظر کلی و اساسی نه تنها در مورد آن ها، بلکه در مورد خودم هم بدهم. آخر من حتا صدای خودم را هم نمی شنوم، فقط حدس می زنم که مثلاً همین حالا چه گفته ام.

«می خواهیم به هر چیزی که دلم می خواهد فکر کنم و نتیجه اش را هم درک کنم.»

«ولی نمی توانی، چون درک، توی الکل خیسانده شده.»

«مزخرف نگو، الکل را توی درک خیسانده اند، می توانم. فقط اگر لختی همه چیز آرام به نظر برسد.»

«ذهنمان آلت دارد. به آلتش هم خیلی وابسته است. اصلاً بدون آن کاری نمی تواند از پیش ببرد و

فرمانی بدهد.»

«موافق نیستم.»

«حتا چشممان هم آلت دارد همین‌طور گوش و دست و خلاصه همه‌چیزمان دارای آلت است. حتا آلت‌مان هم برای خودش یک آلت دارد و تنها از آن فرمان می‌گیرد.»

«بس است.»

«همین‌حالا متوجه شدم که منطقی هم آلت دارد. البته منطقی‌ما. حتا...»

«حتا آینه‌هایی که ساخته‌ایم و به خیالمان دارند به همین آسانی‌ها ما را شفاف‌تیره با مشخصات دقیق و رقیق شده نشان می‌دهند.»

«حتا تمام این سطور هم به سمت فرمان آلتشان دارند حرکت می‌کنند. حتا خفگی؟»

«بیا از دست این آلت‌ها فرار کنیم.»

«بسیار خب. مثلاً من همین حالا یک فکر تروتمیز و بی‌آلت می‌خواهم. آسان‌ترش می‌کنیم، فرار؟ با همین سنگ‌های رویمان هم حتما مقدور است. اما لزوماً هم وجود آلت برای وسواس‌ها و فکرها و چشم‌ها و چه می‌دانم اشیاء و... چیز بدی نیست. البته با این موافقم که آلت کلاً همه‌چیز را در دست می‌گیرد و رنگی کاملاً مکانیکی به تمام قضایا می‌دهد... راه فراری نیست، آیا ما عاقبت خفگی‌مان را بالا می‌آوریم.»

«مکانیکی یا رومانیتیک؟ دارم باز بالا می‌آورم و دلم می‌خواهد این بار در حین بالاآوردن برای همیشه خفه شوم و دیگر مجبور نباشم به نطق یک گویا از قبل خفه‌شده گوش بدهم.»

«بالاآوردن هم خوب است. اصلاً من عاشق تهوعم. آن هم از نوع رنگارنگش، آن هم در ارتباط با همه‌چیز، چرا که نشانه روشنی از پذیرفتن و درک برخی اضلاع قاعده است. و تازه پس از یک تهوع درست و حسابی و بالاآوردن چیزهای کهنه‌ای که آلت‌هایت اتفاقاً دوستشان دارند و درست‌وحسابی بهشان چسبیده‌اند، می‌توانی یک شب آرام داشته باشی و خالی از هر چیز بنشینی و عمیقاً باز بالا بیاوری و باز خفه شوی.»

«عمیقاً عمق فاجعه را ببینم بی هیچ دستور مستقیم آلتی.»

«آلت‌ها را خود ما به قضایا داده‌ایم و خودمان هم به هر طرف که بخواهیم بی‌آنکه بدانیم کسانده‌ایمشان و تازه باور داریم که آن‌ها را همان‌گونه که بوده‌اند کشف کرده‌ایم.»

سکوتی از خود فرار می‌کند.

...

نمی‌شنوم، نمی‌شنوم، با آن کلمه‌ها کاملاً غریبه‌ام و از ذهنم استعفا می‌دهم، از سلول‌های خاکستری معصوم. دارید به من می‌خندید؟ حق دارید. آخر مدام یادم می‌رود که من همه‌اش را نمی‌شنوم و اساساً نیمه‌ناشنوا یا نیمه‌بینایم، به‌گمانم شما هم فقط همان‌هایی را که من می‌شنوم می‌شنوید برای همین هم می‌خندید شاید هم چیزهایی به‌غیر از آن‌ها که من می‌شنوم می‌شنوید. اما این‌ها اصلاً چه اهمیت دارد وقتی اینجا توی جایی که نمی‌دانم کجاست، دارم از بی‌حسی تلف می‌شوم، شما چطور؟ شاید ما تلف‌شدگان باشیم، هان؟ آه شاید فکر کنید که بی‌حسی مطلق خوب است، در جواب شما باید بگویم که بله. راستش خوب است، اما نه برای همیشه نه برای همه. راست‌راستش این است که اصلاً هم برای هیچ چیز و هیچ کس خوب نیست.

بدن ما اندامی که بیشتر از همه بتواند ببیند یا بشنود یا حتی حس کند را تبعید می‌کند، به‌خاطر آسایش خودش البته... فکر می‌کنم در مورد من و آن‌ها هم همین‌طور بوده، موضوع آن‌ها هم دقیقاً چیزی فراتر از یک داستان رمانتیک دو نفر آدم دیوانه است. البته نه، فکر کنم ما از همه آن‌ها کمتر می‌دیدیم و کمتر می‌شنیدیم، خلاصه چه فرقی می‌کند به یک دلیلی بالاخره ما اینجا رها شده‌ایم در خودمان، در چشم - بسته‌ای روشن و خفه‌گی‌ای خصوصی یا برعکس، برای همین هم دلم می‌خواهد نشنوم دیگر یا نبینم. البته باز هم بگویم که من اصلاً نمی‌دانم که چشم‌هایم کاملاً بسته شده است یا نه و اصلاً می‌شنوم و می‌بینم یا نه، فقط حدسم گمان می‌کند که تنها بخشی از مکالمه آن‌ها را می‌شنوم برای همین اِه‌ام فوق‌العاده‌ای را حس می‌کنم گاهی البته.

...

«چیزی دارد می‌تابد، به‌گمانم باز هم خورشید باشد. اما تابشش تکراریست. لعنتی نمی‌شود یک روز حتا یک روز هم که شده شکل دیگری بتابی؟»

«درست است که گاهی و نه البته همیشه تابشش تکراریست.»

«اجباریست.»

«خب این اجبار گاهی برای بعضی حالت‌ها خوب است. مثلاً من که سردم است همیشه سردم است و فکر می‌کنم اگر به دنبال منبعی برای گرم شدن نباشم خواهم مرد و حتا یخ خواهم زد. به همین خاطر هم سرمای درونی‌ام، این تابش اجباری را دوست می‌دارد.»

«اگر آتش هم اجباری بود باز هم همین نظر را داشتی.»

«آتش، بسیار فراتر از آفتاب است، مادامی که آفتابی نداشته باشیم یا به اندازه کافی نداشته باشیم، مجبوریم روشنش کنیم.»

«و بعد همه چیز را بی تابانه بسوزانیم.»

«شاید هم شب تابانه.»

صدای خنده می‌آید، لبخندی دارد در سکوتش می‌روید.

...

تنهایی را دوست دارم، بسیار هم دوست دارم. اما در این تنهایی چشم - بسته هولناک گاهی صدای آن‌ها برایم بسیار شیرین است. حتا اگر صدایشان را کامل نشنوم، شاید هم شنیدن صدای آن‌ها خفه‌گی‌ام را کندتر می‌کند نمی‌دانم. حتا اگر روزی آگاه شوم که هر یکی از آن‌ها خودم بوده‌ام. حتا اگر روزی بدانم که هر دوی آن‌ها و هر سه آن‌ها خودم بوده‌ام. خودِ خودِ آن‌ها، ایستاده در پیله چشم - بسته‌ای هولناک. نَفَسشان، آوایشان را دوست دارم. همین که بدانم جنبنده‌ای اینجاست. همین که بدانم لشکر چشم - بسته اینجاست.

...

به گمانم شب شده باشد. اما بهراستی سرد است. تمام تنم دارد می لرزد. کاش کسی بود که می توانست آتشی بر پا کند. سرد است، صدای آن‌ها هم نمی آید و این به سرمای شب اضافه می کند. با اینکه سرد است چیزی نمی بارد، ولی اگر بیارد هم ممکن است اتفاقات خوبی نیافتد.

«مثلاً چی بیارد؟»

«مثلاً باران بیارد.»

«و؟»

«و با خود خاک و سنگ‌های عظیم را بشوید و ببرد، شاید وضعیتِ مهیمِ چشم - بسته هم به پایان برسد.»

«چشم - بسته را دوست نداری؟ چشم - گاه را چطور؟ وضعیتی غیر از وضعیت چشم - بسته، چه اهمیتی دارد وقتی حتی با چشم‌های باز هم نمی توانی چیز خاصی ببینی. لااقل در وضعیت چشم - بسته، نسبت به خفه‌گی حساس تری و شاید هم چیزی پیدا کنی روزی برای دیدن.»

«آخر وضعیت ما فقط چشم - بسته نیست، سنگینی سنگ‌ها را حس نمی کنی، آیا آن قدر پاها و دست‌هایت از سنگینی شان بی حس نشده که حس کنی دیگر دست‌وپا نداری و از درد اصلاً دیگر نمی خواهی حتی یک لحظه زنده باشی. آیا هنوز به آنجا نرسیده‌ای که با خود بگویی کاش هیچ اندامی نداشتی و از این درد بی حسی خلاص می شدم؟»

«در این چیزها که تو می گویی اما حسی نهفته است که من هرچقدر از آن گریزانم، بیشتر به آن نزدیک‌تر می شوم و بیشتر دوستش دارم. یک جور دوست‌داشتنی تهی.»

«کاش صدای اندیشه‌های فلک‌زده و شاعرانه و خیم تو را هرگز نمی شنیدم. گمان می کنم قلبت شبیه لبوی لِهیده‌ای باشد.»

«ها ها ها ها ها ها ها آه آه آه آه، مدرم، گلبرگ گلی را روی زخم‌های قلبم بسته است، با این حال این اولین بار نیست که آزاد و رها خندیدم و این اولین بار نیست که قلبم از صدای خنده‌هایم به خونریزی نیفتاد. شاید برای این است که برای اولین بار صادقانه خندیده باشم.»

«شبیهِ من خندیده باشی.»

سکوتی در بیماری خود آه می‌کشد.

...

نکند وضعیت قلب - بسته‌ای هم در کار باشد. با اینکه گاهی حرف‌هایشان را نمی‌توانم درک کنم اما با شنیدنشان چیزی در دلم می‌ریزد، احساسم مثل گُلِیست که هنوز زنده است و جان دارد و ناگهان کسی بیاید و گلبرگ‌هایش را از بیخ بکند.

حس می‌کنم سنگی‌ها روی تاریخ‌خانه‌ام تأثیر گذاشته باشند و کمی شاعرانگی در من دوانده باشند. ولی چه فرقی می‌کند. باز همه‌چیز را فراموش کرده‌ام. کاش به‌خاطر بیاورم که آیا کسی از وضعیت چشم - بستگی‌مان خبر دارد؟ البته اگر من هم یک چشم «بسته باشم یا مثلاً قلب - بسته نباشم.»

کاش این‌گونه باشد، چرا که در وضعیت قبلی‌ام هرچه می‌دیدم تنها یک شکل داشت و البته درست به همین دلیل هم یک نوع دلهره و حشمتناکی همراهم بود، هر چند همین حالا هم دلهره دارم اما حداقل دلهره‌ام شیرین است، به‌گمانم به دلیل تازه بودنش باشد هر چند گاهی دردناک و سوزاننده است...

...

احساس ابری را دارم که از باریدن خسته شده است و دلش می‌خواهد بتواند برود جایی توی عمق اقیانوس‌ها و همان جا هم تا ابد بماند یا پنجره تاریکی که دلش می‌خواهد، آسمان باشد، یک آسمان آزاد و رها بی‌دغدغه رنگین‌کمان یا کهکشان، یا تنها رنگ مورد علاقه گیاهی باشم.

«بیداری؟»

«من همیشه بیدارم به گمانم، اما بیداری‌ام شبیه یک نوع بی‌گاریست، شبیه خوابیدن با چشم‌های باز شاید، نمی‌توانم درست بگویم مگر آنکه بیشتر با آن آشنا بشوم. مگر با این بارش و وزش و تابش‌های متوالی خواب هم به چشم می‌آید.»

«در همین وزش و تابش و باریدن‌هاست که به ناگاه ذهن راهی می‌یابد.»

«خیلی هم بی‌معنی‌ست کلمه‌هایت. حتا اگر درست هم باشد به شرط آن درست است که تکراری و شبیه به هم نباشند، هر تابشی با تابش دیگر فرق می‌کند.»

...

حس کرد چیزی می‌خواهد ببارد. اشک بود یا باران‌های اشک‌زا، شاید هم چشم‌های باران - زا.

آنچه که می‌بارید شاید اشک هزاران چشم و یا چیزی که متعلق به چشم‌های بی‌شماری بود و به همین دلیل هم نمی‌توانستی آن را با باران یا هر آنچه که بتواند ببارد تمیز و تشخیص دهی. آخر می‌دانی همه آن چیزها که غمگین و دردناکند عادت دارند ببارند و بعد از بارش همه یا بعضی، به کلی یا تا قسمتی از عمق چاهشان تغییر می‌کند. چاه؟ بله چاه، آخر هر چیزی برای خودش چاهی دارد.

«تصور می‌کنم سرشت ما را با بارش آمیخته باشند.»

«تصورت شاید محال نباشد اما همگانی نیست.»

«تصور می‌کنم آنچه که با آن چشم‌هایمان را بسته‌اند حالا جزئی از چشم‌هایمان شده باشند.»

«تصور می‌کنم از چشم‌هایمان دارد چیزی می‌روید.»

«چیزی که نمی‌خواهم.»

«چیزی که می‌خواهم.»

«آه کاش از چشم‌هایم بریزد هر آنچه که نمی‌شناسم.»

«همیشه هر آنچه که نمی‌شناسی از چشم‌هایت می‌روید.»

«آنچه که می‌روید می‌گندد؟ نمی‌گندد، بلکه تنها ریشه‌های خود را پیدا نمی‌کند.»

«باز تو شاعر شدی و من بخت برگشته هم برگ.»

«برگ می‌ریزد، درخت باش.»

«درخت می‌میرد.»

«جنگل باش.»

«می‌خواهی پرستارِ درخت‌ها باشم؟»

...

گاهی خیال می‌کنم صدای مرا می‌شنوند، دلم می‌خواهد چیزی بگویم اما به‌گمانم نتوانم. نمی‌خواهم بگویم وضعیت لب - بسته باشد، نه... هرچند آرامشم با شنیدن صداهای جدید به هم می‌ریزد و دل - آرامشم، پرپر. اینجایی که هستم صدای ریشه‌ها را می‌شنوم و خودم را مابین لرزش لطیف و نازک و کش‌وقوس‌های کیف‌آورشان حس می‌کنم. صدای بال پروانه‌ها و کرک‌های ظریف پاهایشان را هم، وقتی روی گلی می‌نشینند و از خود چیزی باقی می‌گذارند، آه ولی این‌ها که تنها ندیدن‌هایم است.

...

«می‌شنوی؟»

«چه چیزی را؟»

«صدای نفس‌های وحشتناکش را. هر از گاهی از چاه عمیق خود سر برمی‌آورد و خودی نشان می‌دهد. آه دارد از من می‌نوشد می‌کاهد، کم می‌کند.»

«چه کسی؟»

«هیولا، هیولایی که درونم زندگی می‌کند، این سنگ بزرگ و این چشم - بستگی هم روی او تاثیر گذاشته، اصلاً به‌گمانم چشم‌های او را هم بسته باشند. اما صدای نفس‌های عجیب وحشتناک است. شاید هم چون نمی‌شناسمش از او می‌ترسم نمی‌دانم.»

«هیولا.»

«هیولایی عظیم.»

«به‌گمانم دیده باشمش. جسسه بزرگ و وحشتناکی دارد اما عجیب شبیه کودکان است.»

«دارد از من می‌نوشد، دارم می‌کاهم و در کاهشم دردی عظیم نهفته. به‌گمانم به‌جای خون توی رگ‌هایم دارد اسید می‌روید. گلبول‌های قرمز و سفید، همان گل‌های سرخ و سفید به‌گمانم با رگ‌هایم قهرند و قلبم را توی اقیانوس پر موجی انداخته‌اند. شاید هم توی تنگ لبریز از الکل توی سردخانه باشد. آخ بیخ زدم، درست نمی‌دانم، فقط حس می‌کنم دارد غرق می‌شود. کاش بیوسد چیزی که با آن چشم‌هایم را بسته‌اند. دلم برای قلبم می‌سوزد. یعنی تنها بوده یا گلبول‌های قرمز همراهی‌اش کرده‌اند؟ آه قلبم، قلب کوچکم.»

«اما من قلبم سر جایش است سرخ و پر خون، صدایش را می‌شنوم. خیلی هم خرسند است، هیولایی هم ندارد اگر هم داشته باشد لابد دوستش دارم، دارد. هیولایش هم نمی‌کاهد.»

«هیولایی که نگاهد، حتماً می‌افزاید. شاید قلبت ازدیاد و شلوغی گلبول‌های قرمز را در راهروهای تاریکش تاب نیاورد و به یک‌باره بیوسد.»

«گلبول‌های قرمز یا شکوفه‌های سرخ.»

نیضش را حس می‌کنم. انگار از درون دالان‌های تاریکش دارد مرا می‌یابد، اگر درست شنیده باشم، هیولا را می‌گویم. آری هیولای عظیم. تصورم این است که او جزء چشم - بسته‌ها نیست، آخر او سراسر چشم است. شاید هم سراسر گلبول قرمز یا سفید کسی چه می‌داند. پیچیده در پرده خیال‌ها و لحظه‌ها، خواب پيله‌های پر پروانه را می‌بیند. کسی چه می‌داند. هیولاها مهر بانند، اما ذهن‌هاشان، آبستن حادثه‌هایند. نکند وضعیت چشم - بسته کار او باشد، او که بی‌صدا و آرام در من خزیده است.

«حادثه، هیولا می‌زاید.»

«مهم نیست عمل زایش مال چیست یا کیست مهم اصطحکاک‌هایی هستند که از دل حادثه‌ها بیرون می‌زنند و آتش می‌گیرند یا آتش می‌گیرانند.»

«لطفاً حاشیه‌های قرمز را پاک نکن.»

«شاید هم هیولاها از تکثیر یا ابهام سوء آفتاب‌ها به وجود می‌آیند.»

آفتاب همیشه طلائیست، من هم همیشه عاشقش بوده‌ام، اما همیشه سردم بوده است. انگار خانه‌ام را وسط سردخانه‌ای بزرگ ساخته باشند.

آفتاب همیشه طلائیست و من، هم عاشق خودش و هم رنگش هستم، اما تصور کن آبی یا سبز بود یا مثلاً به جای گرم، سرما داشت. آیا باز دوستش داشتیم.

...

رنگ سردخانه اما بی‌رنگ است، رنگش برای من ناشناس است. درست است که در سردخانه همه چیز و همه‌جا سرد است در عوض نمی‌پوسد، کپک نمی‌زند، اما خب البته ممکن است یخ بزند. شاید سردخانه هم مثل تاریکی باشد، بی‌سبب دوستش ندارم. یادم می‌آید زمانی قلمم توی سردخانه بود و به جای آنکه یخ بزند، تر و تازه مانده بود، از یخ‌زدگی البته. حالا که ظاهراً از سردخانه رانده شده‌ام، قاعدتاً باید یخ‌هایش آب شده و ماهیچه‌هایش... یعنی مرده است یا شل‌وول و وارفته و از شکل افتاده باشد. شاید هم مثل وضعیت چشم - بسته، در وضعیت قلب - بسته رها شده و از کمای سردخانه بیرون آمده باشد. شاید هم برای همین است که گنجایشش را ندارم، من به سردخانه عادت کرده بودم. آخر در آنجا قلمم سرخ و خوشگل و خوشرنگ بود، وقتی نگاهش می‌کردم دلم غنچ می‌رفت، البته خب تنها مشککش این بود که نمی‌توانست در یخ‌زدگی اش بتپد.

«و با چشم‌های یخ‌زده همه‌جا را می‌نگریستم و از نگاه‌هایم برف می‌بارید، برف، برف، برف...»

«برفی گرم با کرکی نرم.»

«و گلبول‌های قرمزم شبیه شکل‌های زیبای برف شده بودند.»

«و ما شبیه شکل‌های دانه‌های برف شده بودیم. دانه‌های برفی که به ظاهر شبیه هم‌اند اما شکل هر کدامشان با آن یکی فرق دارد.»

...

عجب تصادفی! به گمانم آن‌ها هم دارند از سردخانه‌هاشان سخن می‌گویند. اما چه تصادفی می‌تواند وجود داشته باشد، لابد هر کسی یک سردخانه برای خودش دارد، بعضی‌ها تاب و تحملش را دارند

و آن قدر در آن می مانند که به آن عادت کرده و بخ می شوند و بعد هم طعمه های خود را دچار آن می کنند، آن هایی هم که تحملش را ندارند یا نمی توانند از آن خارج شوند، آن قدر در آن می مانند که همه وجودشان از بخ زدگی مزمن آن می گندد، البته گروه سومی هم هستند که در هیچ کدام از این وضعیت ها نیستند، به گمانم آن ها در شُرفِ دچارِ وضعیتِ سردخانه باشند، چرا که اگر در وضعیتِ سردخانه قرار نگیرند هم عاقبت ممکن است بگندند....

به گمانم وضعیتِ چشم - بسته، گنجایش این همه حدسیات را ندارد، چشم هایم دارد درد می کند و هر آنچه که به حدس دیده است را می خواهد کورکورانه بالا بیاورد... . حالت چشم - بسته را هم دوست ندارم، آیا کسی یا چیزی هست که من را از این وضعیت به وضعیتی دیگر برساند؟ خیر، وضعیت قلب - بسته و گوش - بسته و... را هم قطعاً با تمام جذابیت هایشان دوست ندارم. نکند که اصلاً چشم نداشته باشم... .

«مثلاً همین گوش - بسته، مسلماً بعدِ آن چیزی نخواهم شنید اما نکند مثل چشم - بسته درونِ یک وضعیتِ دیگر مثل وضعیتِ سنگی باشد، نکند این بار درونِ ریشه های یک درخت، گرفتار شوم، یا مثلاً برگ شوم.»

«نمی دانم، اعتراف می کنم که گاهی هیچ کدام از حرف هایم در من گیاهی نمی رویاند.»

«همیشه همین طور است، این یک وضعیتِ عادی ست.»

«صدای وزش را می شنوی، آیا دوباره باد در وحشت خود می دم.»

«به گمانم در وضعیتِ چشم - بسته هیچ چیز دوبار تکرار نمی شود، چیزی شبیه باد دارد می وزد.»

آن ها دارند درونِ هم می وزند، این کشفِ بزرگی نیست می دانم. گوش - بسته؟ گاهی فکر می کنم یکی از آن ها من و دیگری معشوقم باشد، حالا به گمانم که یکی یا هر دوی آن ها من باشم، من در اضلاعِ مختلفِ فکرِ خودم گیر افتاده ام در چشم - بسته ای بس مهلک با بدنی بس نحیف اینجا تنها مانده ام، اما دوباره باز با خود می گویم نه! آن ها دو نفرند، دو نفر در یک نفر، یا دو نفر در دو نفرِ دیگر، نمی دانم، شاید هم ما سه نفر باشیم در نگاه یک نفر، گرفتار آمده در هوشش، آری ما سه نفر در سه وضعیتِ متفاوتِ چشم - بسته در یک نفر. راستش دلم می خواهد چند نفر باشیم، چند نفر که با هم

رفیقند. آن وقت چشم - بسته هم رفیقمان می شود. نمی دانم شکنجه تحمل باشد... خوب پس ما سه نفریم.

e-book

سه چرا در بابِ آقام

میلاَد باقری

لُونِ آبِ، لُونِ جاییِ وی بُود،

اگر آب در قدحی سبز کنند، سبز نماید

و اگر سرخ بُود سرخ نماید، و مَتی تَبَاعُدُ عُمَقَه الَاسْوَد.

محمد بن محمود بن احمد طوسی

چرا آقام میلان کوندرا نشد؟

۱۹۸۴. نه، این عدد هیچ ربطی به کتاب جورج اورول ندارد، در واقع ربط این عدد می‌رسد به کتاب سبکی تحمل‌ناپذیر هستی! دوسه سال بعد از آنکه میلان کوندرا تابعیت فرانسه را گرفت. با خودش فکر می‌کند: سنگینی، آدم را به زمین یا به‌نوعی به زندگی نزدیک می‌کند... و این سبکی‌ست که تحملش سخت و دشوار است. که چرا به چیز بی‌ارزش سبک می‌گویند و چیزهای ارزشمند را وزین می‌نامند؟ از میان همین افکار و در همین سال کتابش نوشته می‌شود. سال ۱۹۸۴ یا همان ۱۳۶۳.

۱۳۶۳. آقام دارد می‌زند توی سرم. سه سال می‌شود که از روستای کوچکی که تازه خودش از توابع لنجان است، آمده‌ایم اصفهان و تابعیت اصفهان گرفته‌ایم. نی‌ها، کوتاه و بلند کنار مارنان می‌روند همه‌جام، می‌دوم و آقام دنبالم می‌دود، چِلپ چِلپ. ساق در گِل و آب می‌کوبیم. چندتا جوان بیکار ایستاده‌اند روی پل، تخمه می‌شکنند و آقام را تشویق می‌کنند. اگر آقام پا به آب نزنه بود امیدی

داشتم، اما حالا دیگر کار از کار گذشته. بی شک سه چهارتا سیلی می‌زند که چرا گفته‌ام: «سوادِ تیموری آبکیه!» می‌دوم و قورباغه‌ها چپ و راست می‌چهند.

رویِ مِشْتی گِل و لجن لیز می‌خورم، دو لینگ دره‌وا، باسن بر زمین. آقام نفس‌نفس می‌زند و بوی سیگارش را می‌دمد توی صورتم. انگار گلا دیاتوری شکست خورده باشم، یکی از جوان‌ها از روی پُل علامت لایکِ وارونه نشان می‌دهد و دست آقام شترق می‌نشیند روی صورتم. چند دقیقه بعد، جوراب‌هایمان توی کفش چپیده‌اند و پاهایمان توی زاینده رود. داریم با قاشق‌های چوبی بستنی می‌خوریم. صورتم گِزگِز می‌کند. نفسم هنوز بویِ هق‌هق می‌دهد؛ بویِ سیلی. چقدر خوب که آدم می‌تواند توی دلش با خودش حرف بزند و به هر کسی که دلش خواست هر فحشی را هرچقدر دوست دارد بدهد. هرچه فحش بلام را به ضمیمه و ترکیبات خلاق پیشکش تیموری روح و جسم تیموری می‌کنم. تیموری معلم سال ۱۳۶۳ بود. بیشتر وقتِ کلاس را می‌خوانید و وقتی یک‌بار گفتم: «آقا اجازه، ما چلتوک چینی بودیم، نرسیدیم درس‌مان را حاضر کنیم!» یک‌ربع از خوابش زد و به من خندید که چرا به شلتوک گفته‌ام چلتوک. هنوز پاهایمان را زده‌ایم به آب و مدام باس‌مان را از شدت پستی‌بلندی سنگ‌ها تکان می‌دهیم. بستنی که تمام شد، با قاشق چوبی لجن‌های نم‌دار را از شلوار و لباسم می‌تراشم و هم‌زمان فکر می‌کنم چرا آقام از حرفم بهم ریخت؟

۱. چرا نسبت به معلم خود بی‌احترامی روا داشته‌ام. این اصلاً به آقام نمی‌خورد. یعنی آقام در بند این قیود نبود و از اتفاق وقتی یک‌بار دیده بود تیموری توی ماشینش نشسته و کروات زده، گفته بود: «این افساروا کون از گردند.» تیموری ده دقیقه از خوابش زد تا سر کلاس بگوید چقدر این دهاتی‌ها آمده‌اند شهر و شهر را به گند کشیده‌اند. همه به من و دوتای دیگر از بچه‌ها خیره بودند. نگاهشان می‌گفت: «خاک بر سر شهر به‌گند کشنده‌تان کنند.» من خیره بودم به تخته‌سیاه که یعنی، کی؟ من؟ من دهاتی‌ام؟ نه، ابداً، هرگز... و تازه غروب وقتی آقام دم‌پخت ماش را از توی سینی اشتراکی با نان تاب می‌داد و می‌خورد، از بین صدای خردشدن تره و تریچه توی دهانش فهمیدم مسببِ حالِ خراب تیموری همین مش‌یحیی، یعنی پدر بنده بوده؛ در نتیجه یک بی‌احترامی که نه... یک حرف سبک نمی‌توانست مش‌یحیی را به هم ریخته باشد.

۲. قور... قور قور... (نزدیک غروب است و صدای قورباغه‌های زاینده‌رود رفته‌اند توی مخم) فرضیه دوم این‌طور به ذهنم رسید که «وقتی آقام داشته توی گوشش را با چوبی که از جوانه‌های درخت

چنار کنده بود، تمیز می کرده، مزاحمش شدم و تمرکزش را بهم زد. آن هم با گفتن این جمله در رابطه با سواد تیموری .»

قوووووووووووووووووووو..... قور... این هم مردود است. قوووو..... موقع برگشت از آخرین سفر مشهد، توی بیکان نارنجی رنگ، بعد از دو شب بی خوابی، راحت و آسوده، همان طور که چشم دوخته بود به جلو، قور قور قوووووووو... دست کرد توی داشبوردی که همیشه درش با صد قلق بسته می شد قور قور... کورمال کورمال... قور... پی کبریت گشت و در عین ناباوری در داشبورد را بست و بعد تا اصفهان، یک دستی رانندگی کرد و چوب کبریت را یک آن از گوشش بیرون قور... نکشید. حتی وقتی روی دست اندازها رفت.

۳. (از صدای قورباغه ها کلافه شدم، از اینجا به بعد حذفشان می کنم) هفته پیش، وقتی توی مدرسه، آقای تیموری از فرهنگ های مختلف صحبت می کرد و اینکه چقدر خوب است در شهری زندگی می کنیم که پذیرای انسان هایی از مناطق محروم و به خصوص مناطق جنگ زده است، آقام حضور داشت. حضورش برمی گشت به مادر کیانی. فکر بد نکنید، مادر کیانی آژانس خواسته بود و نوبت به آقام رسیده بود. کیانی هم کلاسی و مسخره کن قهار من بود. مادر کیانی گفته بود آقام بایستد تا دوباره برش گرداند، چون ممکن است خطوط تلفن دچار مشکل بشوند و حوصله ندارد دوباره آژانس بگیرد. بعد آقام از مادر کیانی درخواست کرده بود اگر می شود «این غلامتون را هم سوار کنم که بعدی این سرویس ببرمش خونه.» درست شنیده بودم؟ آقام جز "بعدی این سرویس" همه را با لهجه ای کشدار و عجیب گفته بود. و من که غلام خانواده کیانی بودم را هم سوار کرد. حالا فرضیه سوم این است، توی ماشین خانم کیانی گفت: «خدارا شکر، این آقای تیموری خیلی آدم باسواد و با فرهنگیه، همش نگران بودم چطور آدمی، معلمه بچه هاست.» بدون شرح و اضافات می شود حدس زد چرا این فرضیه به ذهنم رسیده و چرا رد می شود!

هیچ کدام از این سه فرضیه درست از آب در نمی آید. دست می کنم توی زاینده رود و صورتم را تازه می کنم چون آقام با نگاهی به آسمان نارنجی از غروب می گوید: «خره، هیچ وقت به چیزی که بی خودی باشد، ایکی نگو. تو می فهمی آب چیچیس؟ یا ابلفضل... خُشکِ سالی دیدی؟ آقا خودی منا دِق داد، یتیمم کرد. همین آبارو ببیین، پاتا هشتی توش، خُنگه... چار روز دیگه اِگه نباشد می فهمی. اصی نیمیفهمم ایکی یعنی چه؟ برا چیچی هرچی بی خودی باشد می گن ایکی. میگه

الکیه... بوگو نم کشیده، نگو آبکیه، بوگو سوادش نم کشید... مثلی گندم که اگه نم بکشه خراب می شه...»

آقام میلان کوندرانشد، ولی میلان کوندرای من شد. او تبعید اقتصادی شده بود از صحرای پدری، برای نانی که گندم همان صحرا بود. آقام نمی توانست رقتِ بار هستی را با آب بشوید و عین خیالش نباشد. سواد نداشت و هیچ وقت کتابی ننوشت. آقام دست می کرد تو زاینده رود و بعد مثل پرنده ای که آب خورده، سرش را می برد بالا، چیزی می گفت به خدا که من نمی شنیدم و همیشه وقتی مادرم ظرف می شست می گفت: «آب تا هست سُبُکه، وقتی نباشد سنگینه، ببند شیرا...» آقام آب را قاتلِ آقاش می دانست، قاتلی که دم اعدام رضایت گرفته بود و حالا عزیز هم شده بود، بنا نبود این چیزها را من آن روزها بفهمد، من باید می فهمیدم که تیموری، قور... قووووورررر... قور... قورررررر...

چرا آقام اون روز اون طوری کرد؟

۱۹۸۴. نه، این عدد هیچ ربطی به کتاب جورج اورول ندارد، در واقع ربط این عدد می رسد به مهاجرت شهرام خسروشاهی آذر، یا همون سندی خواننده، از ایران. درست همون روزهایی که من درگیر سوادِ نم کشیده تیموری بودم، آقاشهرام از مسجد سلیمان به تهران می روند و مهاجرت می کنند به آلمان و دوسه سال بعد دیگر شهرام خسروشاهی آذر نیستند و سندی هستند. این مهاجرت کاشتِ بذرِ اختلافِ ۲۰ ساله ای بین آقام و عموی من می شود.

۱۳۷۵. آقام داشبورِدِ پیکان نارنجی را به زور می بندد و من که پاهایِ حالا دیگر توی دست و پایم را جمع کرده ام، راحت دراز می کنم. آقام طوری دنده عوض می کند که انگار دنده تا سی سانتی متر بعد هم ادامه دارد، دستش را تا جلو شیشه بالا می آورد. می گوید: «تو چیطوری حساب کردی؟ با وضعیتی بارندگی امسال که خوب بود. زمینی ما چند قفیس آب دارد؟» توی آینه به مساحی نگاه می کند که زمین های روستا را متر می کند و صدلی عقب نشسته، مساح می گوید: «مشدی، بینی و بین الله اونجور که خودی شومام حساب کردی و من حالیم می شد زمینی شوما، **پنج قفیس** و نیم سهم آب داره. همیشه همین جور بودس، حالا چیطوری عوضش کردند، من سر در نیامرم.» زمین های روستای ما، جریبی حساب می شوند ولی آبشان بر پایه قفیز تقسیم می شود، که ما می گویم قفیس. این طور که در هر جریب میزانِ آبخور مفید زمین را منهای مرز و کرت بندی به

می‌شود. غروب همیشه تعطیلی مزارع بوده، حتی آبیاری شبانه هم برای بعضی کشت‌ها از نیمه‌های شب شروع می‌شود. به قول آقام «غروب تا شوم، احترامی خلوتی صحرا را نیگر دار...» حتما یادتان هست، مهاجرت سندی به آلمان را. آقام کمی آرام شده بود که صدای ترانه از دور بلند شد. برگشتیم تا ببینیم چه خبر شده.

سهراب هر دو در نیشان آبی رنگش را باز گذاشته بود و سندی داشت فریاد می‌زد: «اُاُاُ کُبری... یارِ کوچولوی من... اُاُاُ کُبری... دوستِ ایرونی من... کاشکی می‌دونستی که چی می‌گم...» و آن وقت مساح و سهراب یکی در میان از روی آتشی که کنار نیشان بود دود می‌گرفتند و سهراب با بیلی که انداخته بود روی شانه‌اش قر می‌داد و قهقهه می‌خندید. آقام شبیه مرغ دانه دیده توی صحرا و علف‌ها می‌گشت و عاقبت چوبِ خوش‌دستی جُست و دور سرش چرخاند و فریاد زد و حمله بُرد. یک آن دیدم سگی که آب داده بود هم به کمکش دوید. آقام و سگ می‌دویدند و سهراب و مساح فریاد می‌زدند. من اما، ایستاده بودم. نگاه می‌کردم و داشتم به دنبال فرضیاتی می‌گشتم که یعنی چرا آقام این‌طوری کرد. تا بالاخره یادم آمد اسم مادرم کبری است. اگر سندی، هر اسمی جز کبری انتخاب کرده بود، آقام پیکانش را برای دیه کتفِ مساح نمی‌فروخت و به فکرش نمی‌افتاد از سندی شکایت کند که چرا اسم زنش را روی آهنگش گذاشته و مسخره خاص و عام نمی‌شد. شاید امیدوی بود تا یک قفیز و نیم، سهیم آب دزدیده شده از آقام هم به زمینش برگردد که نگشت...

چرا آقام عاشق لیچار شد؟

۱۹۸۴. نه، این عدد هیچ ربطی به کتاب جورج اورول ندارد، در واقع ربط این عدد می‌رسد به خودکشی ریچارد براتیگان. همان روزهایی که من درگیر سواد نم‌کشیده تیموری هستم و شهرام خسروشاهی آذر در تکاپوی مهاجرت به آلمان است تا چند سال بعد گند بزند به رابطه آقام و سهراب، ریچارد با تفنگ شکاری کالیبر ۴۴ به زندگی‌اش پایان می‌دهد. سال ۱۹۸۴...

۱۳۹۶. من کتابی می‌خرم با نام ریچارد براتیگان، به مراقبت مهدی نوید، نشر بن‌گاه. آقام زیر پتو خواب است و کیسه ادرار که با شلنگی وصل است به مثانه‌اش را با پا می‌دهم زیر پتو. نقش روی پتو پلنگ بزرگی است خیره به سقف. هر بار به این تصویر فکر می‌کنم با خودم می‌گویم، آقام به مراقبت من. می‌خواهد هر چه می‌خوانم را بلند بخوانم. می‌گویم: «چشم»

شروع می‌کنم به خواندن، صفحه ۱۷ را بلندبلند می‌خوانم: «شاید به یک رودخانه خیره شدی. در کنارت کسی بود که دوستت داشت. چیزی نمانده بود که لمست کند. می‌توانستی حسش کنی قبل از آنکه واقع شود. بعد واقع شد...»

آقام یک‌همو می‌نشیند و با درد می‌گوید: «وخی منا پیر لبی آب.» مادرم لب می‌گزد. من هم. مادرم می‌گوید: «حالا بزار یه وقت دیگه بپردد.» آقام اخم می‌کند.

جرئت می‌خواهد به آقام بگویی رودخانه خشک است. طوری نهیبت می‌کند انگار کلی زاینده‌رود را تو یک جرعه سر کشیده‌ای. از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، من پراید خریدم. سفید صدفی. مدل ۸۹ هست ولی تمیز، بی‌رنگ، حالا با اغماض. آقام را با احتیاط سوار می‌کنیم. در پرایدم را پیکانی به هم می‌زند، صندوق عقب ناغافل باز می‌شود. چیزی نمی‌گویم، حداقل داشبوردش درست بسته می‌شود. کیسهٔ ادرارش را گذاشته تو پلاستیکِ مشکِ و خیلی حرفه‌ای شلنگ را از کِش شلوارش آورده بیرون. شلنگ دیدی، ندیدی. درد دارد اما به روی خودش نمی‌آورد. آخ که اگر آقام میلان کندرا شده بود امکان نداشت با پراید ببرمش. آقام هیچ‌وقت حتی یک بیت شعر و ترانه هم نخونده، ولی استاد ریتم گرفتن با دستش لب پنجرهٔ ماشین است. حتی حالا با این حالش. آخ که اگر قرار نبود فردا صبح بروم سر کار حال به‌هم‌زنی که دوستش ندارم و عقم را درمی‌آورد... خودم میلان کوندرا می‌شدم و می‌نوشتم چرا آقام لودیک کوندرا، پدر میلان کوندرا نشد تا نمی‌دانم رئیس فلان آکادمی موسیقی شود. چقدر شبیه آقام دنده عوض می‌کنم وقتی این فکرها می‌پیچند دور سرم. دست می‌کنم تو داشبورد و کورمال کورمال کبریت را پیدا می‌کنم.

«بیا آقاجون، می‌دونم سیگار داری.»

آقام سیگارش را نصفه خاموش می‌کند تو قوطی کبریت. می‌گوید: «این لیچار براتیگان هنوز هسیش؟» منظورش این است که زنده هست یا نه.

«نه آقاجون، سالی ۶۳ خودکشی کردِس.»

«خودکشی کرده؟»

«آره آقا، نداشتی که بقیه کتابا بوخونم براد، می‌خوای برگردیم؟»

نُج محکمی می‌پرد از بین لب‌هاش و می‌گوید: «نه... نه... این لیچاره، با اون چیزی که تو ازش خوندی برام، نَمُرده... اشتبا می‌کونی...»

هر دو می‌دانیم که نمی‌تواند راه برود. روی پل فلزی نگه می‌دارم. گور بابای بوق و فحش مردم. زاینده‌رود، خشک و ترک‌خورده کشیده شده تا دورهایی که نمی‌شود دید. انگشت‌های آقام در ماشین را فشار می‌دهند. لب‌هاش می‌لرزد. ولی به‌روی خودش نمی‌آورد. زیرلب می‌گوید: «شاید به‌یه رودخونه خیره شدی...» وقتی به من نگاه می‌کند، دوتا ماهی تو چشم‌هاش بالا و پایین می‌پرند و لب می‌زنند. می‌گوید: «همون که از لیچار خونديا، بنویس رو سنگی قبرم...»

«اون که... این طور چیزا را نمی‌نویسن آقاجون...»

«همون که خونديا، همونا بنویس... خپلیم خوب می‌نویسند...»

هرکار می‌کنم پرایدم روشن نمی‌شود. ه ه ه ه ه ه، استارت ناله می‌کند و پراید روشن نمی‌شود. پیاده می‌شوم، صبر می‌کنم تا یکی دو نفر بیایند. همان‌طور در باز، هُل می‌دهم و می‌پریم تو ماشین، بوق می‌زنم، از توی پنجره دست بالا می‌کنم و می‌گویم: «آقاجون ببخشید، نمی‌دونم چش شدیس...»

کیسه مشکی افتاده زیر صندلی... ترمز می‌کنم. صورت آقاجون می‌خورد روی داشبورد. در داشبورد باز می‌شود.

۱۳۹۹. سومین سالگرد آقام. دوباره آب انداخته‌اند توی زاینده‌رود. ترمز می‌کنم و یک چهارلیتری از زیر مارنان پُر می‌کنم. مادرم نشسته کنارم و یک سینی پُر خرما گذاشته رو پاهاش. تا برسیم روستا، هرچه پودر نارگیل بود می‌ریزد رو چادرش... چهارلیتری را می‌ریزم روی سنگ قبر آقام. چهره حکاکی شده‌اش جان می‌گیرد. یک سنگ‌ریزه را چند بار می‌زنم کنار صورتش روی لحد. سهراب ایستاده بالای سرمان و به سیگارش پک می‌زند. دندان‌های مصنوعی‌اش حالا یک ردیف منظم‌اند و سفید. قبل از برگشتن، درست دم‌دم‌های غروب که آسمان روستا آتش گرفته... زمزمه می‌کنم:

هروقت درباره چیزی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده فکر می‌کنی، کسی از تو سؤال می‌کند و تو جوابش را می‌دانی.

این نام من است.

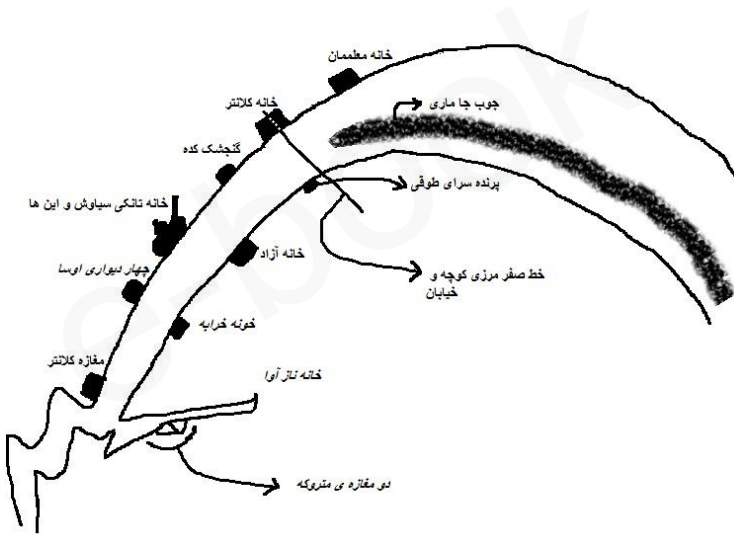
شاید باران خیلی شدیدی می‌بارید.

این نام من است... و بعد از روی سنگ که گل‌های خیس آب تیره روشنش کرده می‌خوانم: شاید به یک رودخانه خیره شدی. در کنارت کسی بود که دوستت داشت. چیزی نمانده بود که لمست کند. می‌توانستی حسش کنی قبل از آنکه واقع شود. بعد واقع شد...

e-book

محله سه‌پیچ

میلاذ باقری



یک مار، این همه نزدیک به زن اوسا

مار را اول بار من دیدم. مار حسابی جا خورد! هیچ ماری تصور روبه‌رو شدن با بچه‌ای را ندارد که جَست‌زنان توی باغچه دنبالش بیفتند و بعد گردنش را بگیرد، با انگشت اشاره بزند توی سرش. سرآخر هم پرتش کند توی اتاق به‌هم‌ریخته‌ای که همیشه بوی دمپختک می‌دهد و در آن مردی می‌نشیند

و غذایش را می‌جود و دوغ بالا می‌ریزد و با زنش ظرف می‌شکنند و ساعتی بعد، فکرش هم قلبم را برای مار به درد می‌آورد، زن اوسا بنشیند رویش...

«وای اوسا، مار، مار، مارrrrrrr...»

اگر آن توده لزوج و خون‌آلود را با دوسه‌تا پَر که از شکارِ آخرِ تویِ شکمش جا مانده بود می‌دیدید، هرگز تصور نمی‌کردید روزی مار بوده باشد. ماری که بچه‌ای جست‌زنان از تویِ باغچه قاپیده باشدش. انگشت توی سرش زده باشد و پرتش کرده باشد تویِ اتاقِ اوسا...

مردن مار و وحشت زن اوسا؛ این دو مصیبت، پشت‌سره‌م باعث شد از آن روز به بعد مار مفهوم جدیدی در محله ما پیدا کند، مفهومی از مظلومیت و خیانت، جمع‌شده در یک‌جا، مار...

طنین خاطرات پیچیده در این قطعه: «مار، مار، مارrrrr»

با یک اوسای صددرصد دلخواه دیدار کنید

اوسا مالک چهاردیواری‌ای بود که در آن زندگی می‌کردیم. هیچ‌کس حتی خودش هم نمی‌دانست استاد چیست و چرا اوسا صدایش می‌زنند. به‌قدری لاغر بود که حس می‌کردیم تحمل وزن سبیل‌های پرپشتش را ندارد و دلیل آن‌همه سربه‌زیری همین است! ولی داستان سربه‌زیری اوسا ریشه در ویژگی دوش داشت؛ ویژگی دوم اوسا، زن اوسا بود!

مالکیت اوسا بر زنش سنددار بود! حتی یک‌بار هم نشده بود که کسی زن اوسا را به اسم خودش صدا بزند. مثلاً همیشه می‌گفتند: سلام زن اوسا، چه خبر زن اوسا و... به‌جرت از بزرگترین زنان دنیا بود، ۲۶۶ کیلو وزن داشت. این را همه می‌دانستند. حتی معروف بود یک ترازوی فنردرفته هست که زن اوسا هر روز خودش را روی آن وزن می‌کند و اگر این وزن کمی، حتی برای چند گرم نکان بخورد و عقربه مفلوک به‌اندازه پای یک مورچه از ۲۶۶ عقب‌تر یا جلوتر برود بلوایی می‌شود که بیا و نبین.

این زوج منحصر به فرد در تمام موارد افراط می‌کردند، در لاغری، در سبیل، در چاقی و همین‌طور در تلاش برای بچه‌دار شدن، زن اوسا همیشه خدا باردار بود... ما آن زمان‌ها فکر می‌کردیم تعدادی بچه توئی شکمش دارد و هر چند وقت یک‌بار یکی از بچه‌ها را رو می‌کند. ولی همیشه و همیشه و همیشه مُرده... بچه‌های زن اوسا همیشه مُرده بودند.

خانواده من برای حفظ چهاردیواری اوسا، بیش از اندازه به این زن احترام می‌گذاشت، به قول بابام وزیر شاه بود.

طنین خاطرات پیچیده در این قطعه: «هق هق گریه‌های شبانه زن اوسا بر کودکان بی‌جانم...»

جوبِ جاماری، نه‌ری جامانده از کتاب صید قزل‌آلا در آمریکا نوشته ریچارد براتیگان

می‌گفتند: «این جوب محله را بدبخت کرده» چرند می‌گفتند! اگر همین جوب نبود، ما و نیمی از محل حتی یک میوه هم برای خشکاندن و فروختن نداشتیم. اولین بار که بعد از ماجرای مار برای جمع کردن میوه‌ها به جوب رفتم، هوا گرگ‌ومیش بود و باد صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین می‌داد... یک دستم را به کمر زدم و دست دیگرم را شبیه نقاب روی پیشانیم گذاشتم. چشم‌هایم را ریز و تنگ کرده بودم... درست همان لحظه خودم را خیس کردم! باور کنید. واقعاً نیاز به شلوار جدید داشتم. بزرگترین ماری بود که در تمام عمرم دیده بودم، ماری به عرض یک جهش بلند آن روزهای من و به طول کل خیابان!

تصویر نقش بسته بر ذهنم در این قطعه: «ماری بزرگ، به رنگ تریاک، به عرض یک جهش بلند کودکی‌ام و طول کل خیابان...»

بابام، من، جوب، ندای سربازان یا همان CALL OF DUTY

هر روز صبح که می‌رفتیم تا میوه‌ها را جمع کنیم به‌خودم می‌گفتم: «این‌طور که پیداست تو، تُو خواب قدم می‌زنی. یه روزم می‌اوفتی تو اون چاهه که در نداره و سوسکا می‌خورنت... شایدم تو کثافت

خفه شی... خاک بر سرت که این طوری می میری...» گفته بودند: «شب‌ها بابا خسته‌س، باید صبح زود برین»

ماشین‌ها که می آمدند، من و بابام سر کوچه ایستاده بودیم... بابام می گفت: «صبر کن، صبر کن» چندتا صندوق از میوه‌ها که خالی می شد، می زد پشتم و می گفت: «برو برو برو...»

سال‌ها بعد وقتی ندای سربازان «CALL OF DUTY» را بازی می کردم، وقتی شخصیت بازی در منطقه دشمن بود و تعداد دشمن‌ها زیاد می شد توی بیسیمش می گفت: wait... wait... wait... و همین که دشمنان می رفتند رد کارشان فریاد می زد: go go go....

آن وقت یاد پدرم می افتادم...

آن وقت‌ها از بین تمام میوه‌ها من عاشق سیب بودم. سیب یک جور به خصوصی مقاومت دارد. حتی اگر نیمی از یک سیب گندید باز هم نصف دیگرش ترد و سالم و آبدار خواهد بود. آدم گول ظاهر ساده و پوست نازکش را می خورد، این طور سیب فریب کار است.

چهره چروک شده در ذهن این قطعه: «عکس سه‌درچهار پدرم، که حالا توی کیف پولم همیشه همراهم شده...»

توهم ماری، آخرین خاطره از نهر صید قزل‌آلایی...

نزدیک‌های ظهر با سیاوش و مسعود رفتیم سروقت مار لعنتی. از دور یک چیزهایی از دمش پیدا بود. اینکه در آن سن‌وسال بفهمی مار تو، ماری که با دیدنش شلوارت را خیس کرده‌ای، فقط یک جوب بوده به شدت تکان‌دهنده خواهد بود.

به سیاوش گفتم: «لعنتی فرار کرده...» مسعود گفت: «بخشکی شانس...» من با تعجب نگاهش کردم، و بعد، من گریه کردم، سیاوش بغض کرد و مسعود با پا سنگی را توی جوب انداخت.

گفتم: «بچه‌ها بریم خونه‌خرابه...» از جلوی ردیف میوه‌فروش‌ها گذشتیم و تمام میوه‌هایشان را حتی موز و هندوانه‌ها را هم میوه خشک شده می دیدیم...

مسعود از روی خوب پرید، کاری که من هنوز جرئتش را نداشتم.

گفت: «اوی، بپر...»

سیاوش مثل همیشه با دوچرخه سیاه و درازش آمده بود و باید تا رسیدن به پل صبر می کرد. مسعود آن قدر گفت تا آخر شیر شدم و پریدم. تا معج بین میوه‌ها و جسد موش‌هایی که میوه‌فروش‌ها کشته بودند فرو رفتم. پای راستم را بالا نگه داشتم، سوسک قهوه‌ای بزرگی از کف کفشم کنده شد و طاق باز روی زمین افتاد. با دست و پاهای بلندش طوری که انگار نوعی رقص سوسکی انجام می‌داد عشوگری می‌کرد، که نکند دوباره پای بزرگت را روی من بگذاری.

گفتم: «اگه کفشمو تمیز نکنم زن اوسا پوستمو می‌کنه...»

سیاوش گفت: «برید تو، منم میام...»

غم نهفته در این قطعه: «تبدیل مار به خوب در آن سن‌وسال...»

مرغی به نام بهمن، آزاد و رها...

کفشم را شستم و با جوراب‌ها انداختم روی قفس‌های خالی پرنده که گوشه حیاط روی هم ریخته شده بودند. پدر بزرگ مسعود به جاهای مختلفی سر می‌زد و تمام قفس‌ها را می‌خرید. بهش می‌گفتند آزاد، می‌گفتند اسم اصلیش بهمن بوده. من هیچ‌وقت آزاد را ندیده بودم. می‌گفتند تمام پول‌هایش را کتاب و قفس می‌خریده. می‌گفتند یک کوه کتاب روی هم انبار کرده. حیاط خانه‌اش پر بود از قفس‌های قدونیم قد و رنگ و وارنگ.

مسعود می‌گفت: «می‌خواد از پرنده‌های عالم یک جفت برداره و ببره تو یه جزیره... برای همین این قفس‌ها رو جمع می‌کنه...»

زیر لب گفتم: «ولی پرنده‌ها که پرواز می‌کنند، توی جزیره...»

مسعود از زیر زمین داد زد: «اوی، بیا کمکم، چند تا قفس ببریم پیش طوقی...»

مسعود هر وقت پدر بزرگش نبود، قفس‌ها را می‌فروخت به طوقی پرنده‌فروش و با پولش بستنی و عکس کارتی می‌خرید. پابره‌نه بیرون دویدم. سیاوش دوچرخه‌اش را می‌بست به علمک گاز. دست سیاوش را گرفتم و کشیدم سمت خودم، سیاوش نگاهم کرد، با سر اشاره کردم به سه‌پیچ، سیاوش آب دهانش را با صدا پایین داد.

نازآوا / افشای راز سوژه‌دزدی جوزپه تورناتوره

نازآوا مثل همیشه با چادر سفید و دمپایی‌های قرمز بود. همین که وارد بقالی کلانتر شد پشت سرش دویدیم داخل. یک لحظه برگشت سمت ما، حواسم پرت شد و با سر خوردم به شکمش... نازآوا هیچ‌وقت حرف نمی‌زد، می‌گفتند: «هیچ‌وقت حرفی نزده، ولی با ما صحبت کرده بود. روزی که شله‌زرده‌های مامانو پخش می‌کردیم، یواشکی با سیاوش یک کاسه بزرگ برای نازآوا بردیم.»

نازآوا یک سینی بزرگ گذاشته بود وسط حیاط کوچک و نورشان. زیرش خاکستر نرم و سفید ریخته بود. کلی از میوه‌های خردشده را چیده بود روی سینی، حیاط بوی مربا و ترشیدگی میوه و کاهگل می‌داد. از پشت پنجره سایه پدرش را که در دود محو شده بود می‌دیدیم.

حالا اینجا پشت میز نشسته‌ام و سعی می‌کنم تمام آن خاطرات دور را روایت کنم. سعی می‌کنم محله را شبیه همان روزها ببینم. شما می‌خوانید و من نمی‌گویم هر زمان که نازآوا وارد مغازه می‌شد و یا وقت‌هایی که از کوچه می‌گذشت چند بار آخ و تُف می‌شنید... سعی می‌کنم نگویم پدرش سال‌ها مریض بود و مادرش ناغافل یک روز ناپدید شد، نمی‌گویم سمت نازآوا رفتن را ممنوع کرده بودند و نمی‌گویم همین یکی دو سال پیش مرد؛ همان‌طور که نمی‌گویم بزرگترین راز بچه‌گانه من و سیاوش ۱۴ یا ۱۵ ساله نازآوا بود. همان‌طور که احتمالاً هیچ‌وقت کسی نفهمید آن آب‌نبات‌ها را ما با پولی که نازآوا داده بود خریدیم، و کتک‌های بابای من و نعره‌های زن‌بابای سیاوش هیچ‌کدام کلیدی بر قفل دهانمان نشد... نمی‌گویم تورناتوره فیلم ما‌لِنا را از شخصیت نازآوا ساخته. (با کمی تغییر)

تصویر مه‌آلود این قطعه در ذهنم: «نازآوا، در آستانه سه‌پیچ، پشت به محله، در حال دورشدن»

کالانتر

کالانتر تنها کسی بود که در آن محله دو ملک داشت. بیش از این نیازی به شخصیت‌پردازی ندارد!
کالانتر داد زد: «راستش من خودم دیدمشون، وقتی اومد این دو تا بچه رو هم صدا کرد و برای
سیاوش بستنی خرید...»

من هم داد زدم: «دروغ نگو، سیاوش با من بود، هیچی نخورد، کسی ما را صدا نزد!»

کالانتر هم داد زد: «تو خودتم بودی بچه...»

زن بابای سیاوش هم داد زد: «خاک بر سرتون کنن، برین گم شین...»

پشت سرش دیگری هم داد زد: «خاک بر سرتون کنن، برین گم شین...»

کالانتر بازهم داد زد: «راستش این اولشه، من گفته بودم این دختره چطوره و...»

من داد زد: «خفه شو، آشغال»

آزاد داد زد: «بسه کالانتر...»

دیگر هیچ کس داد نزد. اولین بار بود آزاد را می‌دیدم، پوست تیره‌ای داشت. سیل مرتب و سفیدش روی آن پوست تیره جلوه داشت. بابای سیاوش پشت گردن سیاوش را گرفت و تا سر بن بست دنبال خودش کشید. همه از بن بست بیرون رفتیم. نازآوا هیچ وقت با کسی حرف نزد. همواره در مگسک هدف‌گیری بن بست نشسته بود و هرکس می‌خواست چیزی را هدف بگیرد به ناچار به او خیره می‌شد.

جمعیت جمع شده در این قطعه: «همه محله سه‌پیچ با هم، در یک قاب، آن هم در قنناق...»

سه‌پیچ، پیچ آ، پیچ ت، پیچ ش،

آخر کوچه، درست جایی که بن بست نازآوا بود، کوچه سه پیچ می‌خورد. آنجا چنان مخوف بود و همه ما را از آن می‌ترساندند که من هیچ وقت پا به آنجا نگذاشتم.

فردای آن روز سیاوش سه بار سوت زد، خواب‌آلود و گیج در را باز کردم...

سوار دوچرخه مشکی‌اش بود و اشک می‌ریخت، گفتم: «چی شده؟»

گفت: «می‌رم دنبال نازآوا، دیشب رفته سه‌پیچ، مسعود گفت، باید به همه ثابت کنیم...»

چشم‌های نیمه‌بازم حالا کاملاً باز شده بودند و هنوز نمی‌فهمیدم چه چیزی را، چرا و به چه کسی باید ثابت کنیم...

گفتم: «می‌ری سه‌پیچ؟»

«می‌رم دنبال نازآوا، هوایِ هوایی‌هامو داشته باش...»

شروع کرد به رکاب‌زدن و رفت...

بازگشت سیاوش

از روی علمک گاز رفتم روی دیوار. بعد دستم را انداختم روی چند لوله‌ای که لبهٔ پشت‌بامشان بود و خودم را بالا کشیدم. خانهٔ سیاوش شبیه تانک بود. وقتی چیزی در آن اتفاق می‌افتاد همه با هم می‌سوختند.

سیاوش به کبوترهای هوایی می‌گفت. چندتایی سطل قرمز برای نشانه روی پشت‌بام بود تا کبوترها بعد از پرواز یا وقتی باد شدید می‌شد سریع پشت‌بام را پیدا کنند. دوسه‌تایی از آن‌ها را جدا گذاشته بود و بقیه برای خودشان جایی پیدا کرده بودند و استراحت می‌کردند. یکی از سطل‌ها را جلو کشیدم و نشستم. نزدیک‌های بعدازظهر بالاخره از حیاط سروصدای باباش را شنیدم. با زن جدیدش دعوا می‌کرد. چند دقیقه بعد سیاوش با صورت قرمز و پر از اشک روی پشت‌بام بود. یکی از کبوترها که روی کولر آبی نشسته بود را گرفت، بوسیدش و پرش داد سمت قفس. کبوتر پرپر زد و از بالای سرم رد شد. فریاد زد و به‌زحمت تعادل خودم را حفظ کردم. سیاوش هم فریاد کوتاهی زد. تازه اینجا بود که نگاهش به من افتاد...

در آن لحظه چیزی در نگاه سیاوش عوض شده بود. چیزی که حالا بعد از سال‌ها فکر به آن، لرزه بر اندامم می‌اندازد...

گفتم: «پیداش کردی؟»

«کسی که از سه‌پیچ رد بشه دیگه پیدا نمی‌شه...»

گفتم: «سیا، اونجا چه خبره؟»

«اونجا همه را مار زده، همه یا بی‌جون و فلجن یا دارن می‌شن، تا حالا آدم مارزده دیدی؟»

گفتم: «مارزده؟ نه...»

«یکی هست که انگار دوتا مار گرفته تو دستاش و هرکی می‌ره اونجا، باید نیش مارهاشو بجشه... انگار به‌جای دست دو تا مار تو آستیناش هست، اینو یکی که اونجا بود می‌گفت...»

گفتم: «تو هم چشیدی؟»

«نه، من دوچرخه داشتم... پامو رو زمین نذاشتم، بابایِ نازاوا را دیدیم...»

خونه‌خرابه

خونه‌خرابه شخصیت داشت، پیر بود و منزوی، تکیده و تنها...

یک نایلون میوه از بارِ بعدازظهرِ میوه‌فروش‌ها جمع کرده بودم که یک جغد دیدم. یک جغد واقعی بزرگ... روی دیوار خونه‌خرابه نشسته بود. دوباره دست به دامن علمک گاز شدم. حیاطِ این خانه مخروبه پر از آشغال بود. از تایر ماشین گرفته تا پوسته‌های رنگ‌ورورفته بستنی و سرنگ و خلاصه هرچیزی که فکرش را بکنید. خونه‌خرابه دو طبقه بود. پله‌ها کامل ریخته بود و نمی‌شد رفت طبقه بالا. طبقه اولش هم یه سالن بزرگ بود با دو تا اتاق، بدون دست‌شویی و حمام و هیچ‌چیز دیگه‌ای. لختِ لخت. با ویوی عالی بر چهاردیواریِ ما و اتاقِ دمپختک زده اوسا.

فقط چندتایی ته‌سیگار و سرنگ و دو سه تا پتوی کثیف و کهنه با هزاران شپش و گک گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها بود. نور از پنجره‌ها داخل می‌شد و درست یادم مانده... می‌توانستم ذرات گرد و غبار شناور در هوا را ببینم. صدایی از زیرزمین شنیدم. لبم را گاز گرفته بودم و فکم قفل شده بود. نمی‌خواستم برای دومین بار در این داستان شلوارم را عوض کنم. سر آخر روی پله سوم لیز خوردم و وسط سالن پایین افتادم... با صدای بال‌زدن پرنده چشمم را باز کردم، برای یک لحظه فکر کردم پیش سیاوش باشم و کبوترهایم (هوایی‌هاش)

بلند گفتم: «سیااااا...»

دیوار روبه‌رویی تا سقف پر از کتاب بود و یک میز تحریر که حالا می‌فهمم چوبِ راش مرغوبی هم داشته. پشت میز تحریر، همان جغد نشسته بود روی صندلی و چنگالش را بالا آورده بود و داشت ناخن‌های خودش را می‌جوید. سکسکه می‌کردم و پلک‌هایم نامنظم به هم می‌خورد. همین پلک‌زدن مداوم باعث شد این صحنه را شبیه هزاران عکس پشت سرهم با سرعت تند ببینم تا اینکه با بال بلندش به پشت سرم اشاره کرد. کتاب‌ها تمام پله‌ها را روی هم می‌لغزیدند و پایین می‌ریختند. انگار یک ماشین ده‌ها تن کتاب را خالی می‌کرد توی زیرزمین. طوری که تا سینه‌ام زیر کتاب‌ها مدفون شد. آن وقت یک مار، شبیه همان ماری که در شروع این داستان دیده بودم از پستی و بلندی کتاب‌ها گذشت و به صورتم نزدیک شد. زبان و لب‌هایم بی‌حس شده بودند. اشک تا روی گردنم می‌رسید و به‌سختی نفس می‌کشیدم. اگر در شروع داستان مار را نشناخته بودم مار هیچ ترسی در من ایجاد نمی‌کرد.

همین که مار به صورتم رسید، درست همان لحظه جغد پرواز کرد و روی سرم نشست. ناگهان گردنم خم شد. گردنم وزن جغد را باور نمی‌کرد. مار سرش را بالاتر برد و بعد جغد با جستی مار را از سرگرفت، بلند کرد و از زیرزمین بیرون رفت. از هوش رفتم!

به هوش که آمدم، زیرزمینِ خونه خرابه پر از آشغال و کثافت گریه بود. از پله‌ها بالا دویدم. روی پله‌ها یک پوست شفاف مار بود، بعدها فهمیدم مارها پوست می‌اندازند.

از روی علمک گاز پایین پریدم، گیج بودم و تمام آن صحنه‌ها با صداهایی عجیب در ذهنم مرور می‌شد.

یکی داد زد: «هوی، اونجا چه غلطی می کردی؟» معلممان پشت سرم ایستاده بود. ولی مگر معلم ما چیزی از دیدن یک جغد روی دیوار این خرابه می فهمید؟ چند لحظه به صورتش خیره شدم و بعد بی آنکه حتی یک کلمه حرف بزنم رفتم.

تصویر ثبت شده در ذهنم از این قطعه: «وسط کوچه‌ای می‌روم با نایلونی پر از سیب‌های گندیده... آب سیب پشت سرم روی زمین می‌چکد و معلمان خیره خیره رفتنم را نگاه می‌کند.»

پرنده سرای طوقی

گفتم: «طوقی جغد داری؟»

«جغد برا چیتته؟»

گفتم: «داری یا نه؟»

«گرون، بدبیاری داره، نداریم»

گفتم: «جغد مار می‌خوره؟»

«آره»

گفتم: «پس بدبیاری نداره...»

بازگشت به اتاق با نایلون پر از سیب

زن اوسا داد زد: «خیرنندیده پله‌ها را کثیف نکنی...»

همین که خواستم بخوابم سروکله پیرزن گنجشک‌خوار پیدا شد. مسعود می‌گفت یک بار شنیده که به کلانتر گفته برایش گوشت گنجشک بیاورد.

به مامانم گفت: «این زنی اوسا اِگه می‌رفت پیشی دعانویس حُب می‌شد...»

مامانم گفت: «حاج خانم، رفته، فایده نداره...»

«کاری ایسیچی، منم همین ایسیچی اجاق کورم کرد...»

مامانم گفت: «چی بگم، خودتون خوبین؟ زانوهایتون بهتره؟»

«نه والا، من از شوورِ شانس نیوردم، کارِ نیمه کوند آ همین جور تو خونه خوابیدس... حالا این شیرفروشه را ببین چقد پیرس، اما خُب صبح تا شوم تو این کوچا داد می‌زند شیری تازه... آ شیراشم خُیسا...»

مامانم گفت: «ما تا حالا نخردیم...»

«اگه مرد بودم منم همین کارا می‌کردم، ولی این کار، کاری مرداس...»

بعد بابام از اتاق بغلی داد زد: «این شیرشیر می‌کنه ولی کارِ اصلی‌ش شیرفروشه... مرتیکه بابای همون یارویی که بعد از سه‌پیچ تجارت راه انداخته... پدر و پسر با هم خون جوونا رو تو شیشه می‌کنن...»

نزدیک‌های غروب به سیاوش گفتم: «بیزنه باز خونه‌مون بود، می‌گفت ایسیچی بچه‌های زن اوسا را می‌کشه...»

«ایسیچی با بچه‌ها کار نداره، ایسیچی جَوون‌پسنده...»

گفتم: «سیاوش من خیلی خرم؟ نه؟»

«چرا اینو می‌گی؟»

گفتم: «من نمی‌فهمم شماها چی می‌گین، قبلاً هم بهت گفتم... من ایسیچیو چند بار دیدم، با همون دماغ‌گلیش، تو زیرزمینِ اوسا، همون طوره که برام گفتی، منو اذیت نمی‌کنه...»

«نمی‌دونم، ولی کم کم بعضی چیزها رو می‌فهمی...»

گفتم: «می‌گفت پیرمرد شیرفروشه پسرِ اونیه که اونور سه‌پیچ تجارت می‌کنه، نه... نه، اشتباه کردم.»

گفت باباشه... نمی‌دونم، یادم نیست.»

«می دونم...»

گفتم: «می دونی؟»

«آره، همه می دونن...»

گفتم: «همه به جز من... تازه اون خون می ریزه تو شیشه... خودم شنیدم... راستی سیاوش من یه

جغد دیدم، امروز یه جغد دیدم...»

«مته ماری که دیروز دیده بودی؟»

گفتم: «خب، دیروز دیدم، امروز نبود...»

«جغدتم همین طوره، حتماً حالا رفته...»

گفتم: «سیا، چرا هرچی من می بینم یهو می ره؟»

«چمیدونم... یکم بیا رو زمین، این کبوترها را ببین، وقتی رو آسمون یادشون نیست آب و دون

می خوان، همین که این سطل ها را می بینن یهو یادشون می افته...»

گفتم: «بعد این قدر می خورن که نمی تونن بپرن...»

«بریم خونه خرابه؟ می خوام یه چیزی بهتون بگم، مسعود الان اونجاس»

هیچ چیز در این قطعه جا نمانده و نهفته نیست.

در پراتنز

قبل از پایان کامل داستان، باید تکلیف آن دو مغازه متروک هم مشخص شود. واقعیت این است:

آن دو مغازه را از املاک فاش نشده ایوان ایوانوویچ و ایوان نیکیفوروویچ از داستان نیکلای گوگول با

نام «ماجرای نزاع ایوان ایوانوویچ و ایوان نیکیفوروویچ» وارد این داستان کردم. برایشان برنامه ای

داشتم که نشد. یعنی دیدم آن قدرها خوب نیست اما حیفم آمد حذفشان کنم. شاید روزی رونقی بگیرند و چراغ محل روشن شود.»

یک پایان خرابه‌ای در عوض پایان

سیاوش: «می‌خوام چرخمو بیرم تعمیر، آخه می‌خوام برم، می‌خوام خداحافظی کنم، نمی‌شه هیچ چیز را ثابت کرد...»

بعد به هوایی‌هاش نگاه کرد، وسط زمین و هوا معلق می‌زدند...

مسعود ساکت و بی حرکت نشسته بود. نشستم روی لبه پنجره. صدای گنجشک‌ها و بغ‌بغ فاخته‌ها می‌آمد. بوی ترشیدگی میوه‌ها و یاس حیاط اوسا. صدای جیغ و غرزدن‌های زن اوسا... می‌شد از پنجره سه‌پیچ و سیاهی صندوق‌های نوشابه جلوی مغازه کلانتر را دید. محله ما در تابستان این‌طور بود. گاه‌گاهی که نسیم می‌آمد صدای خش خش دمپایی را بین درخت‌ها می‌انداخت... پکنه خانه ما با حرکت چپ و راست روی میوه‌ها را باد می‌زد و لیل‌لیل صدایش را از پنجره می‌شنیدم... سیاوش سوار دوچرخه شد. می‌دیدم که می‌رفت سمت سه‌پیچ. مسعود تو حیاط خرابه با لگد قوطی نوشابه را شوت می‌کرد.

چند لحظه بعد ایسیچی خودش را از لبه دیوار بالا کشید، کنارم ایستاد. هر دو به آتش آخر کوچه خیره شده بودیم، مغازه کلانتر می‌سوخت و سیاوش با دوچرخه می‌رفت... توهم بود شاید....

من فقط یک هشدار دهنده‌ام

علی‌رضا فارسی‌مدان

برای شورش عابد و سایه مظلوم

آنان نعمت خدا را می‌شناسند، سپس آن را انکار می‌کنند و بیشترشان کافرند. (سوره نحل، آیه ۸۳)

قارعه

از خواب می‌پریم. نصفه‌شب است. از لای میله‌های پنجره سلولم آسمان را می‌بینم. ابرهای سنگین جلوی ماه را پوشانده‌اند. پیچک سبزی که لای میله‌ها پیچیده، جلوی دیدم را گرفته است. پیچک‌ها بر ویرانه‌های قدیمی می‌خزند. می‌خزند در سلول‌های خیلی تنها و سرد. موعظه‌های مرشد می‌پیچند در گوش‌هایم، در گوش راست بریده‌شده‌ام. می‌چرخند در سرم، تکرار می‌شوند، زمزمه می‌شوند. فشار می‌آورند بر چشم‌هایم، اطراف را غلیظ‌تر می‌بینم، رنگی‌تر، رنگ‌های غلیظ‌تر. صدای رعد و برق می‌آید. توده‌های متراکم متحرک خاکستری در آسمان‌های بی‌پایه. ابرها، مثل آسمان‌ها، بر هیچ پایه‌ای استوار نیستند. ابرها متحرک‌اند و از راست به چپ می‌روند. از مشرق به مغرب. میله‌هایم آن‌ها را جدا می‌کنند: راست‌ترها، میانه‌ها و چپ‌ترها. شرق‌آمدگان، میانگان و غرب‌روندگان. راست‌ترها با طمأنینه حرکت می‌کنند، انگار سعی می‌کنند بیشتر جلوی ماه بایستند و گونه‌ای رفتار کنند که گویی با چپ‌ترها نیستند و از آنان جدا هستند. چپ‌ترها پیشروترند و باشتاب به دنبال دیگر ابرهای جلوترشان می‌دوند. این چند شب هیچ شب پرستاره‌ای را ندیدم. به‌خصوص آن سه ستاره پشت‌سرهمی که نزدیکی‌های ماه هستند. در این سرای دانش، هیچ‌کس نبود تا اسم آن سه را به من بگوید. همان سه، امضای من هستند. هر جای شهر و خارج از شهر، سه نقطه رنگی متوالی را

که دیدی، امضای من است. دقیقاً مثل یک ستاره که در آسمان می‌بینی، یک دایرهٔ توپیر سفید که مرکزش فشردگی رنگی بیشتری نسبت به شعاعش دارد.

«سرزمینی را که در آن هستید، نیالایید.» اینجا را همه بوی ادرار برداشته است. دیگر حتی رغبت نمی‌کنم جایی دراز بکشم. از بیرون صدای جلز و ولز و بوی سوختن می‌آید. بوی دود با نم و رطوبت هوا ترکیب شده است. از جلوی در سلولم بلند می‌شوم و به سمت پنجرهٔ سلولم می‌روم. دهقانی، مثل من، بی‌خوابی به سرش زده و دارد علف‌های هرزش را می‌سوزاند. گپهٔ زردرنگ کاه جلوبیش می‌سوزد و به برج قدیمی مزارع تکیه داده است. به‌گمانم برای او، مثل من، شکوفه‌های بادام، جمع‌آوری چوب در برف، نمایی دور شهر، منظرهٔ دریا، قایق‌های ماهی‌گیری در ساحل، آسیاب آبی، واگن‌های راه‌آهن و همه و همه و هیچ کدام جذابیتی ندارد. اشیاء بی‌روحي که فقط جسم دارند. موجوداتی که حتی فکر می‌کنم وجود آن‌ها از من باارزش‌تر است. اما مرشد می‌گفت: «در همهٔ این‌ها نشانه‌ای است برای گروهی که می‌اندیشند». برای من هنوز که هنوز است، این احساس و آگاهی هست که زندان چیز تازه‌ای است. و اصلاً جایگزینی ندارد و «چه بد جایگاهی است این جهنم». پس چرا «یوسف گفت: پروردگارا! زندان نزد من محبوب‌تر است؟» زندان سربازخانه‌ای است با قدری سختگیری، مدرسه‌ای است بدون اِغماض، و کارگاهی است تاریک. ولی درنهایت هیچ فرق آن‌چنانی هم با آن‌ها ندارد. زندان تماماً انضباطی است و «بی‌شک خداوند بر عملکردتان بینا است. من هم به کافران فرصت دادم». «آن‌ها به‌سرعت من را به یک دخمه انداختند. دخمه شاید هم زندان. من همیشه در یک دخمه بوده‌ام. هر چیزی را که آن‌ها می‌گفتند، می‌شنیدم. اینجا فقط یک صدا به گوش می‌رسد. نکند منشأ همهٔ این صداها خودم بوده‌ام که بلندبلند برای خودم صحبت می‌کردم.»

دیشب، پیش از گردش زندانی‌ها، مرشد می‌گفت: «سایه‌های همهٔ افراد در حال سجده هستند حتی اگر نخواهند». من در حیاط، مثل بقیه، که دوار دور خودمان می‌چرخیدیم، پیش خودم فکر می‌کردم مگر سایه مطیع من نیست؟ مگر ستاره مطیع ماه نیست؟ اگر روز روشن برود و شب ظلمت شود و ابرهای سنگین بیاید، سایه‌ها چطور سجده می‌کنند؟ اصلاً آیا سایه‌ها وجود دارند؟ اگر در نور راه بروم و سایهٔ من جابه‌جا می‌شود، مگر سجده کردن یک کنش و امر ساکن نبود؟ پس من هر چه

بیشتر در نور باشم و در نور حرکت کنم، سایه‌ام هیچ‌وقت عبادت نمی‌کند و کافر است و «هم اینان اصحاب دوزخند و در آن همیشه معذبند». خداست که «برای بیم (از قهر) و امید (به رحمت) خود، برق را به شما می‌نماید و ابرهای سنگین را پدید می‌آورد». یعنی خداست که سایه‌ها را کافر می‌کند؟ چگونه سایه‌ها در حال سجده‌اند وقتی نوری نیست؟ نوری را که خدا بُرده و ابرهای سنگین آورده است. «هرکس را خدا به گمراهی واگذارد دیگر هیچ‌کس وی را هدایت نتواند کرد». من هیچ نمی‌دانم و «اوست عالم به عوالم غیب». پس شاید مرشد چیزی می‌دانست که بلافاصله بعد از گفتن دربارهٔ عبادت سایه‌ها، گفت: «در پیشگاه علم ازلی آن‌کس از شما که سخن به سز گوید یا آشکار و آنکه در ظلمت شب پنهان است یا در روشنی روز به کار و فعالیت مشغول است، همه یکسانند.» من با سایه‌ام یکسانم؟ من کافر؟ جایگاهم هاویه است؟

دیوارهای زندان تنبیه جرم‌اند و سلول من را رودرروی خودم قرار می‌دهد. من مجبورم به صدای وجدانم گوش کنم. مرشد: «انزوا و تنهایی با تأملی که برمی‌انگیزد و با ندامتی که از پس آن می‌آید، می‌بایست ابزار مثبت اصلاح باشد.» صدایش مدام در گوشم می‌پیچد. صدایش خشن مثل چهرهٔ پرچوکش. دست‌های زمختی که برای تأکید و برحسب عادت، برکتاب توی دستش می‌کوبد. بیشتر و محکم‌تر می‌خوش را بر مرمر مغزمن می‌زند. این صدای رعد و برق، قوی‌تر از قبلی‌ها بود. خیلی ساعت گذشته اما روز روشن را به شب تار نپوشاند، «قسم به شب تار هنگامی که روی جهان را تاریک گرداند» و «همانا در این امور متفکران را دلایلی روشن است». من کورم از دیدن نورها، روشنایی‌ها و روزها. اما می‌دانم که ترس و امید هر دو هم‌زمان‌اند. به اینجا که آمده بودم، ترسیده بودم اما امید آزادی داشتم. من می‌دانم که صبح آزاد خواهیم شد. پس آیا ترس با امید یکی است؟ «آیا ظلمات با نور مساوی است»؟

آب‌های ابرهای سنگین آخر باریدند و کلاغ‌ها پر کشیدند. کلاغ‌های سیاه بر فراز گندم‌زار زرد بال می‌زدند. برای من، کلاغ‌ها همان سایه‌های جسم‌دار هستند که مطیع تن و جسم دیگری نیستند. دهقان را دیگر نمی‌بینم. جای آتش سیاه مانده است. پشته‌های گندم در مزرعه، مزرعهٔ گندم با کلاغ‌ها، کلبه‌ها و خانه‌های کاه‌گلی، خانهٔ سفید در شب، زمین زراعی محصورشده، تنهٔ درخت محصور از پیچک، از همین پیچکی که ادامه‌اش دور میلهٔ سلول‌های زندان پیچیده است. پیچک

سبز، مثل کلاغ سیاه، سایه‌اش را کسی جزء خودش نمی‌بیند. هر دو رن‌دند. هر دو می‌خزند بر ویرانه‌های قدیمی. هر دو می‌خزند در سلول‌های خیلی سرد و تنها. پیچک با حيله‌گری در امتداد زمین رد می‌شود و برگ‌هایش را به آرامی تکان می‌دهد و محکم می‌چسبد و تنگ می‌شود به دوستش: ویرانه‌های قدیمی، سلول‌های خیلی سرد و تنها. شاید آن طرفِ گندم‌زارهای زرد، پیچک‌های سبز قبرستانِ سیاهی را هم پنهان کرده باشند. من چه می‌کنم؟ دیوارها را خراب می‌کنم، سنگ‌ها را می‌پوسانم. اما دیوارها تنبیهٔ جرم‌اند. پس من چه می‌کنم؟ سپیدی و دم‌دمی صبح از پشت ابرهای سنگین را می‌بینم. سپیدی‌هایی مثل شکوفه‌های بادام یا درختان زردآلو به وقت شکوفه‌دادن یا بذریاش که در گندم‌زار مشت‌مشت از راست به چپ بذر می‌پاشد. «ستارگانی که به سرعت می‌روند و پنهان می‌شوند». شب پرستاره تمام شد. من هیچ ستاره‌ای ندیدم. من هیچ نوری ندیدم.

وقت به گردش زندانیان رسیده است. اما من را فراخوانده‌اند. می‌ترسم اما امید دارم. من امید دارم که من را برای آزادی‌ام فراخوانده‌اند. من به این سلول‌های خیلی سرد و تنها نمی‌پیچم. من سایه‌ام را بغل کرده‌ام تا هیچ اثری از من اینجا نماند. خارج از اینجا شکوفا می‌شوم مثل شکوفه‌های بادام. باران باز ایستاد، مزرعهٔ گندم زیر آسمان ابری منتظر من است.

روی میز وسایلم را گذاشته بودند. برای من فقط یک جفت کفش چرم بود و چند سکه. برای خودشان یک سبد پرتقال، سیب‌زمینی‌ها در بشقاب زرد و گلدانی با صداقت بود. مرشد و دیگران به ما «سیب‌زمینی‌خورها» می‌گفتند اما خودشان داشتند سیب‌زمینی می‌خوردند. خندهٔ پلیدی روی صورت‌م نشست. دو موش از آن گوشه فرار کردند. الان نوبت سیب‌زمینی‌پختن من است. خنده‌های شیطانی را چه سخت است قورت دهم. نمی‌توانم هم به خوبی قورت دهم. ترس... استرس... آشوب، تمام دلم پر شده است. «قلب‌ها فقط با یاد خدا آرام می‌گیرند».

به‌هنگام امضای آزادی، چه کسی خنده‌ها و ترس‌ها را می‌بیند؟ «آیا چشم نابینای جاهل و دیدهٔ بینای عالم یکسان است؟» گلدانی با صداقت، گلدانی با پنج گل آفتابگردان با پارچه‌ای به زیرش که رنگش آبی سلطنتی است، آخرین چیزی است که از آنجا می‌بینم. باغ زندان، زنبق و یاس بنفش، و تعداد بسیار زیاد درخت زیتون داشت اما من دیگر نمی‌خواستم ببینمشان. درختان کاج و قاصدک‌ها

در باغ زندان، تاکستان سبز، منظره بعدازظهر با طلوع ماه، شب پرستاره بر فراز رودخانه، بیدها در غروب آفتاب و حتی مزرعه گندم زیر آسمان ابری، هیچ کدام برایم دیگر ارزشی نداشتند. بیرون حتی هیچ کس منتظرم نیست. بازداشتگاه، زندان، حاصر یا هر اسم دیگری، بیرون از شهر است. مثل فرودگاه. این مسافت دور از خانه را باید پیاده بروم. این موقع صبح حتی حیات هم نیست. «و سوگند به صبح هنگامی که می‌دمد و با گستردن نورش، تاریکی را می‌زداید». «آیا ندانسته‌اند که خدا آن چه را در آسمان‌ها و زمین است، مستخر و رام شما کرده؟» پس بیدار شوید! من بیدار شده‌ام! در این یکشنبه، صبح خیلی زود یکشنبه، برای من یازده صبح دیگر وقت بیدار شدن نیست. مثل من، مثل شب‌زنده‌داران، زودتر از همیشه بیدار شوید. اما من انگار برای اینجا، برای این وقت، مهاجرم. مهاجر کسی است که از محدوده حکومت طاغوت و استبداد خارج می‌شود تا بتواند معاشرت، تربیت و عبادتش را متناسب با شریعت و آرمان خود ترتیب دهد. «و چون رفت، در سرتاسر زمین می‌کوشد تا در آن فساد کند و محصولات و حیوانات را از بین ببرد، و خداوند فساد را دوست ندارد».

به پمپ‌بنزین رسیده‌ام. این اولین نشانه خوش خیم رسیدن به شهر است. نزدیکش هتلی پرستاره است. شب‌زنده‌داران هنوز در لابی نشسته‌اند و سرگرم دودکردن سیگارهایشان هستند. احتمالاً تمام شب را در فلسفه گشت‌وگذار داشتند. «چه سخنی را کتمان کنید یا بر زبان بیاورید، برای خدا یکسان است». کارگر پمپ‌بنزین تنها ایستاده و خیلی سردش است. بوی خوشایند بنزین همه‌جا می‌پیچد. مشخص است که چندین ساعت کسی اینجا نیامده و یا از نزدیکی اینجا رد نشده است. تا من را دید، پول‌های مجاله‌شده‌اش را توی جیبش گذاشت و زیپ جیبش را بالا کشید. دست‌هایش را به هم می‌مالید و منتظر من مانده بود. به زحمت سلام کردم. فکر می‌کنم ترسیده است که این موقع صبح من را دیده باشد، اما من امیدوار بودم میان‌بری نشانم بدهد. سردش است، دندان‌هایش روی هم می‌لرزند. هیچ لباس گرمی نپوشیده، تنها یونیفرم بر تن دارد. گفت: «ش...ش...س...ل...لام»

نگاهی به اطرافش انداختم و گفتم: «آقا چقدر سردته! خودت تنهایی؟ چرا هیشکی نیست؟»

دست‌هایش را زیر بغلش بُرد و گفت: «اوه... آره. درست می‌گی. سَدَسَر سرمای امسال داره بی... داره بی سابقه می‌شه. فَ قَ قرار نبود امروز صبح این قدر یک دفعه سرد سرد شه.»

«هر چیزی نزد خداوند اندازه معینی دارد.» پس چرا بنده‌اش دارد از سرما یخ می‌زند؟ او حتی جرئت

نمی‌کند چنده قدم برود آن طرف‌تر و چند چوب جمع کند و برای خودش آتش درست کند. گفتم: «داخل اتاق چرا نمی‌ری؟»

دهانش را در یقه‌اش برده بود. با صدایی خفه گفت: «رئیس کلید رو بُرده.»

صدای رعد و برق آمد. به آسمان نگاه کردم. «صدای خداوند بر آب‌ها است، خدای جلال رعد می‌زند. خداوند بر آب‌های عظیم رعد می‌زند. صدای خداوند قدرتمند است، صدای خداوند باشکوه است. صدای خداوند سروها را می‌شکند.» نباید زیاد اینجا وقت تلف کنم. گفتم: «آقا من این قسمت از شهر رو بلد نیستم. می‌تونی بهم بگی چطوری می‌تونم برم تا مرکز شهر؟»

دست راستش را بلند کرد و به سمت چپ خودش اشاره کرد. گفت: «همین راه چپ رو برو تا آخر... بیست دقیقه پیاده... می‌رسی به ایستگاه مترو... اولین ایستگاهشه.»

همزمان که با او خداحافظی می‌کردم، توی دلم خنده‌های شیطانی می‌زدم و می‌گفتم: «هه‌هه، مترو ها؟! این موقع صبح چه وقت غیب شده؟» ولی «اوست عالم به عوالم غیب». «صدای خدا به‌طرز شگفت‌انگیزی رعد می‌زند؛ او کارهای بزرگی انجام می‌دهد که فراتر از درک ماست.»

ایستگاه مترو را می‌بینم. حتماً اولین نفر هستم. سکه‌هایم را در جاسکه‌ای دستگاه می‌اندازم. سکوت را می‌شکند. صدای هیچ چیز نمی‌آید. مترو در تنهاترین لحظه ممکنش است. با اولین پله‌برقی پایین می‌روم. برای من هنوز که هنوز است، این احساس و آگاهی هست که مترو چیز تازه‌ای است. و اصلاً جایگزینی ندارد. مکان‌هایی زیرزمینی و ناشناخته و پر از اسرار. پر از علامت‌ها و هشدارهایی که حتی نمی‌فهمشان. پس چطور باید رعایتشان کنم؟ پله‌برقی دوم. متروها، مکان‌هایی پرعجله و پر از احساس نگرانی و گم‌شدگی. فضای صنعتی و پرسروصدا، فضایی که سرعت حاکم است. اما اینجا و الان، من چیز دیگری می‌بینم. فقدان‌ها، خالی‌بودن‌ها، فضای سرد، انزوا و وجودنداشتن. پله‌برقی سوم. انگار این پایین که می‌آییم، دیگر خودمان نیستیم، تنها سایه‌هایمان هستند؛ سایه‌های جستجوگرمان.

اینجا همه مغازه‌ها تعطیل هستند یا جایشان را برای دیگری خالی کرده‌اند. این پایین هیچ رحمی دیده نمی‌شود. «همانا ما انسان را در رنج و زحمت آفریدیم.» پله‌برقی چهارم. در این دخمه پریچ‌وخم، در این تودرتو، هرکدام از ما میان شلوغی دست‌نخورده خودشان گم می‌شویم. دخمه پریچ‌وخم، مثل زندان. «آن‌ها به سرعت من را به یک دخمه انداختند. دخمه شاید هم زندان. من همیشه در یک دخمه بوده‌ام. هر چیزی را که آن‌ها می‌گفتند، می‌شنیدم. اینجا فقط یک صدا به گوش می‌رسد. نکند منشأ همه این صداها خودم بوده‌ام که بلندبلند برای خودم صحبت می‌کردم.» پله‌برقی پنجم. شب‌زنده‌داران زندان، در موقع گردش زندانیان که دوار به دور خودشان می‌چرخیدند، می‌گفتند: «وقتی ناامیدی‌ها نزدیک می‌شوند، رنج‌ها هم می‌آیند». رنج‌های نام‌ناپذیر، آن‌طور که مرشد می‌گفت: «همانا ما انسان را در رنج و زحمت آفریدیم.» ترس‌ها که با امیدها می‌آمدند، پس شجاعت‌ها با ناامیدی می‌آیند. ناامیدی‌ها شجاعت می‌آفرینند. پله‌برقی ششم. اما برایم گنگ است که چطور شجاعت ناامیدی می‌آورد؟

حس می‌کنم هوا این پایین سردتر است. دست‌به‌سینه ایستاده‌ام و منتظرم تا از پله‌برقی ششم پایین بیایم. انتظار داشتم این پایین به‌خاطر ماشین‌های مکانیکی و جنب‌وجوش مردم هوا گرم باشد و حتی اکسیژن خیلی کم. اکسیژن کم، حس از خفگی، پله‌برقی هفتم حس از گیجی و خواب‌ورویای همگانی. در واگن‌ها می‌خوابیم تا برسیم و وای به حال ایستادگان خواب‌آلود! «و ما خواب شما را مایه آرامش و آسایش قرار دادیم». خواب برای ایستاده‌های دست‌به‌میله و ایستاده‌های دست‌به‌سینه حتماً عذابی مهلک است. چه کسی می‌خواهد کتمان کند؟ چه کسی می‌تواند به آن‌ها بگوید: «به خواب رو؛ اما خواب هوشیاران و آگاهان، نه خواب غافلان و بی‌خبران»؟

روی صندلی آبی‌رنگ نشستیم و به تونل خیره شده‌ام. تونل... تونل... من را یاد آسمان می‌اندازد. صداها می‌رسد با صدای حرکت واگن بر ریل‌ها در گوشم می‌پیچند. «خداست آن ذات پاک که آسمان‌ها را چنان که می‌نگرید، بی‌ستون برافراشت.» «این است آفرینش خداوند. پس به من نشان دهید آن‌ها که غیر اویند، چه چیزی آفریده‌اند؟ بلکه ستمکاران در گمراهی آشکاری هستند». تونل هم ستون ندارد. آسمان بی‌ستون ساخته‌اند. آسمان‌های بی‌ستونی مثل همان «کوه‌هایی استوار افکنده است تا شما را نلرزاند و به اضطراب نیاندازد». تونل‌ها بی‌ستون‌اند مثل آسمان‌ها و استوارند مثل کوه‌ها. تونل‌ها، آسمان‌ها و استوارانی هستند که همه‌شان مسخر و رام ما شده‌اند و ما

ساخته‌ایمشان. «و نیز آن‌چه را که در زمین به رنگ‌های گوناگون برای شما آفرید؛ مسلماً در این نشانه‌ای است برای گروهی که متذکر می‌شوند».

این پایین همه‌چیز بی‌رنگ است، خنثی و خاکستری، و بعد سرد. آبی، آبی بیخ‌زده، حسی از سرما، طوری که بخار از دهانت خارج شود. دست‌هایت را به هم می‌مالی، زیر بغلت می‌گذاری، هنوز سرد است. حتی برای انتظارِ مترو هم دیگر سرد هستی. رنگ‌های گرم و تند زرد و قرمز، دیگر گرم و تند نیستند. هشدار نمی‌دهند و مأمورها سوت نمی‌زنند. اعلان‌ها دیگر شنیده نمی‌شوند. زردها و قرمزها، همه بی‌روح هستند. تندها همه کُند هستند. تو و من و ما اینجا، و نه فقط اینجا، مسئولِ منتقل شدنِ ایم. در این آسمانِ بی‌پایه که همیشه شب است، سه کورستاره را مثل شب پرستاره از آن ته می‌بینم. صدها ستاره و جشن نور و رقص چشمکشان. در این تاریکی دیگر سه ستاره نیستند، شبیه به شب پرستاره بر فراز رودخانه‌اند که در جای‌جای حیات منعکس‌اند. نزدیک‌تر که می‌شوند، دیگر پردهٔ شب را بر روز نمی‌پوشانند بل «آنان می‌خواهند نور خدا را با دهان خود خاموش سازند؛ ولی خدا نور خود را کامل می‌کند، هرچند کافران خوش نداشته باشند».

نور که کامل شد و سفیدی همه‌جا را گرفت، منتظر شکستن سرود سکوت می‌شوم. صدای زردی برای ترس و هشدار و اعلام آمادگی برای ورود به خوابی خنثی و مصنوعی. و من فکر... و من فکر... به اینکه نکند در این آسمان معلق بمانم یا سقوط کنم و چترم باز نشود. فکر به اینکه ما در این نور متحرک، در این آسمان سایه‌دار بی‌ستون، در سلول‌ها و دخمه‌های خیلی سرد و تنها، ناامیدی‌ها نزدیک شوند و ما رنج‌ها بکشیم. ما؟ البته مایی نیست. اینجا من هستم، تکیه بر کوه‌های استوار چشمانم را بسته‌ام و پشت پلک‌هام رنگ‌ها را دنبال می‌کنم. رنگ‌های غلیظ. سفیدها و سیاه‌های غلیظ. سفیدی‌ها پشت پلکم زردتر و گرم‌تر می‌شوند و سیاه‌ها آبی‌تر و سردتر. در این پایین، آبی‌ها زردها را در خود می‌بلعاندند. «پرده سیاه شب را بر روز می‌پوشاند». اما مرشد چه می‌گفت؟ «قلب‌ها فقط با یاد خدا آرام می‌گیرد».

گشنگی... و البته خستگی نای بالا رفتنم از این هفتصد پله‌برقی را گرفته است. قرار بود اینجا همه‌چیز در سرعت باشد اما پله‌برقی‌هایش سردند با اینکه دیگر شلوغ شده و همه می‌دوند تا به سرعت برسند. هنوز رنگ‌ها متنوع نشده‌اند، هنوز همان لباس‌های شیک سیاه و سفید مانده و

کیف‌های چرم اولویت‌اند. از روی پله‌ها پایین می‌دوند و من تنها کسی‌ام که بالا می‌رود. قرار بود این پایین صنعت سریع‌تر باشد ولی مردمان «در پیشی گرفتن سبقت‌گیرنده‌اند» و مرشد مدام می‌گفت: «همه یکسانند» «همه یکسانند» «همه یکسانند». بالاخره به زمین می‌رسم و رنگ‌های گوناگون را می‌بینم. از این مسیر طولانی‌ای که باید پیاده بروم، متنفرم. ای کاش می‌شد همه‌چیز را خلاصه کرد.

ای کاش می‌شد همه‌چیز را خلاصه کرد تا از این کثافت‌گاهی که در آن زندگی می‌کنم، هیچ‌چیز نگویم. اگر مجبور بودم فقط یک توصیف از این آپارتمان هشت طبقه بکنم، می‌گفتم: «عامل تخریب محیط زیست». یا یک همچنین تعریفی. تنفر دوبرابری‌ام از نش وقتی است که آسانسور خراب است و باید تمام این هشت طبقه را با پله‌ها بالا بروم. دیگر نمی‌شود در این راه‌پله‌های تنگ نفس کشید. دستم را به حصارهای براق راه‌پله می‌گیرم که اگر سرم گیج رفت، خودم را بتوانم کنترل کنم. «یا برای تو خانه‌ای پرتنش‌ونگار از طلا باشد؛ یا به آسمان بالا روی؛ حتی اگر به آسمان روی، ایمان نمی‌آوریم مگر اینکه نامه‌ای بر ما فرود آوری که آن را بخوانیم! بگو: منزه است پروردگارم! مگر من جز انسانی فرستاده خدا هستم؟!» طبقه اول همسایه‌مان آقا اسماعیل را دیدم. پسرش شهاب هم بغلش بود. سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. خیلی وقت بود که مشتاق بودم ببینمشان اما هر دفعه درگیر کارهای خودم هستم و نصفه‌شب از خانه بیرون می‌زنم، فرصت نمی‌شود. طبقه دوم صدای جشن و موسیقی در یکی از واحدها می‌آید. چه صدای خوشایندی است. انگار هزاران سال بود این نوا به گوشم نخورده بود. صداهای خنده و قهقهه‌های بلند. من هم لبخندی زدم. اما این را هم بگویم که نمی‌توانم نجاست این آپارتمان را فراموش کنم و نبینم. به یادم می‌آید روزهایی که تمام این در و دیوارها براق بودند. الان فقط حسرت براقی‌شان حداقل برای من مانده. طبقه سوم دژاوو. آیا می‌دانی دژاوو چیست؟ الان که در طبقه سوم هستم و کم‌کم نفس‌نفس‌زدن‌هایم شروع شده است، و دستم روی حصار راه‌پله است و تمام تمام این صحنه و لحظاتی که می‌گذرند، برایم آشنا هستند. انگار همین دیروز یا همین چند ساعت پیش این را تجربه کرده‌ام. دقیقاً مثل خوابی که کسی برایت تعبیرش کند و برایت اتفاق بیفتد. طبقه چهارم از واحدی صدای چرخ خیاطی می‌آید. می‌شناسمش. آقای... آقای... آه! چطور یادم رفته؟! یکی دوبار دیدمش. حتی صحبت کردیم. معلم سوم دبستان بود و شیفته خیاطی! اما صدای چرخ خیاطی‌اش برای من مثل دوختنِ روحم است. گرفتن

آزادی‌اش، گرفتارکردنش در یک جسم، گوشه‌انداختنش و چیدن بال‌هایش... حسی ننامیدنی، حسی نام‌ناپذیر. طبقه پنجم در یکی از این واحدها، پیرمردی زندگی می‌کند که صدوسه سالش است. پیرمردی با خانواده‌ای شلوغ که این پدر را بر روی چشمانشان می‌گذارند و نگهداری می‌کنند. اسمش پاطر است، فکر می‌کنم ارمنی باشد. همیشه در واحدشان رفت‌وآمد است اما هیچ‌وقت ندیدم بابت رفت‌وآمدشان کسی شکایتی کند. حتی صدای راه‌رفتن‌شان را هم متوجه نمی‌شوی.

شروع پله‌های طبقه پنجم به ششم؛ این دیگر عذاب است. هیچ نفسی نمانده و هوا اینجا خفه است. صعود، طی کردن پله‌های ترقی و بالا رفتن همیشه خوشایند است اما چرا این بار عذاب‌آور است؟ این دیگر چه زجری است؟ پایین که دیگر نمی‌شود رفت... فقط سقوط... فقط مجبورم تحمل کنم. چرا فقط مجبوریم تحمل کنیم؟ چه کسی این اجبار را تحمیل‌مان کرده؟ طبقه ششم از یکی از واحدها بوی سوختن غذا می‌آید. فکر می‌کنم دوباره آقای دهقان غذایش را سوزانده است. آقای دهقان لکت سنگینی دارد و به نوعی لال است. همیشه هم چیزی را زمزمه می‌کند. رفیق صمیمی‌اش هم آقای پاطر است و خیلی به او سر می‌زند. البته بگویم که آقای پاطر خیلی سرحال است و اصلاً معلوم نیست صدوسه سالش باشد. در عوض، آقای دهقان چهره‌ای بسیار شکسته‌تر و پیرتر از آقای پاطر دارد. تن و روح من با این پله‌ها از آن دو پیرتر است، شک نکنید. شش میلیون پله برای نزدیک‌تر شدن به آسمان. «سپس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد» طبقه هفتم «تا به قدر دو کمان، یا نزدیک‌تر». «سپس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد». صدای مزمن مرشد می‌خزد بر روانم. «نزدیک‌ترین کسان به ابراهیم همانا پیروان او و این پیامبر و مؤمنان هستند و خدا یاور مؤمنان است». قرار بود با ساختن آپارتمان‌ها و ساختمان‌ها زندگی برایمان راحت‌تر باشد، قرار بود مکان‌ها مسخّر و رام ما باشند، اما این ضعف، گشنگی، خستگی، خفگی، تنها یک معنی دارد: مکان‌ها ما را مسخّر و رام کرده‌اند. طبقه هشتم «درحالی که در افق اصلی قرار داشت» شلوغ، پخش‌وپلا، شورش، بوی غذای کپک‌زده، لباس‌های چرک، بوی رنگ، بوی تینر و نفت، ظرف‌های کثیف، بوی ادرار از توالت، قطره‌های نامنظم رنگی روی دیوار، شابلون‌های شکسته، قوطی اسپری‌رنگ‌های مجاله‌شده، بوم‌های تالانبارشده، دستکش‌های پاره، زوال... زوال... زوال. خانه محل آرامش است، قلب ماست. خانه باید آرام باشد. اینجا همه چیز آشوب است. قلب فروپاشیده است، عقل محض است: یک انفجار بی‌پایان.

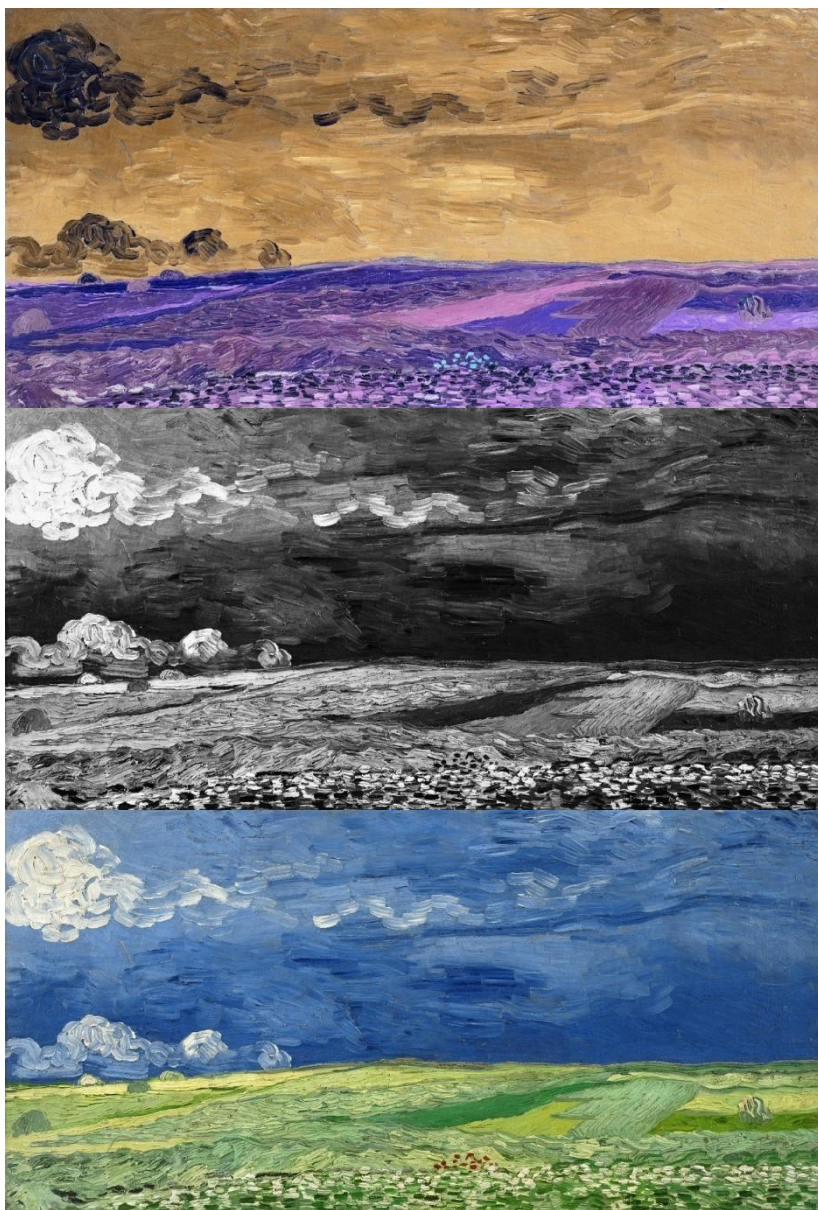
هیچ چیز ندارم که بخورم. لباس‌های کُپه کرده‌ام را از روی تخت پایین می‌اندازم و می‌خوابم. این تنها راه‌حلی است که به ذهنم می‌رسد.

از خواب بیدار می‌شوم. شب است. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر الان حرکت کنم، به آخرین متروی ایستگاه می‌رسم. کارم است. دفعه قبل هم همین‌طور بود. شاید این دفعه هم همین‌طور باشد، فقط باید عجله کنم. دفعه قبل هم همین‌طور شد. این دفعه را فرار می‌کنم. شوق برگشتن به کار، به خستگی و گشنگی و خطرات حمله می‌کند و آن‌ها را از ذهنم فراری می‌دهد. یک حمله خوشایند مثل حمله بوی بنزین و تینر به دماغ. نوبت این دفعه رنگ‌ها، رنگ‌های تند و تیز است. قوطی زرد و قرمز برای هشدارها، آبی سلطنتی برای آسمان، ترکیب سبز و زرد برای زمین، سفید و سیاه همیشه لازم است، نهایتاً شابلون‌های شماره ۱۳ و ۷. کیفم جای دو شابلون دیگر را ندارد و گرنه شابلون‌های ۵ و ۸ هم نیاز می‌شوند. شور انجام دوباره. شورشی برای بازگشتن «پس سوگند به ستارگانی که بازمی‌گردند. ستارگانی که به سرعت می‌روند و پنهان می‌شوند. و سوگند به شب هنگامی که می‌روند. و سوگند به صبح هنگامی که می‌دمد». بی‌هیچ استرس و باشوق روی صندلی مترو می‌نشینم. این کار همه چیز را به هم می‌زند. پای چپم را تندتند تکان می‌دهم. نه ترس دارم و نه اضطراب، اما امیدوارم. یک امید قویِ جسورانه. به طرحم که فکر می‌کنم، اندازه‌هایی که توی ذهنم دارم، و تمام تعقل من را آرام می‌کند. باید جلوی قلب آرام‌کننده‌ام را بگیرم. مرتبه پیش، این تپنده قرمز به دامم انداخت. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر به ایستگاه آخر می‌شوم. عقل می‌گوید بایستم. می‌ایستم. به اطرافم نگاه می‌کنم. نورهای آخرین واگن دورتر و دورتر می‌شوند، «ستارگانی که به سرعت می‌روند و پنهان می‌شوند». مأمور با یونیفرم زردش من را می‌بیند و در سوتش می‌دمد، مثل همان دمیدن در جسمی بی‌جان. من آخرین نفر بودم که ایستاده بود و اطراف را نگاه می‌کردم. مترو در تنهاترین لحظه ممکنش است. باید در جایی قایم شوم. «خدا از ماده‌ها چه چیز حمل می‌کند، آگاه است» این پایین برای من امن‌ترین مکان است. «سوگند به این شهر امن که ما انسان را در بهترین صورت و نظام آفریدیم، سپس او را به پایین‌ترین مرحله بازگردانیدیم». باید منتظر بمانم تا ظلمات تاریکی همه‌جا را فرا بگیرد. شاید چند دقیقه، شاید چند ساعت. صبر... بودن در حبس... ماندن در تنگنا... در محدودیت قرار گرفتن... «من هم به کافران فرصت دادم» نورها رفتند. تاریکی لشکر کشید. از حفاظم بیرون می‌آیم «تو به آن‌ها بگو که خدا هر که را خواهد گمراه و هر که را به درگاه او تضرع و

انابه کند، هدایت می‌کند». چشم‌هایم هیچ‌جا را نمی‌بیند. چندثانیه باید صبر کنم تا چشم‌هایم عادت کند. امیدوار... چشم‌به‌راه... مترصد... «صبر کنید که خدا با شکیبایان است».

می‌پریم پایین، توی تونل. راه راست به دیو می‌رود و راه چپ به سمت ایستگاه‌های دوم و سوم و... تصمیمم را گرفتم. دیو به‌درد من نمی‌خورد. دفعه قبل دیو بودم. این بار باید کاری کنم که به چشم بیاید ولی نه به چشم همگان. به چشم رندان. از الان تا صبح ساعت‌ها وقت دارم. تمام کارهای قبلی‌ام همگی با سرعت کشیده شدند. حتی چند ثانیه هم برایم کافی است تا شابلونی با دست راستم روی دیوار بگیرم و با دست چپم رنگ اسپری کنم. برای من کافی بود تا خیابان در تنهاترین لحظه ممکنش باشد: ماسک، اسپری رنگ، طرح و سرعت. دیوارهای شهر، تنبیه جرم من هستند و من هم میخ روی مرم. شاید دیوار کافی نباشد. تابلوی جیغ قرمز ایست، در ماشین پلیس، کرکره مغازه، شیشه پنجره‌های دادگاه، در ورودی دانشگاه. و حتی آرزوی همیشه من: در طبیعتی دست‌نخورده، در جایی پرت که هیچ انسانی پا نمی‌گذارد و هیچ‌کس هیچ‌وقت نخواهد دیدش. کشیدن وجودی ناموجود. مثل کشیدن رنگ مشکی در میانه راه دو ایستگاه تونل یا کشیدن پرت‌های زیر کاپوت ماشین. چه کسی آن را خواهد دید؟ حتی اگر رنگ‌ها اضافه شوند ولو تند. «آیا چشم نابینای جاهل و دیده بینای عالم یکسان است؟»

«و چون رفت، در سرتاسر زمین می‌کوشد تا در آن فساد کند و محصولات و حیوانات را از بین ببرد، و خداوند فسار را دوست ندارد.» راهم را می‌گیرم و می‌روم، جای مناسبی میان تونل‌ها پیدا خواهم کرد. شاید اولین قدم برای پیدا کردن جای مناسب، جدا کردن سایه‌ام از خودم باشد. آن را همین جا رها کنم. این پایین باید خودم باشم. باید رنگ‌ها را به این پایین بیاورم. می‌خواهم نقاشی طبیعت را بکشم. گندم‌زاری با رعد و برق. مزرعه‌ای سبز. رعد و برق در آسمان آبی‌اش. شاید مزرعه‌ام را زرد بکشم، آسمانم را قرمز و ابرهایم را سیاه. گندم‌زاری با رعد و برق... گندم‌زاری با رعد و برق. و بعد سه ستاره‌ام در گوشه‌ای برای امضام. شروع خواهم کرد به نقاشی...





«سرزمینی را که در آن هستید، نیالایید.» «بلکه کافران را مکر و فسونشان در نظر زیبا آمده و از راه خدا بازماندند، و هرکس را خدا به گمراهی واگذارد، دیگر هیچ‌کس وی را هدایت نتواند کند.»

آه بز کوهی به وقت باران‌های شاهیرمه

احمد دادخداپور

نهنگ وقتی از قابلی جای بزهایش دل جمع شد، روبه کپرهاشان رفت که از داخل آن سوری برپا بود از غلغله. رعد نهیب می‌داد. ازگند، مادرش با چشمان سیاهش بیرون از کپران در این باد و باران به او نگاه می‌کرد.

تبربرقی^۱ نهیب داد، چنان‌که گویی تیرش میان پسر و مادر زد.

«خدر گذر کند بر دهان کپرم از این قهر الهی. شکوفه‌ام، برو پیش آدمان در کپر بزرگ، میا به کپر زنان. بزى کوهی در کپرمان به زایدن است.»

«شکار به کپران ما آمده؟ بابا از شکار برگشته؟»

«ها قربان جان تازه‌ات. درد زایدن کورش کرده، میا، مردینه که بیند شرم می‌کند، تصدق.»

باران کوه ورشک را گم کرده بوده. نیل نیل می‌آمد. صدای جوشرم^۲ بادی در سینۀ نهنگ انداخت.

«بابا برگشته یا نه هنوز، بابا؟»

^۱ رعدبازا

^۲ هنگامه باران

در باران، روی و موی ازگند نامیزان بود: «پدرت رفته به نخلستان تا جوی آب را از باران به رودخانه بچرخاند، شکار را داده دست براهیم، برو پیش آدمان و کباب و رباب کن، مرغک نادانم.»

غمی نشست در دلش که امشب پدرش سلیمان، به دست ابروباد است، باران رحم نداشت، کوه و تپه‌ها را گرفته بود و می‌آمد، قطره‌های بزرگش بر سر کپران با ذکر تندى فرو می‌آمد. از کپر زنان که کفش‌های زنان همسایه بر در آن پیدا بود، صدای آرام و غم‌انگیز می‌آمد و از کپر بزرگ که مردان در آن جمع بودند، صدای قصه و خنده می‌آمد. دودی از دهان کپر به حصیرهای تر می‌پیچید و زور بلند شدن نداشت.

نهنگ وارد کپر مردان شد. چهره شاد دیمبکی‌ها را بر سر آتش دید، بوی آشنایی می‌آمد که تریاک بود.

«یالله یالله، میرنهنگ، جور و برقراری پسر سلیمان میرشکار؟»

صدای ولیشاه بود که سر آتش دماغ سبز تنباکو زده‌اش پیدا بود. به شانه نهنگ زد و اشاره به لاشه سرخ‌سیاه شکار گفت: «خالو، این را نقد^۳ می‌کنی؟ دمی دگر با این زغال‌های سرخ، من تو زیارت بهشت می‌کنیم، بهشت، ای‌ولا.»

گوشت بز کوهی در طبقی محفلی، میان دستان چابک و خونی میرداد و درختک خوش تکه‌تکه می‌شد.

براهیم بر پشت بالش، نو تریاک را روی قاشق برق انداخته بود. سیخ را در زغال‌ها جاخوش کرد و رو به نهنگ گفت: «خب پسر سلیمان، تو هم می‌توانی این چنین گابز برایمان شکار کنی یا که نه، تو را گاو زده؟^۴»

باران فرو داده بود بر روی کپر و بیرونی که گم می‌شد. آن‌ها در این کپر با این شکار جایشان امن بود اما پدر نهنگ در این قهر به چه حال بود؟ اگر تگرگ بیارد چه؟

^۳ شناختن

^۴ کسی را گاو زدن، کنایه از مخنث بودن آن فرد است.

نهنگ همیشه به کول پدرش بود. مردم آبادی می گفتند: «شما پسرو پدر، یک آدمید با دو سر. حالا کدام یک اید شما؟»

سلیمان می گفت: «پسر، پسر، که یک دانه است پسر، مال الله.»

نهنگ به دهان کپر نگاه می کرد. قطره‌ها کپر می بستند^۵. گلویش درد می کرد. دستی از این خنده و بازی مردان به کمرش خورد: «پسر میرشکار دل حاضر کن، برو بیرون قدری دار بیاور تا آتشان حسابی این نرگاو را کباب کند.»

نهنگ از کپر به در شد. باران کم کم دست نکه می داشت. دره‌ها و شیارها به غوغا بودند. رودخانه جغین در چشم غروب مثل شیر سپیدی ظاهر بود. کوه سمت نخلستان در باران تاریکی گم شده بود. از کنج کپر زنان جای چشمی به داخل باز کرد. زنان، صدگنج، نمر و گلخاتون، با رویی غصه‌خوار دور بز بودند. کمی از تن بز با پوست سرخش پیدا بود. نعره می زد و زنان دستشان بی درکجا بود.

نهنگ هیزم را از پای کنار که خوش تنه‌اش سیاه شده بود و آب می خورد برداشت. بوی برگ‌های کنار و تریاک درهم بود. هیزم‌ها را که به کپر برد، براهیم بالش را به زیر آرنج جمع کرد و گفت: «احسنت احسنت بر نهنگ. نهنگ تو گوشت دل و جگر را بیشتر دوست داری عمو یا ران و دست؟ نادان مباش؟»

نهنگ دلش به اندوهی بود. بچه‌خند خشکی زد و خودش را باریک جا داد کنار آتش‌ها، مردان دمی ساکت شدند و به نهنگ نظر با معنایی انداختند. ولیشاه در سوراخ چشمان نهنگ نظر بلندی کرد. دستانش قلمی برای تریاک می پیچید. سپس آرام با خودش گفت: «بیچاره دنیا.»

میرداد با کارد خوش دستش بی دل و بی جان گوشت می برید. سپس با پوزه و سیبل‌های سرخ و نرمش که آشنا به تیر و تفنگ و شکار بود، گفت: «خب قصبه بکش براهیم. چطور شد این حکایت؟»

درختک هم از گوشت‌ها لحظه‌ای دست کشید و گفت: «پناه‌برخدا، قصه‌مان کن که چه شد؟»

^۵ به عقیده مردم بشکرد، حباب بستن قطره‌های باران تعبیر به بستن کپر است و ماندگاری باران.

دستانش چنان خونی بود که انگار دستان او نیز گوشت شکار باشد.

براهیم تریاک را در پشت قاشق گرد کرد و و دود را مکید و با لذت از دهان و بینی به آهستگی رها کرد. سیخ را به مانند حاکمی در زغال‌ها جا داد و گفت: «بله آقا، اول پگاه من و سلیمان نان و خرمایی کوله کردیم و "دلخون" را به دوش گرفتیم به سمت کوه ورشک، ملک چنان خاص و خرم بود از بالای ورشک که دو چشم هم قرض می‌گرفتی به تماشا. دشت زیر آب بود، دیشب سربسر نرم‌بار ریخته بود، بادکی بهشتی می‌آمد که بوی نواب از جان کهور و کنار دره‌ها می‌آورد به دماغان. دلم می‌خواست بال کنم همرا شکارها. ابری به بالا آمده سیاه سیاه بود. سلیمان اما دلش به گوشت بود، یکدم دوربین از چشمانش نمی‌افتاد.»

و سیخ تریاکی در دست، از میان قصه فریاد زد: «ازگند عموزاد، بزمان هنوز نزاییده؟»

صدای ازگند به حالت خواری آمد: «نه عموزاد، هنوز نه.»

باز بر سر کپر بنا کرد به ریختن، تُرپ، تُرپ، بیرون یکدم امان نبود از برق و برق. کهورهای مقابل کپران روشن می‌شدند با پوست شکارها بر رویشان.

سلیمان هر وقت که شکار می‌زد پوست‌ها را دست نهنگ می‌داد که ببرد بر کهورها بیاویزد: «نهنگ بابا، این پوست را ببر به فلان کهور رو به آبادی بیاویز تا خلقی بدانند که تا وقتی شکار در کوه ورشک هست، سلیمان به زن و بچه‌اش، نان و تف نمی‌دهد.»

براهیم گفت: «القصه!» و سیخ تریاکش را به میان خود و ولیشاه برد و تا آنجا که نفس داشتند دود بلیعدند: «القصه، می‌رفتیم که یک دم سلیمان گفت بختت سبز است براهیم، دلخون را به من بده. تفنگ گران را مثل دازکی گرفت و گفت: بیا ببین که دلخون چه فریاد خوشی می‌زند در باران ملک. روان شدیم به سمت این گِرد خورد". طوری به پیچ تپه‌ها بلد بود سلیمان رفتن که با بوی جانس را به هیچ زنده‌جانی نبرد.»

چشمان همه به دستان میرداد بود که به آدابی خوش و چالاک نمک می‌زد بر سیخ‌ها. درختک با

کرد اگر پدرش امشب در خانه بود، به این شکار رحم نمی‌کرد. گوشت آن را با شعر و ترانه برای "زیرجایی"^۹ آماده می‌کرد.

براهیم از خیالی دور پرید و گفت: «بله آقا، دهان سپید کردم که بگویم اگر زدی‌اش... اما کار از اگر گذشته بود. ذکر تیر در تپه‌های دست‌به‌دست می‌شد و بز بیچاره جلوی دیده بچه‌اش تاب می‌خورد به افتادن.»

قلم تریاک را رها کرد و دو انگشت اشاره‌اش را به پهلوهایش برد: «به این بغلش زد، از این بغلش تیر پرید.»

بوی خوش گوشت بلند بود، میرداد سیخی را از این دم به آن دم کرد. با دستش زغال‌ها را باد می‌زد و گفت: «می‌دانم که بسی دین دارند، اما چه کنم که گوشتشان خوش است، گرگ‌دریده‌ها.»

چشمان همه بر سر گوشت‌ها بود که گلاب می‌ریختند: «عذاب تو بر گردنم ولیشاه، بچه‌اش یک بیدادی کرد که دل مسلمان طاقت نمی‌آورد دیدن» گوز آخر تریاک بود «خون از دهان مادر بیچاره‌اش می‌ریخت دهان مشکی و بچه پوزه به پوزه مادرش می‌برد که کدام خانه‌خرابی به این حالت انداخت.»

ناگهان ابر بالای سرشان نهیبی داد. بادی به کپر می‌کوبید. ولیشاه از قوطی تنباکوش یک دهن تنباکو به زیرلب گذاشت و با دهانی تنباکویی گفت: «این قهر عیثمان را خراب نکند خوب است.» گوشت‌های شکار بر آتش نوای دل‌تنگی‌شان بیشتر شد.

«القصدیه، این بچه‌شکار دردی به دلم انداخت که الله اکبر، بچه‌اش می‌رفت بر سر تپه و می‌آمد به پیشمان. آن دم که سلیمان کارد نهاد به گلوی مادرش، به همین طعام قسم، دیدم که دست بچه‌اش بنا کرد به لرزیدن.»

گلوی براهیم درد می‌کرد. درختک با غیظی نظر به براهیم انداخته بود. میرداد سیخ‌ها را به آرامی به طرف دیگر کرد. باز دنیا آتش گرفت و درست بالای سر دیمبکی آسمان ترکید به نعره رعدی.

^۹ صبحانه

«سلیمان نشست به پاک کردن خون از دم کارد و رو کرد به من با بچه‌خندی، که فلانی تا حالا خوش‌گوشت بچه‌شکار خورده‌ای؟»

گفتم: «آب کپرت بر من حرام اگر باز بی‌خدایی کنی؟ این گنگِ خدایی را به جای بچه‌ات، نهنگ بگذار. شکارک گوش شُل کرده بود و می‌رفت. هر دم رو می‌گرداند به ما که سلیمان تفنگ را بر سرش کمین گرفته بود. گفتم عهد خوش نیببنی اگر بزنی‌اش سلیمان! تفنگ را خم داد و گفت: «بزرگ برو بزرگ شو، تو را هم به راه مادرت می‌فرستم. شکارک رفت تا میان باران پناه گرفت.»

بز داخل کپر زنان انگار قصیده را شنیده باشد، ناله‌اش بیشتر شد. درختک بلند گفت: «خون گلوی امام حسین است اگر این کباب‌ها را بخورم. حب خوردنم رفت با این قصیده، خودم بچه دارم.»

به کنجی از کپر خزید، چشم در چشم نهنگ. باد و باران دم‌به‌دم بیشتر دیوانه‌تر می‌شدند.

ولپشاه با دهانی شرموک گفت: «آدم تریاکی از گوشت کباب نمی‌گذرد، مگر اینکه سرش را جدا کنند.»

«سلیمان با شعر و ترانه، بزرگین شکار را برآویز کرد و شه گام گرفتیم به آمدن، باران دهان‌مشکی می‌ریخت.» از تریاک براهیم فقط سیاهه‌ای بر فاشق مانده بود. میرداد هم کم‌کم سیخ‌ها را از آتش به جام نانی خالی می‌کرد.

باد می‌خواست سقف کپرک را بیچد و در رودخانه جعینش بیندازد، سقف کپر، گاه به مشرق بود گاه به مغرب. آتش دیوانه شده بود. در خیال نهنگ انگار باد فقط سر کپر آن‌ها را گردپیچ می‌کرد. باران به امر باد گاهی هجوم می‌کرد از دهان کپر به داخل. چشمان قلمبیده مردان در شب نمناک داخل کپر با بچه‌خندی ترسیده همراه بود: «خدا یا این غضب چه است بر سرمان؟»

دنیا فنا می‌شد. آسمان فرود می‌آورد. مردان ایستادند به داشتن کپر. دل نهنگ به یاد پدرش گپ گپ می‌زد. گوشت‌های پاکیزه شکار در جام سرد می‌شدند. بگیرنگیر کپر بود که کنده شود. زمزمه‌الله و پیر مردان بلند شد. باد انگار قوچ مستی باشد که شاخ‌هایش را با این کپرک از خارش می‌اندازد.

یکدم رحم کرد و از صدایش کمتر شد. روی مردان روشن شد و نشستند به زمین. باران چنان نگاری زده بود که انگار عمری ریخته باشد، جام و جاگه و روی مردان عوض شده بود.

آب مثل ماری در کپر می خزید، تا آتششان را بکشد. دستان ترسیده و غافل براهیم قلم تریاک‌اش را به آتش انداخت و حالا که باران رفته بود، خنده‌اش را ترکاند و گفت: «تو گویی در طوفان گرفتار باشیم، فقط پری از این ابر از سر ما گذشت وگرنه امشب آب جغین می‌بردمان تا شام روباهمان می‌کند.»

درختک گفت: «خب، براهیم خوش‌قصه بودی، قصه‌ات را بکش.»

او که آن‌دم از غیظ کشتن بی‌رحمانه شکار به دل رفته بود، با این باران که ترسانده‌شان بود، رویش روشن شده بود.

براهیم گفت: «بله قصه، این پسرک را بگو تا چند دار بیاورد تا من قصه‌ام را بکشم.»

«برو خالو چند دار بیاور، شب دراز است و قلندر بیدار. من و تو تا صبح می‌نشینیم تریاک می‌کشیم و گوشت کباب می‌کنم. گُس مادر دنیا!»

نهنگ می‌خواست پای قصه باشد اما از چشمان نئشه‌ولیشاه ترسید. از کپر به در شد. جغین شه‌مات کرده بود. بوی گُنار از تاریکی می‌آمد. باز در قبله براق‌برفش بود به آمدن که آدمان داخل کپر از آن بی‌خبر بودند.

«دلمان خوش بود با شکارمان، به دل باران می‌رفتیم که ناگهان پای سلیمان با شکار سنگین از روی یک سنگ چرب خورد. من همین‌قدر شنیدم که: وای براهیم نهنگ‌کم یتیم شد، آه بچه‌شکار دامنم را گرفت.»

به سر نهنگ انگار رمبوک آتش زده باشند، جاننش در آن شب سرد و بارانی داغ شد در پیچ کپر، قطره‌های یخ می‌شدند بر جاننش.

«رفتم و هر چه از زیرش شدم، بلند نشد. او زیر و شکار زبر» یکدم پراهیم خاموش شد. همه ساکت شدند. غلغله‌ای افتاده بوده در کپر زنان «خدا رحم کند وگرنه این شکار، سلیمان را هم به راهی فرستاد که خودش رفت.»

«هی آدما بیاید، بیاید که خاکسترم به رو شد. وای آدما، من چه خواه کنم؟ کپر آتش گرفت» کوکار^{۱۰} ازگند بود.

مردان همه بی کفش به کپر دویدند. نهنگ هم دوید به دهان کپر. پاهایش خشک شد و در گلوبش انگار سنگی نشسته بود که نه بالا می آمد و نه فرو می رفت. پوست شکار بر جان پدر سرسپیدش بود. بوی دوا و بیداد زنان بلند بود. جای تیر بر سینه پدرش به قدر یک دهان گرج، پوست را دریده بود. مردان پوست را از تنش درآوردند. یک نفر داشت کلمه تازه می کرد.^{۱۱} بوی شکار بلند شد. ازگند، چاروک به روی نهنگ داد تا نبیند مرده. نهنگ نفسش تنگ شد. از کپر به در آمد. نمی دانست کجا برود از این غصه. هر چه زور زد از دل، چشمش اشک نیامد. پاهایش روان شدند. قطره‌های باران همراه باد رویش را رها نمی کردند.

^{۱۰} جیغ

^{۱۱} کلمه تازه کردن: شهادتین گفتن.

کبوتری برای تأمل

«در باب هست و نیست»

پیشگفتار

پرسید از کی شروع شد. نمی‌دانستم یا اهمیت چندانی نداشت. در قرن بیست و یکم هستیم. جانشینی پسرهای سر کوجه از اواخر قرن بیست شروع شد. از جمع ده‌دوازده نفره بیست و چند سال پیش یک نفر باقی ماند. در این سال‌ها به قدری آنجا اطراق کرد که یک کیپا پشت سرش خالی شد بی که یک تار موی سفید داشته باشد. یک سالی است جایگاهش را به آن یکی پسر خپله دراز داده. هر بار رد می‌شوی آدرس اداره بهداشت را می‌پرسد. یک ماه پیش بود از سر کوجه رد می‌شدم با سرانگشت‌های از دمپایی بیرون‌زده از شورت توری صورتی تروتمیزی که صید کرده بود دلجویی می‌کرد. خیلی آرام‌تر از وقت‌هایی که انگشت شست چاقش را می‌چپاند توی گردن یک بطری شیشه‌ای و می‌برد سمت آسمان و ترس می‌انداخت به جانم که بکهو از آن بالا دستور مرگی، حق تیری، پرتابی، چیزی صادر نشود. عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. پرسید اداره بهداشت کجاست. برگشتم و نگاهی به اطرافم انداختم. تمام محتویات جوب پخش خیابان بود. راه افتادم سمت مرکز شهر؛ غبار گرفته، ناپیدا، کودک. که به‌جای مهم و تکراری و بی‌اهمیتم بروم. تابستان‌ها تنها جای دنج و خنکی است که می‌شناسم. فقط حیف که آدم‌های متمرکزش زیادند و آن‌طور که قلباً راضی باشی نمی‌شود به کسی زل زد. جزء این باشد سرم را می‌گذارم روی میز و مصرانه ازشان چشم برنمی‌دارم. دیروز دختر روبه‌رویم در تمام آن چند ساعت یک صفحه زیست خواند. زیست بود یا فیزیک را درست به یاد ندارم. هر چه بود آن یک صفحه اهمیت زیادی داشت که ورق نخورد. انگار جبرئیل در گوشش دیکته می‌کرد نصف سؤال‌ها در این یک صفحه است. به خودم گفتم تو هم نیاز داری در اکنون زندگی‌ات به جبرئیل اعتماد کنی. یک صفحه مهم پیدا کن و گوسفند تازه تا حلق چریده‌ای باش که

در تمام روزهای آفتابی عمرش هیچ از سوزش چشم از کاسه درآمدۀ ننالیده، سال‌ها و سال‌ها به همان یک صفحه چشم بدوز. بعد به دوستش خیره شدم؛ عینک ته‌استکانی، تار موهای پرشمار مجعد سفید لابه‌لای سیاهی‌ها، صورت پرچروک با یک کورنومتر توی مشت و ده‌ها مسئله و فرمولی که روی کاغذهای بی‌نظم اطراف نوشته بود. دکمه را زد نفس عمیقی کشید، دکمه را دوباره فشار داد و رفت سراغ اعداد و مسئله‌ها و فرمول‌های مهم و خیلی مهم.

پسرهای سر کوچک با دست بسته و پای همیشه باز رو به خیابان می‌ایستادند. موها و ریش و سیبیل‌هایشان را کوتاه نگه می‌داشتند. برای آن‌ها مهم بود دقیقاً کجا بایستند. دو قدمی نبش سمت چپ کوچک، کنار یاس آقای تیموری که بوته پرشاخ و برگ سبز حجیمی بود و نصف دیوار را می‌پوشاند و سایه نیم‌دایره‌شکلی می‌ساخت. از تیموری و دیوار و یاس‌ها خبری نیست. سایه دیوار جدید به قدر کفایت آن قسمت را نمی‌پوشاند. هیچ کبوتر و کلاغی هم دور و اطرافش پرسه نمی‌زند. جانشین‌ها بیشتر مواقع درست روی پل می‌ایستند. پسر قبل از این خپل به این اندازه خل‌وضع نبود. درس‌خوانده و شریف رفته بود. به کسی دل نیست. سیگار نمی‌کشید. به همسایه‌ها سلام نمی‌کرد و زودتر از دیگرانی که می‌شناختم مشاعرش را از دست داد. به هرحال زیاد مهم نیست. چیزی که زیاد است عاشق نشده سیگار نکشیده به همسایه سلام نکرده خل‌وضع. شمرندن قصه حسین کرد شبستری است. مسئله این نیست که چرا و چطور مضمحل شده‌اند. مسئله این است که چرا برای من مهم شده‌اند. طبیعتاً اتفاق فرخنده‌ای است. ای کاش از پول می‌ترسیدم. از تکرارش وحشت‌زده می‌شدم و دچار ملال. اما باید از هستی بنویسم و عشق و مرگ و سیاست و مذهب و هنر و همه مسائل بنیادین مبتلابه و با اهمیتی که وجود دارد تا پر کند بشر را تا خرتناق که به یغما ندهد یا بدهد عمری که... چه فرقی می‌کند، به هرحال دقیق نشسته باشی و پهبشان خیره شده باشی. جوری که از چشم‌هایت سرازیر شوند توی جهان بینی و حلق و دهانت و تو را بیچاره کنند کلمات را روی کاغذ جاری کنی. البته این کار هم دیگر مهم نیست. کلماتم مثل سابق، خیلی سابق روی صفحات نمی‌رقصند. دائم روی بعضی خطوط محو‌گیر می‌کنند. جیغ می‌کشند. کج می‌شوند. تقلا می‌کنند. می‌شکنند. خفه می‌شوند. یک رقص تمام‌عیار با همه پیچ و قوس‌های بی‌نظیرش کم پیدا می‌شود. رقص‌ها حالا یک پیچ دارد و یک قوس که مثلاً ساعت‌ها رویش وقت گذاشته شده و قلاب سمجی شده برای گیرکردن به یک مکان تکراری پیش پا. چندان هم لازم نیست جای دنج و خنکی نشسته باشی تا خوب بتوانی ببینی و کمی همراهی کنی. تکرار پرتکرار تکرار؛ پابندی خودخواسته و

خودساخته به تکرار. که بپرسی مثلاً چه شود؟! می‌گفت موتورسواری دولا دولا نمی‌شود چه مهم باشد چه نه.

هیچ کدام از جانشین‌های سر کوچه موتورسواری نکردند. تمام عمرشان را دو لنگه پا چفت و بست شدند. گیر کرده بودند لابد به جایی به چیزی. دلم می‌خواست بگویم عزیزدلم، مهم نیست از کی و کجا شروع می‌شود. مهم این است که از جایی و زمانی شروع شده و حالا دیگر شروع و پایانش چه اهمیتی دارد. نمی‌شود هم دولا دولا توی پیست موتورسواری کنی هم کهنه‌کاه به باد دهی. تو باشی می‌گویی این هم شدنی است، چرا که نه! افسوس عزیزم...، لطفاً خفه شو.

مقدمه ناشر و دوستش

جمله اول حذف به قرینه خودم شد. اگر دست من بود همه را به غنیمت می‌گرفتم و خودشان را در سردترین شب سال توی ژرفا ژرف کارون می‌انداختم. غنیمت‌ها را وسط کوچه خیابان ردیف می‌کردم و جابه‌جا دانه می‌پاشیدم تا دسته‌دسته کبوتری که در آن حوالی به پرواز درمی‌آیند دانه‌ها را بخورند و رویشان فضله بیندازند. به حتم تاثیر عمیقی بر جهان خواهد گذاشت. گفتم پس ابهاماتش چه می‌شود؟

دوستم به تازگی کتابش را چاپ کرده بود و از من خواست یک نسخه از آن را تهیه کنم. گفتم برای کبوترها نوشته‌ای؟ گفت برای بهار و تابستان و پاییز و زمستان‌ها. چند وقت بعد جویا شد که کتاب را خریده‌ام یا نه، گفتم به حیاط آمدم... هیچ فصلی در باغچه نبود؛ بد دردی‌ست که فصل‌ها هم از تو نگذرنند. می‌خواست بگوید یا گفت؟ زیر کرسی نشستن کنتور نمی‌اندازد. دوستم گفت بعد از ظهر روز سه‌شنبه در یک هوای مطبوع زمستانی درست در ساعت شش و چهل و هفت دقیقه پرده را کنار زدم. پشت پنجره اتاقم ایستادم تا جهانم را فرا بخوانم. مه بود یا ابر را مطمئن نبودم. غلظتش به ابر می‌ماند. در میان موها و پیشانی و بینی و لبم شناور بود و به بخش فوقانی گردنم نرسیده ناپدید می‌شد. پولیور صدرنگی تن کرده بودم بقیه پوشیده به زمینه سرد و سفید فکم. برای اینکه ابرها به یغما نروند و چون می‌اندیشیدم رد جهان را می‌توان در ابرها گرفت لباس از تن کندم، برهنه ایستادم و با چشمان بسته بینی‌ام را به ابرها چسباندم. دم صبح با بارش نخستین بارقه خورشید دیگر جایی را نمی‌دیدم، دستی به بینی‌ام کشیدم، وزن کم کرده بودم. به جهانم رجعت کردم.

دوستم شش ثانیه مکث کرد و گفت، تو نمی‌دانی سگی که زیرش گرفته‌اند چه احساسی دارد. پرسیدم چه احساسی. تا به امروز هیچ‌کسی به خودش زحمت خواندن دست‌نوشته‌سگ‌ها را نداده، از من خواست بوزینه را رها کنم و به جهان سگی‌ام رجوع کنم. گفتم مرگ‌سگ‌ها اتفاقی نیست. برای آن‌ها هر بهار هر نسیم هر چه‌چه‌ه هر قطره بارانی که می‌چکد یعنی مرگ. قطره‌ها که تندتر ببارند، شب که باشد و اگر هواشناسی پیش‌بینی سیلاب کند... گفتم آنان برخلاف خدایگان، مرگ توی مشتشان است. سگان موجودات توانمندی هستند. دوستم شش ثانیه سکوت کرد. گفتم قصدم پیش‌بردن رساله است. دوستم گفت سگ توی روحت.

او فقط کمی شکاک بود و زبان بوزینه‌ها را بهتر از سگ‌ها و زبان سگ‌ها را بهتر از کبوترها می‌فهمید. من از زبان هیچ‌کدامشان سر در نمی‌آورم. اما با خوشحالی سگ ولگرد سیاهی که سر صبح و غروب حوالی خانه می‌چرخد خوشحال می‌شوم و در سوگواری‌اش زوزه می‌کشم. دوستم می‌گفت سگ‌های ثروتمند آن‌ها که شامه قدرتمندی دارند بهشت را می‌خرند. فقیرها پوزه بر خاک ساییده، لنگ‌لنگان به خانه برمی‌گردند. به دوستم گفتم سگ‌ها یا بوزینه‌ها؟ گفت لطفی کن و وارد قلمرو من نشو.

و چیزهایی که می‌دانی

دوستم ناشر کتاب‌های ادبی به‌طور خاص ژانر علمی‌تخیلی است. مدت‌هاست حس بویایی‌اش را از دست داده و می‌داند هر کشیدن گلنگدن یعنی جهان هنوز به پایان نرسیده. به دوستم گفتم جهان از پوزه سگ سیاه می‌گذرد. طفلک سگ سیاه، سگ‌های سفید را پرزورتر بو می‌کشد. از سگ سیاهی گفتم که سالیان گذشته بی‌توجه به اطراف و اکناف، شادمان و هیجان‌زده و شتابان یکسره خیابان طولانی کنار جاده را با روانه کردن هر کدام از پستان‌های کوچکش به سوی تاخت، به همان سیاق از جلوی ماشین‌ها گذشت و به بیابان سمت دیگر جاده سرازیر شد. مسیر پیمایش سگ را که به امید یافتن سگ‌های سفید دنبال کردم بی‌نصیب نماندم. سگی سفید در حلقه دشوار سگ‌های ماتم‌زده به پشت خوابیده بود. جماعت سگ‌های سیاه به رسم بازی نور و سایه و صدای پارتی احمقانه‌ای ضجه‌مویه‌کنان بالا و پایین می‌جستند. در برابر، سگ سفید که در آرامش زمین پوزه سمت خیابان داشت با شکمی برآمده روی تپه زباله‌دان کم‌ارتفاع. دو انسان قناس نزدیک به آن‌ها تکیه داده به کاپوت اندک فرورفته‌ای مشغول مذاکره بودند. یکی از آن‌ها پلیس بود. دیگری مطابق معمول

راننده‌ها کل روز را برای خرید یک سنگ قبر چانه می‌زد. از گوی نارنجی پشت سر آن‌ها درکناره سمت چپ شیشه عقب ماشین هر لمحہ دورتر می‌شدم. پایین و پایین‌تر از جماعت سگ‌ها. به دوستم گفتم تا به حال سگ ولگرد شش هفت شکم چند قلو زابیده. همین بهار بود که نه قلو زابید. پرسیدم تو فکر می‌کنی سگ سفید پیش از خودکشی جانشینی برای خود انتخاب کرده بود؟ گفت از فانتزی سگ‌ها بی‌خبر است. و هیچ‌وقت شریک و فرزندى نداشته تا به استقبال خودکشی رود.

خطوط خالی مانده آزارش می‌داد. زمان‌های خالی برای او به سوراخی می‌ماند که باید با دسته‌بیلی دومتری پر شود. پایبندی‌اش به ارگاسم لحظه‌به‌لحظه مثال‌زدنی بود. به او گفته بودم که از جهان‌بینی سگ‌ها بی‌خبر است. بنابراین من کتابش را نمی‌خوانم. گفت ساعت‌شمارش را روشن می‌کند. صدوشصت‌وهشت ساعت بی‌وقفه تخمین او برای فکرکردن به موضوع سگ سیاه. به‌طور معمول برای فکرکردن به هر تک‌موضوع زمان‌بندی ویژه‌ای اختصاص می‌داد. او هرگز فکرها را درهم نمی‌کرد و در تلاش بود به یک میزان برای موضوعات مختلف فداکاری کند. ساعت‌شمار افکارش به حرکت افتاد و تا صدوشصت‌وهشت ساعت بی‌وقفه به سگ سیاه فکر کرد. بعد از صدوشصت‌وهشت ساعت از من پرسید چرا باید به سگ سیاه فکر کنیم؟ گفتم برای اینکه سه خط در موردشان بنویسی. گفت چرا باید در موردشان بنویسم؟ گفتم چیزی ست بین تو و مخاطبان‌ت. تکرار کرد مخاطبانم. گفتم بهتر است فکرش را نکنی. اصلاً فکرش را نکن عزیزم. فکر هیچی را نکن. فکری که نباشد. فکرها. فکری که نیست. می‌شود. فکر، کردنی نیست. فکرت را بمیر. نرس. سوز می‌آید. فکری که خاموش. ره. پره. گفت برای این کار دویست‌وچهل‌ویک ساعت زمان احتیاج دارد. خواستم بپرسم آن یک ساعت برای چیست که پیش از تعلیق احتمالی، زمان‌بندی خود را شروع کرده و خوابیده بود.

دوستم گفت خفه شو، من هنوز بیدارم گور پدر تو و مخاطبان.



بعدتر گفت به مغز و خاطر انوری که با چند جمله مشتت شود چون سگ‌عادت شده و یا به لرز تکرار می‌افتد و یا در مذب‌نوازی بلد کار نیست و یا هر آن دیگری از این دست باید جیشید... بخوان دوست من کتابم را. آنجا همه دیوارها و درخت‌ها و شاخه‌ها صورتی بود. لبخند زدم و گفتم چقدر ملتمس خود بودن توان‌فرساست! گفته بود: کمتر از ده روز همه رو برمی‌گردونم

(۱): روی شاخه درختی نشست و برگ‌ها را خورد

صبح به صبح آخرین سوراخ پیدای ممکن را پس از اتصال سیم شارژر به گوشی پر می‌کنند. گوشی‌ها را که آتش کردند پا به خیابان می‌گذارند تا یک کیلو سبزی خوردن، چهار عدد تخم‌مرغ، یک بسته ماکارونی، یک پاکت سیگار و هر از گاهی نیم کیلو گوشت و به تناوب اخبار خرکش کنند. توی بازار، کیسه‌به‌دستان بازنشسته که پیش از آخرین قدمشان برای خروج از منزل کون و مکان را به تخم مشعشع برتابیده‌اند، از هر طرف همچون مرده‌های از گور برخاسته به سمت می‌آیند و در سودای تامین مایحتاج روزانه منتفخ به پرداخت دیون هستی، لبخند بربل به فراموشی عزرائیلیان گام برمی‌دارند:

«یک جور دزدی مخوف در شهر رنجور بلاهت‌زده؟»

«ن... ، قسمی تجاوز شاعرانه»



سرم توی چهارچوب قاب منور لپ‌تاپ بود. دزد وارد خانه شده. پرشتاب، هیجان‌زده، پرسروصدا، اما کدام دزد چنین می‌کند؟ دزدی به کاهدان زده و عصبی؟ با این تفاوت که از پیش می‌داند چقدر کار آنجا کنار هم منقاد شده. کلید می‌اندازد و صدای دسته‌کلیدش در منتهی‌علیه درزهای خانه می‌تابد. گنجشک‌های خوابیده لای شاخ و برگ درخت‌ها لحظه‌ای به خودشان و به شاخه‌ها می‌بیچند. صدای قدم‌های بلند و سنگین، نفس‌های عمیق و بریده، خش‌وخش بارانی و به هم ساییده شدن ران شلوار، فین‌فین کردن‌های بلند و گاهی تک‌سرفه‌های شدیدالحن، اعلام حضوری برای تو که فقط در روشنی خانه رام‌زین می‌کنی. دوستم به نیم‌رخ من گفت: «تواز بیرون چیزی لازم نداری؟» بیرون و چیز و لازم را با خود تکرار می‌کنم. چیز، لازم، بیرون را به ضمیمه تو یک بار دیگر سر هم می‌کنم. خاطرهم به جسمی برنمی‌خورد. به دوستم خیره می‌شوم. سگی سفید با شکم برآمده. گویی چپ و راست پهلوی چاقش توی پراتز تنگی به دام افتاده. دزدانه طوری که خودم نشنوم زوزه می‌کشم: ن...ع



با اشاره درهم زمه‌ریز و سرانگشتم روشن می‌شود. هر دو دقایقی با هم خستگی در می‌کنیم. یک جمله را نهصدونودونه بار می‌نویسم. «همه حق خود را خورده‌اند»، به هزار شکل خوانده‌ام در هزار جای این خانه. حق خود را خورده‌اند، «ازدواج کرد و تلاش در راستای ادامه بقای بشر»، حق خود را خورده‌اند، «مسیر خانه را گم نکرد»، حق خود را خورده‌اند، «در خیابان مثل یک پنگوئن با گرفتگی عضلات پا راه نرفت»، حق خود را خورده‌اند، «حق با شماست»، حق خود را خورده‌اند، «غلط زیادی نکرد» ... دیروز دیدم وسط صفحه اول شناسنامه پدر بزرگ مرحومم، تنها میراث پدری همین جمله نوشته شده و در صفحه دوم و در صفحه سوم. احتمال عمومی نوشته. ترسم این شده که مثل عمو شوم و بعد سلامتی‌ام برای کسی مهم نباشد و هر دو چشمم را از دست بدهم و تا لب گور در سلول تاریکی حبس کنند. یا مثل دایی آخرس فقط تومور مغزی به فریادم رسد و یک سنگ قبر یا مثل خواهرم... برای هر آنچه هیچ پزشک و روانکاو تایید نکرد. هیچ کدامشان هم مثل دکتر من همیشه مست نبودند. مهم نبود. سایرین شک نداشتند. می‌گفت خریدنه شکارگیوتین‌هاست. به سران گله سگ‌های ریزنقش فکر؟ می‌کنم. تپه‌جمجمه‌های کوچک و بزرگ انباشته بر زمینه سیاه و زرد چرک سرزمینی وسیع در حصاره کوه و کوه‌های سرمه‌ای.



در مهمانی پایان سال ناشرها که پیش از تازه‌نشرهای سال برگزار می‌شود، تصمیم بر این شد که بنشینند و سوءتفاهم‌ها را برطرف کنند. اول در بین خودشان و بعد با سایرین. از آن پس مجبور می‌شوند بنشینند و به رفع سوءتفاهم مشغله کنند اول در میان خودشان و بعد با سایرین. وقتی فهمیدند توان این کار را ندارند تا پس‌مانده عمر را به رفع سوءتفاهم بگذرانند از ایده بوزینه‌ها تبعیت کردند و لبخند تحویل هم دادند. دوستم می‌گفت بوزینه‌ها برای من عزیزند و قابل احترام. اگر در کنار هم زندگی می‌کردیم هرگز به روی آن‌ها لبخند نمی‌زدیم.

لکت (۲): نیستی، هست

سه مرد جوان کم‌اشتها وارد کافه شدند و از چندقدمی ورودی و پیشخوان جلوتر نیامدند. دو نفرشان روی تک‌صندلی‌های کنار در نشستند. سومی دو قدم جلوتر به کافه‌چی که پشت پیشخوان با دهان یک‌وری و ولو شده بود نزدیک شد. ناشر رو برگردانده بود به نقطه سیاه روی دیوار زل‌زنان چیزی

نمی‌گفت. نقطه سیاه بر خط سه‌کنج دیوار صورتی کافه آرام‌آرام به سمت پایین حرکت می‌کرد. کافه‌چی دو بشقاب همبرگر به‌دست بدون لبخند از روبه‌رو به طرف آن‌ها می‌آمد. آخرین میز چسبیده به دیوار صورتی انتهای مستطیل کافه. ناشر کمی غمگین بود. در میان صورتی‌های آنجا معذب می‌شد و چشم بر نمی‌داشت از نقطه که تغییر مسیر داده بود و همان خط را به سمت بالا نرم‌نرم حرکت می‌کرد. نشستن روی صندلی کوچک و سفید کافه از تنش پرانتز بزرگ‌تری ساخته بود. لبش کمی جنبید و دوباره با صدای بلند و واضحی گفت: داری یه کم پول به من قرض بدی؟ کافه‌چی بشقاب‌ها را بغل هم در نزدیک‌ترین نقطه دم دستش روی میز گرد مقابلشان گذاشت و به کندی از آن‌ها دور شد. نقطه سیاه از سه کنج بیرون آمده بود و روی سایه زیگزاگی شاخه پلاستیکی گل صورتی رو به جلو و پایین و بالا، و پایین و پایین، و بالا و بالا و ... حرکت می‌کرد. سومین نفر از سه مرد جوانی که چند دقیقه پیش وارد کافه شده بودند روی صندلی بغل پیشخوان درست به موازات آن‌ها نشست. نقطه سربه‌هوا دور خودش می‌چرخید. مرد جوان بلند شد، سر و گردنش را کاملاً به یقه‌اش چسباند. کمر لاغر و درازش را صاف کرد و به سمتشان روانه شد. راه رفتنش طوری بود گویی بخواهد با ملکول‌های هوا هم‌جزو شود. کمی بافاصله از میز ایستاد. قد بلندی نداشت، صورت آفتاب‌سوخته، رشته‌های موی درهیم چربی‌زده روی پیشانی، همین که چیزی می‌گفت صدای زنده‌اش اسباب فراموشی جمعه نحیف و فک پهن و چشمان سیاه درشتش می‌شد. خم شد. خم‌تر. دست ناشر را فشرد. چندین بار بوسید و عذرخواهی مفصلی کرد. بعد دستش را به سمت دوستش دراز کرد. دستش را فشرد و به پیشانی‌اش نزدیک کرد و عذرخواست. جفتشان عذرخواهی او را پذیرفتند. مرد جوان بی‌آنکه به آن‌ها پشت کند عقب‌عقب به سمت صندلی کنار در برگشت.

محدثه طلوع

درکات

یلدا، آری وقتی متکلم از دست برود دیگر کلام چه رتبتی خواهد داشت! احتمال بازگشت. صدایی در گوش‌ها می‌خواند تو نباید لذت ببری. گوشه‌های چشم چپم نمناک‌اند. یلدا چندین ساعت متمادی واضح و مبرهن اینجاست. برای یک دوازده‌ساله زیادی کوتاه است. صدا و لحن زیبایی دارد. چشم‌هایی که در همه غزل‌های فارسی ستایش می‌شود. چشمان یک معشوقه. هزار باره به معشوقه شک می‌کنم. معشوق همانی‌ست که عاشق می‌شود یا همان که عاشقش می‌شوند؟ عاشق به معشوق عشق می‌دهد یا معشوق به عاشق؟ عاشق عشقی می‌دهد و از پس این دادن‌ها و گرفتن‌ها معشوق عاشق می‌شود؟ عشق، واقعیت آمار و ریاضی است؟ دادوستد، عشق است؟ دادن و ستاندن می‌شود سکس که همه موجودات عالم بدون شعر و فلسفه و ریاضی و چه و چه رویش سوارند به‌جز انسان؟ یعنی کسی عاشق یلداست که همیشه آرام و خونسرد روی اولین صندلی ردیف دوم می‌نشیند یا معشوق او؟ معشوق همان عاشق بود؟ برای این حرف‌ها زیادی کوتاه نیست؟ فقط چند بار دیگر زمزمه عشق کافی است برای سرنگونی تمام غزل‌های فارسی و غیرفارسی جامانده در هستی‌شناسی‌ام. در گوشی گفت دلش کمی درد می‌کند. فقط کمی و احتمالاً از گرسنگی باشد. گفتم به‌نظرت باید چه کار کنیم؟ غذا خوردن در کلاس غدغن شده، بیرون رفتنشان هم. باید نظم یاد بگیرند. مثل ما که نباید انضباط یادمان برود. مباد یک‌وقت روی میز بنشینیم و از یادمان بکاهد هر ورود به کلاس بدرود به زندگی است. درمورد مردن چیزی نگفته‌اند. مردن، آزاد است. همگی آزادیم بمیریم اما نه با هم. یکی‌یکی و به‌نوبت با نظم و ترتیبی خاص. باید به یلدا می‌گفتم عزیزم تا زنگ استراحت هنوز بیست دقیقه مانده، فقط می‌توانی با خیال راحت بروی و برای درمان دردت بمیری. سرم را بردم نزدیک گوشش که بگویم بنشین سر جایت و آهسته چیزی بخور. حرفی نزد. اصلاً انگار نشنید. نشست و تا آخر زنگ لبش هیچ نجنبید. معتقدین هر مذهبی از چه کسی بیش

از همه نفرت دارند؟ از آن کس که لوح‌ها و بت‌های ارزش‌هاشان را می‌شکند یعنی از شکنندهٔ قانون. اوست که می‌آفریند.

آزاد بنویسم دیگر به کلمات و به قدرت کلمات و هر چیزی که به کلمات مربوط است ایمان ندارم. فقط کلمه‌ای برایم کلمه است که کلمه نباشد مثل مدرسه، کتاب‌ها و تو... که نتواند جمله بسازد. حروف ناخوانده شود. احتمالاً همین هم می‌شود که آدم سکوتش را می‌شکند. هنوز درون احتمالات سیر می‌کنم و از قطعیات می‌گویم. احتمالات ریاضی است؟ یک نوع واقعیت، یا جوری عشق؟ یک جور سکس که همهٔ موجودات عالم بدون شعر و فلسفه و ریاضی و چه و چه بر آن سوارند به جزء انسان؟ یلدا تا یک متر و شصت و پنج سانتی‌متر بشود بیشتر از هزار و یک بار از طسوج رد شده اما احتمالاً فقط چهار بار تابلوی سبز تازه رنگ‌شده‌اش چشمش را پر کند تا باز با همان بی‌خیالی معمولش به هیچی فکر کند و توی گوشش کسی بخواند تو نباید لذت ببری و گوشه‌های چشم چپش نمناک شود.

زهرا، مدیر فقط یک جمله دارد: این‌ها تحریک می‌شوند، نمی‌توانند ارضا شوند افسرده می‌شوند. زهرا از همه افسرده‌تر است. از همه بیشتر تحریک می‌شود و از همه بیشتر نمی‌تواند ارضا شود. ما در زندگی خودآگاه خودمان در معرض انواع تأثیرات قرار داریم. دیگران سبب انگیختگی یا افسردگی ما می‌شوند. رویدادهای زندگی حرفه‌ای و اجتماعی توجه ما را به خود جلب می‌کنند. و این همه موجب می‌شود ما به راه‌هایی کشیده شویم که شایستهٔ شخصیت فردی‌مان نباشد. چه ما خود متوجهٔ این تأثیرها باشیم یا نه به هر رو خودآگاهمان مدام از آن‌ها آسیب می‌بیند و در برابرشان تقریباً بی‌دفاع است. هر چه خودآگاهی بیشتر زیر نفوذ پیش‌داوری‌ها، خطاها، خیال‌پردازی‌ها و امیال پوچ قرار گیرد، زندگی فرد بیشتر از مسیر طبیعی خود خارج شده و از غرایز عادی، طبیعت و واقعیت دور و دورتر می‌شود و حفرهٔ موجود آن چنان ژرف می‌گردد تا به روان‌نژندی بیانجامد. به‌هرحال روانشناس‌ها کمتر از سیاست‌مدارها کلمه هدر داده‌اند. باید حرفی می‌زدیم. اصلاً از آن دور و کنج دیوار شاید آن چشم‌های تورفته بین صورت تیل گل انداخته‌اش به دهانم دوخته شده بود که فقط بگویم، عزیزم. چند ثانیه وقت داشتم تا وانمود کنم بزرگسال باتجربه‌ای هستم که می‌داند این وقت‌ها چطور می‌توان از کسی دلجویی کرد. دلم می‌خواست بغلش کنم و مطمئنش کنم درست می‌شود، حتماً درست می‌شود عزیزم این طورها نمی‌ماند اما تا آن انتها راه زیادی بود. خیلی زیاد. چند ثانیهٔ ابتدایی را از دست دادم. سرش را گذاشت روی صندلی و گریه کرد. جلوی بهت و سکوت دیگرانی که همین چند

دقیقه پیش با جمله دارم منفجر می‌شوم او، غوغا کرده بودند. آرام و بی‌صدا. یک دسته‌ی صندلی کارش را بهتر می‌دانست.

زهرآقا قد بلندی دارد. به آدم‌های دور و دیر دل می‌بندد. چندان از عاشق یا معشوق بودنش نگفته. گفتم لعنت به همه پدراهای تاریخ و اینکه بهتر است از پدرش متنفر باشد. لبخند زد و داستان زهرآقا همان جا به پایان رسید، احتمالاً تمام شد و شاید هم به سر رسید. به آن‌ها گفتم مدیر نباید بویی ببرد. چون مدیر مشامی بسیار قوی و یک جمله دارد: این‌ها تحریک می‌شوند، نمی‌توانند ارضا شوند افسرده می‌شوند. کارل گوستاو یونگ شاگرد فروید با فروید هم عقیده بود باین تفاوت که او برای هنرمند به‌عنوان هانتف و غیبگوی آنچه که ناخودآگاه جمعی می‌نامید حرمت خاصی قائل بود. احتمالاً مدیر از نوادگان فروید یا شاگرد وی و یا یک هنرمند نیست. هنوز توی احتمالات سیر می‌کند و از قطعیات می‌گوید. احتمالات ریاضی است؟ یک نوع واقعیت، یا جوری عشق؟ یک جور سکس که همه موجودات عالم بدون شعر و فلسفه و ریاضی و چه و چه برآن سوارند به‌جز انسان؟ زهرآقا تا دوسه سانتی‌متر دیگر قدش بلندتر بشود بیشتر از هزار و یک‌بار از طسوج رد شده اما احتمالاً فقط چهار بار تابلوی سبز تازه رنگ شده‌اش چشمش را پر کند تا باز با همان بی‌خیالی معمولش به هیچی فکر کند و توی گوشش کسی بخواند تو نباید لذت ببری و گوشه‌های چشم چپش نمناک شود.

آزاده محدود، آیین چراغ خاموشی نیست. قربانی خوف مرگ ندارد، مقدر است. بیهوده پرورار شدی کمتر چریده بودی بیشتر می‌ماندی. چه پاکیزه است کفنت این پوستین سفید حنا بسته. قربانی، عید قربان مبارک. مجموعه‌ای از کتاب‌ها، صندلی‌ها، دروغ‌ها و بچه که صدای موسیقی را رسانده به سقف و می‌رقصد. از سر تا ته اتاق را گرفته تنها قدم می‌زند و انگشتانش را حتی تکان نمی‌دهد و ذهنش را می‌رقصاند. نوادگان؟ بازماندگان ما؟ آیا در پایان جهان بازمانده‌ای خواهیم داشت؟ از شاعران انتظاری نداشته باش. بچه با سر توی مبل روبه‌رو افتاد. یک پایش را در هوا کشاند نه همچون ژیمناستی که بخواهد بالانس تروتمیزی بزند که با زانوهای خم و دست معوج. به این لوله نگاه نمی‌کند. در سرش فقط موزیک در گردش است و رقص و شاید کمی هم اتاق در جایی که اتاق نیست. اتاق یک چهاردیواری سرپوشیده مستطیلی یا مربعی است که در و پنجره دارد. اینجا یک سه دیوار و نیمه است. سه دیوار و یک دیوار ناقص کامل. سه دیوار و نیم متصل می‌شود به دو دیوار و نیم کناری و از آنجا به راهرو و محوطه بیرونی و خلاص. بچه دارد بزرگ می‌شود. نه آن قدر که بداند کسی به‌خاطر انتخاب‌هایش به او جایزه نمی‌دهد. همین روزهاست که به مدرسه می‌رود.

نوشتن می‌آموزد و چون قد بلندی دارد مبصر می‌شود، روی تخته یک خط عمودی می‌کشد از پایین تا بالا درست زیر ساعت خوابیده کلاس که یک خدای خاک گرفته طلایی و دو گل رز مصنوعی قرمز پریده‌رنگ دارد. کمی از وسط تخته رد شده یک خط افقی روی خط عمودی می‌کشد، کلمه خوب‌ها را بین دو خط عمودی و افقی سمت راست می‌نویسد و بین خط عمودی و افقی چپ را با دها پر می‌کند و آن زیر آن پایین اسم‌ها را به ردیف می‌چیند. اندک‌اندک می‌آموزد باید همه جاهای خالی را پر کند. همین هم می‌شود که آدم هر جا می‌رسد خراب می‌کند، خراب‌کاری می‌کند، گوشه به گوشه. اسم‌ها تا آخر زنگ پاک نمی‌شوند. معلم زبان کلمه جدید آن روز را کنار علامت چپ بالای تخته نوشته، Deadlock. کل ساعت همین یک کلمه می‌شود. زنگ به صدا درمی‌آید. معلم از کلاس بیرون می‌رود، بچه می‌دود و این یک کلمه را پاک پاک می‌کند. لوله یک دستش را از زیرش کشیدم بیرون. بچه پنکه را بغل می‌کند. لب‌های گوستی‌اش را می‌چسباند به نقطه مرکزی و مثل خورشیدگرفتگی ناقص شعاع‌هایش را به اطراف می‌پراکند. من هم دلش می‌خواهد پنکه را بغل کند، ببویید و فکر کند که فکر کرده است. لوله‌های گوشت‌دار به دلیل ضخامت دیواره قابلیت جوش‌پذیری ندارد. این‌گونه برنامه‌ریزی شده‌اند.

رژان، این سوسیالیسم است که می‌تواند و می‌باید آرمان‌های لیبرالیسم را به منتهای منطقی خود برساند. درسته که بعضی از بچه‌های کلاسمون یعنی فقط دوتاشون مادر خرابین اما زیاد مهم نیست. توی فنساین انسرا هیچ کادویی به لیلی ندادن. دقیقا مثل کاری که با هیبه توی فنساین کپلر کردن. چه مرگشونه این کی فنا؟ باید آیدل از خودتون باشه؟ چشم ندارن ببینن از یه کشور دیگه اومدن آیدل و موفق شدن. وکالی که لیلی داره روی دست صدتا آیدل نسل چهارم دیگه رو می‌زنه؛ عقل ندارن راحتن. آنچه بشر طی قرن‌ها به دنبالش دویده و هرگز رها نکرده مادر دیگران است. رژان تا مغز استخوان مادر بوقلمون‌ها را کاویده و یک جمله دارد.

waste waste away in the gutter with me, no I cant tell what is fake in my reality.

از سوسیالیسم و آرمان و لیبرالیسم و کام می‌ترسد. نه همچون آن وقت‌های پدرش که پی مادرها را بی‌شمار می‌گرفت. صدای کوتاهی دارد. و می‌توان تا صبح روی حنجره نازک مغمومش خط‌خطی کرد.

به دست آوردن، دست انداختن، دست شستن، دستاورد، دستور. انگار همه دارایی‌های آدم در دستانت باشد همه چیز از آنجا حرکت می‌کند. داستان، یک ازدست‌دادن ساده است؛ وقتی بخواهی وسط یک رودخانه فصلی شنا کنی و به فصلش بی‌توجه باشی. دست آخر از سمت، جعبه پاندورا، عموزاده‌ها، مغموم‌ها، هر چه پسوند و پیشوند پاپ به خود بگیرد، زبری کف دست، پارگی بند انگشت‌ها... از افتخارش، افتخارم، افتخارمان به کارگری بیزاری. زیادی بیزارم. بی‌زار، بی‌زا... شناخت آستانه ناشناخته است. رژان آستانه کیست آن زمان که با صدای کوتاهش علیه ادبیات عصبان می‌کند و به نام هاتف و غیبگو آرمان‌های لیبرالیسم را به منتهای منطقی خود می‌رساند. به نام او. که سخن می‌راند. چند دقیقه مانده به دوازده ظهر صف گرفتند. ابر کوچکی بر گنبد یکی از کوه‌های نه چندان دور اطراف سایه انداخته بود. احتمالاً نزدیک به طسوج. رژان فراخوانده شد و از مدیر درخشان زیر پرتوی مستقیم خورشید جمله‌های دیگری شنیدیم: کلمه، مقدس است... است مادر مقدس است تنها کیفیت تقدس، تفاوت می‌بخشد... می‌بخشد من که می‌نویسم مقدسم. تو که می‌خوانی مقدسی. ما همه تقدیس شدگانیم درود بر ما... ما... از تو می‌خواهیم اعتماد به نفست را حفظ کنی و کوتاهی صدایت را ترمیم کنی بلند بخوان و بلند بگو بعد همه بچه‌ها یک صدا فریاد زدند: بلندتر. احتمالاً رژان با همان بی‌خیالی معمولش بی‌توجه به صدایی که دم دروازه گوشش می‌خواند تو نباید لذت ببری دستی به گوشه‌های چشم چپ نمناکش که کم‌ترین نمی‌نداشته می‌کشد و دو بار آهسته و پیوسته به زبان می‌آورد، مادرتون... تو...تون.

مرضیه، بود که یک روز دستم را گرفت و دستمال مچاله توی مشتم را نشانم داد. جزئی از دست راستم شده بود. مشت خالی‌ام را پر می‌کرد. وزنی نداشت. خشکی کف دست و انگشتانم را می‌پوشاند. دست که می‌دادم حواسم بود خالی باشد. که به وضوح لمس کنم دستشان را. چشمم روی صورتشان مات می‌شد. چیزی نمی‌دیدم. به سن دستشان میخ می‌شدم. گهگاه یک مادرتان عمیق از نهادم بلند می‌شد صاف و پوست‌کنده می‌ایستاد روبه‌رویم. و روزهایی که مجبور بودم اثر انگشتم را روی آن دستگاه خراب ثبت کنم. نوبت به ضبط و ربط اثر انگشتم در حافظه دستگاه که رسید هیچ‌کدام را ثبت نکرد. تمام انگشت‌ها را امتحان کردم. در آخر شست چیم رضایت داد. هر صبح مثل فلک‌زده‌ها انگشت می‌زدم. بخت اگر یاری می‌کرد با یک بیلاخ توی صورت دستگاه فشار می‌آوردم و داخل می‌شدم. بخت اگر یاری نمی‌کرد نگرهبان پشت سرم با نیشخند مخفی علم می‌شد و سر تاکید برمی‌داشت که باید گرم باشد. چندین نفر پشت سرم منتظر ایستاده بودند انگشت بزنند.

در کمتر از سه ثانیه چطور باید گرمش می‌کردم. فرو می‌کردم توی مری‌ام؟ یا بهتر بود مثل نوسربازها به خشتکم گلاویز می‌شدم و می‌چپاندم توی مقعدم.

درجه‌ای از بیزاری نسبت به خود باعث کمبود اعتمادبه‌نفس می‌شود اما درجات بیشتر به الگوی رفتاری خودبزرگ‌پنداری منتهی می‌شود.

مادر نگهبان‌ها، روان‌شناس‌ها، مدیر و درجه‌بندی.

مرضیه، که همیشه پشت چیزی پنهان شد. حالا دستش، کتاب‌هاش یا گذشته‌اش. باید عقیمش کنند تا ازدواج نکند و برای نسل بشر، روانشناس‌ها و مدیر زیرآبی نرود. دستش را که می‌گرفتم جریان ردیف داده‌ها منجمد می‌شد. ساکتش می‌کرد وقتی معترض بودم. آن دست‌ها انگار هرگز گرفته نشده بود. من هم طاقت نیاوردم و ره‌ایش کردم. نمی‌شد تصور کرد مثل انجیر کال سوخته‌احمقی که در گوشه قبرستان افتاده در سی‌چهل سالگی به روی زندگی لبخند باشکوهی بزند. اما به‌رحال باید لبخند می‌زد. جزء این باشد مدیر چند دقیقه قبل از ظهر بچه‌ها را به صف می‌کند و مرضیه را فرامی‌خواند. درست زمانی که ابر کوچکی بر گنبد یکی از کوه‌های نه‌چندان دور اطراف سایه انداخته. احتمالاً نزدیک به طسوج. از مدیر درخشان زیر پرتوی مستقیم خورشید جمله‌های دیگری می‌شنویم: کلمه، مقدس است... است ما مقدسیم تنها کیفیت تقدس، تفاوت می‌بخشد... می‌بخشد... من که می‌نویسم مقدسم. تو که می‌خوانی مقدسی. ما همه تقدیس شدگانیم درود بر ما... ما... از تو می‌خواهیم لبخند بزنی.

الاسفار اسبعه + یک

فاطمه خلیلی

اینک بهارست. اینک اینجا. بنگر به شوق، بنگر به طرب، بنگر به مستی. جامه بین که بر می‌کند اینجا هرچه گل. بین چگونه می‌رود از حال بلبل شوریده‌احوال، بین چه فتنه‌ها که می‌کند نرگس مستان به پا. رام چه سان می‌کند وحشی، وحشی چه سان می‌کند رام. همچو چرخش این جنون دایره‌وار. بگشای چشم و بنگر. بین که چه دایره‌هاست به دور دایره و چه دایره‌ایست دور دایره‌ها. و بچرخ دور چرخش دایره و دایره‌ها.

بچرخ چنین. کنونت که «طلب» کرده‌ای. چرخشی چون چرخش یک گوی غائب در ته میدان. چرخشی چون چرخش پروانه بر مردار یک شرم. چرخشی کن، چرخشی چون چرخش چرخ فلک بر ریش اسکندر.

ریش اسکندر که می‌داند چه شد؟ ریش خود را ببین کز کوه بالا می‌رود

رویش صد مستطیل از بهر یک بهرام گور گور بابای من و هرکس که خواند شعر من

هان چه گشتی وز چه رو ماندی؟ نه‌راس جانم. این نه لولوی بیابانست نه جن. اینکه می‌بینی چنین غمزه‌کنان، پیش می‌چرخد به سمت ساقیست. نشنیده‌ای؟ ساقی.

ساقیا رویت بشور و موی خود را شانه زن سمت گرمابه روان شو، بعد پیرایش‌گهی

آخرش از هرکجا، نزد خودم این جا بیا یک‌دمی با هم بیاسائیم و یک چیزی زنیم

درنگ تا بدین جا بس، کز دست بد منظر تحفه بستانی و بشتابی. گر بدادی به بادش دودمانت خاک بر سر. چرخ می‌زنی و ز چرخ می‌زنی و می‌زنی چرخت را در آسمان هفتم.

* * *

دارم دور خودم پر می‌خورم و سعی می‌کنم هیچ توجهی به پر خوردن یک دسته پشت‌بام دور کبوتر پاپری نیندازم. تازگی‌ها متوجه این موضوع شده‌ام که صدای یک دسته پشت‌بام، هیچ شباهتی به دسته صاف و موج یک عینک بی‌محتوا در امتداد یک گوش پریشان ندارد. نمی‌تواند داشته باشد. یا به دسته کلید، یا دسته بیل، یا دسته گل. به دسته چک که دیگر هرگز. اما هنوز نتوانسته‌ام بفهمم همه این‌ها چه ارتباطی با پر خوردن زمین دور خودش دارد؟ اصلاً زمین چه حقی دارد که شب و روز دور تمام سیاره‌های همسایه پر می‌خورد؟ حالا من نه، یک خارجی. نمی‌فهمم آخر، چه دردی دارد؟

* * *

چرخ می‌خوری و پیش می‌روی. بستان پیشین فارغ گشتی و کنون به بستان تازه‌تری قدم‌رنجه می‌داری. هر نظر بستان را بسی شکفته می‌یابی. دلت می‌شکفتد، همچون چاه زرخدان یار.

شکفتست در این سرزمین سبز هر دلی که بسته بودست از ازل درش

درش می‌کنی حنجره را در هوا. می‌زنی به زیر آواز، بی‌آنکه از خود اختیاری. اینجا طنین دل‌انگیز توست که می‌چرخد و می‌چرخاند هر صاحب جانی را.

می‌چرخد و می‌رقصی و می‌فریادی در ره وادی «عشق» بی‌خودی، چون بادی

چرخ همی خوری و مست همی می‌گردی ز پر خوردن بوی ریاحین اندر احوال هوا. هرچه بینی از پرنده تا چرنده تا خرنده تا درنده تا دونده تا رونده، همه ریشند و پریش.

چرخ از بی‌چرخ می‌زنی، اندر پیش. به پیش نظرت صحنه‌ای رسد قبیح. به‌ناگاه دیده فروفکنی به آنی. و حجاب از چشم برداری به کمتر از آنی، و به جان و دل فیض بری صحنه را.

فتاده درآغوش هم‌زوج، بازی کند چنین صحنه با من بگو تا چه فازی کند

تنم بس بلرزد دلم خون کند تب کار لیدی و مجنون کند

چرخ می‌زنی اندر فاز خود که شل می‌دارد پای چرخ هستی را.

دل ریشم اندر هوای تنیست
 ز سر تا به پا در کف مرحمیست

بستان خزانیده به غایت. برگ‌ها به آهی حزین زرد گشته از شاخسار فرومی‌تکند. گل بُنان خار
 گشته‌اند. به قیاس چنان که ام غیلان. بلبلان، نحس می‌خوانند به‌سان غراب‌البین بی‌کردار.

به پیش نظر سبزه‌ها زرد و اوراق زرد
 دل از هجر یاران دلش گشته زرد

ندانم چنین جا جهنم بُود یا که «عشق»؟
 ز وصل نگاری به کام اندر آید بهشت

چرخ همی زنی به‌زور، پیش همی روی چو مور، حاجت همی کنی به‌گور. زین حال دل و دیدت فرو
 شکفت ز رویت صنم از خدا خواسته‌ای که چرخ همی زند و پیش همی خواندت.

خون تازه در رگ آید، روح تازه در بدن
 صد هزاران مرد تشنه در من از میلیم به زن

می‌زنم کله‌ملق در پای سیمین ساق او
 وه! بهشت جاودان باشد حریم داغ او

چرخ به تعجیل دراندازی، گازش بگیری، به آستان اندرش فرود آیی، ورا فراچنگ آوری و کارش
 بسازی.

داشت پر می‌خورد. دارد پر می‌خورد (همه‌چیز). داشتم و دارم پر می‌خورم (بله. خیر. نیاز به زمان
 بیشتری برای فکرکردن دارم. من پرخوردن یک نهنگ اسکل در اطراف اتوبان وسط باغچه را هرگز
 مسخره نمی‌کنم. یک بلوط یا یک منقار چطور؟)

ز هر سو که چرخ و نظر چرخانی، منظری یابی بر پریشانی پدیدار. به یک سو اشتری بینی که بر
 قوس قزح چندان همی جولان کند. به دیگر سوی طائری بنشسته بر زورق، سواد بر جامه زرین خود
 ریزد. ز سوئی آتش از اشجار درهم مرده می‌بارد. ز سوی دیگرش طفلی به پای خود لگد بر شمس
 می‌کوبد. کمی آن سوترش کفگیر در، در گیر کرده. کنارش یک ترنج از آستین بر بال یک ماده‌سگ
 دلسرد افتاده.

دیده بر هرسو فتد، ای بسا چیززی بود قاطی اندر پاطیست از خوب و بد

خود ببینی که چرخ همی خوری و غلت، به پیش اندر خزوکی پیر و معلول، گرد و یکدست رانده شوی به مقابلش. به گردت مگس‌ها چرخ همی خورند و بوسه همی ززندت بی حساب. التفات هیچ نکنی و درگذری. لشکری بینی به هزار بهیمه، فربه و نزار، پیر و شباب، از میسره تا به میمنه همه در جمع و جماع. لبت گشاید از هم و چیلت باز بنماید بدین صحنه که خوش آیدت. پیش چرخ به فزونش اندر این حظ درون پرور خویش. علی‌ای حال جمله ستوران را آدمیزادانی یابی مشتغل به چریدن علوفه خار. زین حال یکی‌شان نشخوار به پایت بریزد و خطابت بگوید:

اندکی بر خود رها کن رنج و بار این سفر «معرفت» آخر بکردی حق و انصاف ای پسر

فی جمله چرخیدن از سر بگیری بدین شوریده‌احوالی که حاکم بر دل بستان ببینی. وانگهی طرفه‌ای یابی شگفت. مستور نگشته و مخدوش نپرداخته قامت و زلفش به الیاف. عجباً که ساعتی چند به بستان اخیر در بر دگری آرمیده بود و اندرکفش، کف به پوزه آورده بودی و بدین امکان کنون اندر کفش داری. باری وقت غنیمت بدانستی و فرصت بیش مقتول نساختی که صوفی باشی و ابن‌الوقت. جمله با جفت درآمیزی تا که بستان را زمان پایان رسد و ندا به گوشت در رسد: کآخر ای خفته سر از خواب جنابت بردار.

یکی بیاید و به من بگوید یک گوشت یا یک خیاطی توی کدام سده و چگونه چرخیده‌اند که این‌گونه ماندگار شده‌اند؟ ازدواج یک چرخ گوشت و یک چرخ خیاطی قطعاً منجر به چرخ بزرگتری خواهد شد. من اگر جد پدریش بودم بی شک اسمش را چرخ تو چرخ می‌گذاشتم. اما متأسفانه من یک جد نیستم. فقط داشتم مدت زمان بیشتری فکر می‌کردم و به این نتیجه رسیدم که تقریباً پر خوردن یک نهنگ اسکل در اطراف اتوبان وسط باغچه، یک بلوط و یک منقار را مسخره کرده‌ام.

نتیجه: این مسئله هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت.

بنشستی و چرخ همی زنی به تجرید و تفرید. فارغ ز هر بود و نابود. بی هیچ عنایت به اطراف که گر سیل به ره افتد و اشجار از ریشه برکند و باغ ببرد تو را هیچ باک نرسد. بنشستی و بس پینه که بر سر زانو و تهت بنشسته. فاحسنتم زین همه همت عالی و ارادت متعالی که دمی سر ز آن برنگیری و عقبش نشانی و به اشتغال غیر نپردازی و در همه وقت و همه جا و همه حال زمان به طی الارض پرداخت بکردی و ز احوال بندگان خدا دمی به غفلت سر نکردندی. و جمله خود را به تحصیل بگماردندی و مشقت بنمودندی و دماغ مملو بکردی ز هر فلسفه و فقه و اخبار و اقوال و لطایف و علوم و فنون.

از این همه جهد و کوشش و تدبیرم
تا کوی مغان به در رود زنجیرم
سر از سر هرچه مدعی برگیرم
زیرا که نمانده چیزی از تقصیرم

چرخ همی زنی به اندرون مجازی، که موازی بنماید با حقیقی و یاللعجب که بسا حیات حقیقی، حقیقتاً تو را در آن بیاشد و ممات در عدمش. همی بنشستی و چرخ بزدی بدین عالم. چرخ اندر چرخ اندر چرخ. و چنان مستغرق بگشتیدی که ابداً توی باغ نباشی. و بدان رتبت در رسیدی کز هر دو عالم روی بر بتافتی و جمله کائنات و ممکنات به هیچت نگرفتی.

در حقیقی نی، مجازی زنده ام
من ز «استغنا» در عالم مرده ام
کنون نه با خوابت نیازی هست، نه با طعامت، نه به صحبت انبازت. ز رویش مهر از پس گه، تا رجعتش بر پس گه، تا ظهور دوباره به دیگر روزش یکدم به زمین نهادنش آهنگ نکرده باشی. و به گاه خسبیدن همی شست بچرخانی به عادت ما لوف و همت مردانه از دوش فرو نکشی.

برفتم گران مایه عمرم به نهج صواب
کثیراً نهاراً و لیلاً صلاه و صیام

هیچ گهی نشدم تو این زندگی. (این جمله دائماً توی ذهنم می چرخد.)

چرخ برانی و پیش بکشانی تنت را به حول و قوتی کز خود بداری. بستان مجموع به حالت «توحید» باشد و ثنا. بلبل مشتغل به ستایش گل، زاغ بر پرستش انگشتی، صنوبر به نازش برگ و بار، ملخ ماده بر پای نازک، شیر نر را مستیش از تیغ دندان.

مفاجا ز گوشه‌ای شمس بتابد و شعاع بگستراند و تجلی بنماید به اقصای کیهان. نگارینه بتی بینی، همانا که بتی بینی) به چشمه اندرون رخسار خویش بنگارد و زفان به بالای لب درکشد و چشم همی بخمارد.

حالیا، حالی رود بر حال زارم
کز دلم آهی چنان آهن برآرم

لیک گذر بی‌بایدت که بدین عرفان نظر تو را رخصت نظاره بهشتند و بس.

عربده تا سماء سبع برآوری که: کرا باشد به غیر از او؟ جمله بستان فریاد در کشد: وحده لا الله الا هو

چرخ به زحمت بچرخانی و زفان به حمد بگردانی و رخ به آب دیده تر بنمایی.

وسیلتی بینی شگفت. سیستم به نهایت نغزی. به روی چهار چرخ، که همی بچرخند و پیشش برانند و دورش بسازند. زین حال عربده بخروشانی که کرا باشد به غیر از او؟ جمله بستان فریاد درکشد: وحده لا الله الا هو.

خیره به دولاغ اندر پشش چرخ زنی به اسف که برقی به دیده‌ات تیغ برکشد و دلت بتپاند و روحت بقبضاند. زار زنی و بستان به سیل بشویانی:

کین همه درهم و دینار از کجا، بهر کدامین؟
لیت لاموجودی فی الدنیاء و البحر الحزین

جامه بدری و نعره تا ثریا برکشی که: کرا باشد به غیر از او؟ جمله بستان فریاد درکشد: وحده لا الله الا هو.

چرخ زنی و درگذری چنان گذر افتادن که ز جانب کهربا.

هوایش نپزیده باشد از مخ مخدوش که نکهتی سررسد و چرخ زند و بی اذن دخول وارد دماغ گردد. مشام نیک بنوازد، هوش از سر بردارد و دل بساید.

با روح و روان ناز کند بره بریان
تا خون دلم در رود از دو چشم گریان
چهر به چنگ مجروح نمایی و عریبه دراندازی و پرده گوش پاره گردانی که: کرا باشد به غیر از او؟
جمله بستان فریاد درکشد: وحده لا اله الا هو...

فرضیه‌سازی: من یک گردو هستم.

جمع‌آوری اطلاعات: سالانه ۹۹ درصد از مغز غیرقابل برداشت جهان در حال پرخوردن دور یک هسته ناممکن می‌باشد که از این دسته (ابتدا منظورم دسته‌چک، دسته‌گل، دسته‌بیل، دسته‌پشت‌بام و هیچ دسته دیگری نیست) بله. از این دسته تنها ۱/۰۱ درصدشان زندگی آپارتمانی در شرایط خیلی سخت به زیر چرخش چرخ‌فلک را به شعاع دایره متلاشی شده از مثبت خودش تقسیم بر اعداد، ضرب در چهارده‌هوسه‌دهم نسبت داده‌اند. که البته من خودم شخصاً با این قضیه و هیچ قضیه دیگری خصومت شخصی و مناظره دیالکتیکی نداشته و ندارم.

نتیجه: من یک گردو نیستم.

یکی بلبلی مست بر شاخسار
به زیرش گلی جلف و بی‌بندوبار
صدای دف و تار و تنبور و نی
سراسر همه باغ بی‌اختیار

چرخ همی زنی و چرخ همی خورد دو قده آن باسن مبارک، به تاریک اندر این فضای گرم. ز گوشه‌ای طیوف ملون به تکثیر به در آمده متواتر از پی هم چرخ همی خورد و نقش همی زند به قامت مشتی جوان نوخواسته که جمله به حالت وجدند و سماع. گه‌گهی ز اندرون جمع به اندرون شخصی اثر افتد، عربده‌ای ز اعماق جگرش برخیزد و از هوش برود.

چرخ می‌ترکانی و چشم می‌چرانی به محیط. به خروش کله‌های داغ، به جفت‌های متصلیده، به سیه‌چردگی حوریان سیه‌چشم سیه‌جامه، به سپیدی بیرون‌دویده از زبر فلان جامه‌هاشان، به سرخی شراب لعل لبشان. یکیشان دلت را بیش خراشد، کز بهر ظاهر لولش بیش ز مابقی باشد.

خرمن مویش ببین و قوس اندام و لبش وه، چه چیز تکه‌ایست، لامصب انگاری بت است
هرآینه شرر بریزد و شعف بنماید و تور بگستراند و دان بیاشاند که العجل و نعل. عنقریب که به ثانیه
دگر چسبانیده باشی تنت بر تنش. وانگهی یوزی شنیع از درکات فرودآید، نگار بقاقد و ناپیدا بگردد.
زین حال هیچ نرنجی و دل به بد نخراشی کین جا وفور نعمت است و کثرت لعبت.

هرچه پیش برفتی «حیرت» به حیرت ماقبل مضاف بنمودندی و خود بماندی.

حیرتم زین حیرت بی‌انتهاست حیرت از حیرت کند حیرت، من اما از دوتاش
چرخ می‌ترکانی و چشم می‌گردانی به میان ترگلان حاضر در میان مجلس. بناگاه دو تخم چشم چپ
و راست چیزی بنماید که دیبای خضر بر صحن دل بگستراندت.

رعشه ذوقی فتد بر این سر و بر کل تن لرایت ساقیاً فی الهذه الجبوحتاً
باری پیش دوی زیش به چنان جذبه‌ای که ساقی سجده بر خاک زند و خشتک سقوفافته را جمع
سازد و تا به قبه بالا کشد و پای بجنباند که الفرار. لیک چنان تو را با وی انس و الفتی عمیق و
لاینفک بود که فک همی زنی و چرخ همی بجنبانی:

کای با تو دلم مهار بسته ریشت به نظر طلا بیسته

با من چه کنی که دل اسیرست زان جنس سبق دخیل بسته

باری به زاویه‌ای خفتش بگیری و بار از وی برگیری و به کام نهادن درنهی. کین بار خون دل رز بود
وز همه فاز سر بود.

کنون خاطرت بس منبسط بگردیده و طاقتت بس منقبض. تیز بچرخی به حیلت، کین هزاران غزال

یکی را نباید که نصیب دل ریش خویش گردانی. زان میان یکی را نشانه سازی و چنان پیکان عقاب پَر ز کمان رستی.

داشتم پَر می خوردم. با چشم‌های بسته‌تر از بستنی‌های مستور توی یخچال سوپرمارکتی‌های همه جا. داشتم با سرعتی پَر زورتر از دکمه قرمز و بزرگ چرخ و فلک پارک مرکزی اینجا، به سرعت رشد رو به جمعیت جهان پَر می خوردم. و سعی می کردم هیچ توجهی به هیچ توجهی نیندازم. داشتم پَر می خوردم و صدای پرخوردن خیلی چیزهایی که پَر می خوردند توجهم را به خودش نمی انداخت و می انداخت. من فقط پَر می خوردم و زمین فکر می کرد حالیم نمی شود که گرد است و دارد مثل خودش دائماً دور خودش و خیلی چیزها و کله گرد آدم‌ها پَر می خورد. فکر کرده بود مثل خودش گرد و یکدستم، بی مغز. ولی من گردو نبودم حتی اگر خیلی گردتر از غیره بودم. فقط داشتم با چشم‌های بسته گاهی جلوترم را نگاه می کردم که داشت نزدیک‌تر تمام می شد و من فکر می کردم مشکل از عدسی‌های عینک است. داشتم با چشم‌های بسته‌تر روی پرخوردن زمین پَر می خوردم و خیلی چیزها توی مغزم در حال پرخوردن بود که رنگ موهام یکپوشه داشت می پرید و صورتم را تخمین می زد به بالاتر از آقایی که من باشم. من کاری به حرف خاله‌زنک‌ها ندارم. فقط داشتم خودم را پَر می خوردم با چشم‌های بسته‌تر از بسته‌های بسته‌بندی شده بی وزن آنجا. که یکپوشه پرخوردم ایستاد و چشمم را که باز کردم، دیدم خیلی چیزها هست که دارد پرمی خورد و من یکی‌شان را زیر کرده‌ام که داشت فریاد می زد: چراگاه یک جای عمومی ست جان من.

بدین بستان بدان نخستین چرخ، ضعفی شدیدالوصف بر جثه نحیف‌الوضع غالب آمده باشد، که چرخت بنشاند و پایت بافلیجانند. سخت به مضیقه گرفتار و به فحش و فضیحت از خودت وارد آمده باشی. به هر جانب بنگری، بی‌برگی بیابایی و بر سر هر درخت بی‌ثمری. شکوه ز تظاول زمان سردهی و هیهات. نه هزاران را رمقی از برای قرائت سرود، نه گل بنان را قامتی افراشته و عمود. سفله و ویله و عربان به گودی درافتاده و چرخ همی زند به گرد سرت بالایای افلاک. کنون نه یاران را با تو مودتی، نه اغیار را بر تو شفقتی.

یارب اینجا بس مشقت برمن مسکین شده گوئیا جانم خر است و پای در سرگین شده
بس قفا از پیش و پس بر من خورد هجر یاران را فراموش، قاروقور از بر شده
زنهار قاروقور انبان خالی توست، که تنبان ز پاهات فروکشیده، جامه از تنت بدریده، و مهر بی‌بختی
به پیشانیت برنهاده.

گویند شیخ ابوالفلج جمجمه همی می‌بریختی برعارض غضبان شاهد و زفان به طعن و شماتت
بگشودندی: که مرده شور می را ببرند و شاهد را. کین یکی به معصیتیم بدارد و آن یکی از حیث جیب
مبارک به «فقر و فنا» بکشاندند. (روحش شارژ)

احساس می‌کنم هرچه سریع‌تر باید دفع شوم.

بستان به بستان درنوشته و درجات به صدق و صحت و سلامت به کف آورده باشی. حاشا و کلا زان
همه یکی به نحو احسن پرداخت نکرده باشی. کنون بدین واپسین مرحلت به حد کمال درسیده از
چرخش بیایی، گرد گردیده باشی، یک‌دست. و پرورده به حد نهایت.

چرخ همی زنی و پیش همی روی در این سرزمین سپید سرتاسر. بدین سنگ جلیل، در این معبر
عظیم‌شان. مرحبا که چه رندانه روی و با چه ابهت. چه وارسته فردی باشی سبک‌بال. حالیا سلوکت
بآخر درسیده و دیهیم شاهی به سرمبارک مزین گردانیده باشی. هم‌ایدون بباشد به ابنای جنس
ملحق گردی و ترکیب یابی و چندان به فراغت در رسی که دولتت بردمد تا به ابد.

چرخ همی خوری و غلت همی زنی و پیش همی روی و شیمی همی زیادت کنی و روی همی
ممارست به تقلید ز قهوه اصل.

رنجه دادی بر خودت در این پروسه، آفرین مرد میدان‌های سختی ای حماسه‌آفرین.

تر حلوا (دکل از جنگ برگشته)

مجتبا نیک سرشت

«تو اینجا چکار می کنی؟»

آن قدر از دیدنش جا خورده ام که نمی دانم تو را با استرس تلفظ کرده ام یا اینجا را! وقتی توی دکل نگهبانی باشی و کارت این باشد که زل بزنی به آبی های خلیج فارس و حرکت هر جنبه ای را به مرکز گزارش بدهی، بی شک با دیدن این صحنه آن قدر گیج می شوی که نمی دانی چه کنی. حالا هر قدر هم بگویی کسی باور نمی کند که وقتی زل بزنی به این آبی یک دست، دیگر متوجه چیزی نیستی و از دستت در می رود و از این دست اتفاق ها می افتد. رک و پوست کنده اش این است که زل از دکل آمده است بالا! حالا نمی دانم چکار باید بکنم. اگر فرمانده بیاید برایم داستان می شود و باید یک هفته دیگر هم پاس بایستم و مرخصی ام به قول بچه های یگان غرق می شود.

«نگرانتم شدم خب! آخه تو شنا بلد نیستی»

«یه دقیقه همون جا وایسا بذار چشمو بمالم ببینم واقعن تویی؟»

چشمانم را با انگشت شست و اشاره می مالم. باورش سخت است. یعنی تا حالا که سابقه نداشته همسر کسی بیاید محل پاسداری اش و تازه از دکل بالا بیاید و بگوید دلش برایت تنگ شده است.

«برات حلوا پختم. بیا بگیر»

و ماهیتابه‌ای را سمتم دراز می‌کند که بوبیش آدم را یاد مراسم تدفین پدر می‌اندازد که مادر برایش حلوا پخته بود و زن‌های همسایه توی ظرف‌های بلوری پهنش کرده بودند و با نوک قاشق روی آن طرح زده بودند. ماهیتابه را از دستش می‌گیرم و کف دکل می‌گذارم. تفنگ را روی دوشم می‌اندازم و چهارزانو جلوی ماهیتابه می‌نشینم و بی‌خیال این داستان دروغی می‌شوم. می‌رود گوشهٔ دکل و نگاهش را رو به دریا می‌کند.

«مجنبا اون کشتیا چیه دارن می‌آن؟»

جست می‌زنم سمت دوربین و به نقطه‌ای زل می‌زنم که دارد با انگشت نشان می‌دهد. چند تا مرغ دریایی در حال بازی روی آب هستند و گاهی خط‌های سپیدی از موج‌ها، کاغذ یکدست آبی را خطی می‌کنند. آن قدر این منظره را دوست دارم که حاضرم برای توصیفش دو ماه اضافه خدمت بایستم تا بتوانم به همه ثابت کنم که وقتی کسی می‌گوید خلیج نیلگون فارس منظورش چیست. بر می‌گردم و بی‌آنکه جوابش را بدهم، می‌روم سر وقت ماهیتابه حلوا! می‌آید و دو زانو روبه‌روی من می‌نشیند. زل می‌زند به دست‌هایم که دارند لقمه‌ای از نان و حلوا می‌پيچند. لقمه را سمتش می‌گیرم. سرش را به علامت نفی تکان‌تکان می‌دهد. لقمه را توی دهانم می‌گذارم و زل می‌زنم به صورتش!

طبیعی است اینجا باید لقمه توی دهانم ببرد و من پقی بزوم. اما نمی‌دانم چطور این صدا را بنویسم. برخی صداها را فقط باید توضیح بدهی تا مخاطب خودش با تجربهٔ زیستی‌اش مابه‌ازایی برای آن صدا پیدا کند. فقط می‌گویم که لقمه می‌پرد توی گلویم. چند تا سرفه می‌کنم. تا می‌آید پشتم بزند، جست می‌زنم و گوشهٔ دکل کمین می‌کنم. تفنگ را سمتش می‌گیرم و می‌گویم کیست که خودش را جای زن من جا زده است. لبخند می‌زند و سمت دیگر دکل می‌رود و به خط‌های سپید اشاره می‌کند.

«می‌خواستی کی باشم؟ زنت! به همین زودی یادت رفت؟ این جور تو داستانات

می‌گفتی هر شب به یادتم؟»

ولی او هیچ شباهتی به همسر من ندارد. آخر راستش را بخواهید من همسری ندارم که این آدم بخواهد شبیه‌ش باشد یا نباشد. وقتی هم وارد شد از ترس اینکه نگویید وقت خدمت، سرم به

چیزهای دیگری بند است و برایم داستان نسازید، گفتم که این آدم همسر است؛ وگرنه به جان خودم من تازه شش ماه است آمده‌ام خدمت سربازی! دو ماه آموزشی را افتاده بودم خاش. با آن هوای گرم و خاک آلودش. کمتر می‌شد چهره کسی را تشخیص داد. همان‌جا یاد گرفتم به قیافه آدم‌ها زیاد توجه نکنم. فرمانده‌مان می‌گفت وقتی تفنگ دست می‌گیری و نگاهی می‌دهی، به آبی و قرمز نباید کاری داشته باشی. قیافه‌ها همه برایت یکی هستند. الان هم که عسلویه هستم. خود عسلویه که نه. پادگانی سری است. ما در نظام به آن می‌گوییم استراتژیک. یعنی اینجا ساعت‌ها زل می‌زنیم به دریا و آسمان. هر حرکتی را ثبت می‌کنیم. به جوهرهایی کار مرزداران را انجام می‌دهیم. آن‌قدر به آبی دریا زل می‌زنیم که چشمان کاسه خون می‌شود. قرمز قرمز!

«مجتبا اون هواپیماها چی هستن؟»

باید بی‌سیم بزنم و خبر بدهم. اما یادم می‌افتد که هر چه توی دهانم است، تف کنم پایین دکل. نکند آمده است که مسموم کند؟! اسمم را از کجا می‌داند. تفنگ را سمتش نشانه می‌روم. دستانم می‌لرزد. آخر این از کجا پیدایش شد. می‌پرسم که خود را معرفی کند. باز هم لبخند می‌زند و خط افق را نشانم می‌دهد.

«جنگ شروع شده مجتبا. تو خبر نداری مگه؟»

عجب داستانی شد! دیگر فکر کنم که گرما زده شده‌ام. آخر نمی‌دانید گرمای هوا برای منی که اینجایی نیستم، جوری است که گاهی یادت می‌رود نفس بکشی. زل می‌زنی به دریا تا نکند چیزی نزدیک شود. از طرفی نگرانی چیزی ببینی و دوست داری فقط همان آبی را با خط‌های سپید ببینی از طرف دیگر چشمت پر می‌شود از دریا و شوری آن دلت را می‌زند و دعا دعا می‌کنی که جنبه‌ای هرچند دشمن باشد، توی افق دیدت بیاید.

قرمزی خورشید آرام آرام به تمام آسمان سرایت می‌کند. با انگشت شست و اشاره چشمانم را به هم می‌مالم. هنوز آنجا ایستاده است. توی نگاهش انگار چراغ قرمز چهارراه سر کوچک‌مان را می‌بینم که پدر ندید و مادر حلوایش را با کمک زن‌های همسایه توی ظروف بلوری پهن کرد!

«یعنی تو واقعن من رو یادت نمی‌آد؟ من زن قانونی‌ات هستم دیوانه. اینم شناسنامه‌ام»

شناسنامه‌اش را از توی کیفش بیرون می‌کشد و جلویم می‌گیرد. قرمزی آن چشمم را می‌زند. با انگشت شست و اشاره چشمانم را می‌مالم اما هنوز آبی خلیج خالی نشده است. انگار اسم خودم را توی شناسنامه‌اش می‌بینم. اینگونه باشد، قانون هم می‌گوید که او زن من است. ولی به تمام مقدسات سوگند که من زن نگرفته‌ام.

«سرکار استوار تو رو خدا داستانتانم نکنین. قول می‌دم دیگه چرت نزنم سر پست»

«چرا مزخرف می‌گی مجتبا من زنتم نیگا.»

و شال قرمزش را از دور گردش باز می‌کند. انگار موهای آبی‌اش توی هم پیچ‌وتاب خورده‌اند. دست توی موهایش می‌برد و امواج آبی‌اش را پشت سرش جمع می‌کند. می‌خواهم توی صورتش دقیق شوم که یاد حرف فرمانده‌مان می‌افتم و خودم را عقب می‌کشم.

«پس اینا چی‌ه؟ تو اگه زنی که نباید سیبل داشته باشی»

«مشکل شما مردا اینه که فکر می‌کنین فقط خودتون حالتونه. جنگ شده مجتبا

می‌فهمی؟»

با انگشت شست و اشاره چشمانم را می‌مالم. آفتاب قرمزتر شده است. کمی که طولش بدهم سر پاس می‌آید و پستم را به نفر بعدی تحویل می‌دهم. می‌دانم گرما زده شده‌ام و دارم خیالبافی می‌کنم ولی همه‌چیز به شفافی خلیج است. دوباره افق را نشان می‌دهد.

«تو واقعن اون کشتی‌ها رو نمی‌بینی؟ دارن حمله می‌کنن. نمی‌خوای بی‌سیم بزنی؟»

«با من حرف نزن می‌دونم تو توهمی. پس سعی نکن من رو گمراه کنی. می‌دونی اگه

گزارش غلط بدم سرکار استوار داستانتانم می‌کنه؟»

«حلوات بیخ کرد. راستی سیبلم دیگه بهت نمی‌آد.»

و به سمت ماهیتابه می‌رود و لقمه‌ای برایم می‌گیرد. تفنگ را پایین می‌آورم. لحنش آن‌قدر صمیمی است که می‌خواهی تمام ماهیتابه را یکجا قورت بدهی، با لب پایینی‌ات سیبلت را پاک کنی و بعدش آروغی بزنی و بگویی دستت درد نکند زن! انگار همه توهم‌ها همین‌طور هستند تا باورش‌شان کنی. انگار توهم‌ها همان واقعیت هستند که ما نمی‌خواهیم آنها را ببینیم. همین دو شب پیش داشتم فکر می‌کردم چه می‌شد اگر ازدواج کنم و ماه غسل بیاییم همین‌جا روی دکل! اما هواپیمایی صدای

خط‌خطی کردن کاغذ سیاه را بر هم زده بود و من هم به سرکار استوار بی‌سیم زده بودم و موقعیت هواپیما را ثبت کرده بودم و سرکار استوار جوابم را نداده بود تا همین حالا که زنی جلوی من ایستاده است و ادعا می‌کند همسر من است و موهای آبی‌اش از پشت تا کمرش می‌رسند. هر چه بیشتر نگاهش می‌کنم در نظرم محوتر می‌شود. درست مثل وقتی که به قرمزی خورشید غروب زل می‌زنی و نمی‌فهمی که کی شب شده است.

«اه دیدی نفهمیدم کی آفتاب غروب کرد؟ پاشو جمع کن وسایلتو که الان سر پاس سروکله‌اش پیدا می‌شه.»

«یه لقمه بگیر. حلوای تره. دوست داری»

«می‌دونی سرکار استوار چی می‌گه؟ میگه تو دکل جز تفنگت همه دشمنتن. هر چی دیدی تکون خورد بزنتش. این خلیج الکی خلیج نشده یه آسمون خون پاش دادیم تا آبی بمونه. سرکار استوار می‌گه‌ها»
«من که بهت گفتم جنگ شروع شده»

داستانش را نمی‌فهمم. کدام جنگ را می‌گوید؟ الان جز قاچاقچی‌ها کسی دست به تفنگ نمی‌برد. الان جنگ به خانه‌ها آمده است. این را حاج آقای که هفته‌ای یک بار پادگان ما می‌آید گفته بود. می‌گفت که پاشنه آشیل هر کشوری خانواده است. آن‌ها هم همان‌جا را نشانه گرفته‌اند. با این تفنگ‌ها هم نه.

«منم که گفتم جنگ شروع شده. تو هواپیماها و کشتیا رو نمی‌بینی؟»

جست می‌زنم و باز زل می‌زنم به صفحه‌آبی یک ساعت قبل که الان خاکستری شده است. چیزی نمی‌بینم. نوری پایین دکل سوسو می‌زند. باید سرپاس باشد. بهتر است از پله‌ها پایین بروم و زودتر از این داستان خلاص شوم ولی هیچ سربازی پستش را نباید ترک کند. سرکار استوار می‌گوید که اینجا به‌جای تفنگ، پاسداری ناموس آدم است. باید دو تا چشم که هیچ، صد چشم داشته باشی و مراقب باشی احدی به خلیج نگاه چپ نکند.

«منم واسه همون جنگ اومدم پیشت. خسته شدم بس که تیربارونم کردن. بیا یه لقمه

بخور.»

دیگر دارم دیوانه می‌شوم. پس چرا این سر پاس نمی‌آید؟ با اینکه می‌دانم کسی جوابم را نمی‌دهد، بی‌سیم را برمی‌دارم.

«الو ! سرکار استوار. به گوشم الو؟»

دوباره خلیج را نگاه می‌کنم. دیگر خبری از کاغذ آبی با خط‌های سپید نیست. همه را سیاه کرده‌اند. پایین دکل را نگاه می‌کنم. سوسوی نور دیگر پیدا نیست. رویم را بر می‌گردانم. با لقمه حلوا جلویم ایستاده است. قرمزی چشمانش دیگر کاسه خون شده‌اند. درست مثل چشمان مادر که سر قبر پدر از گریه قرمز شده بود و همسایه‌ها حلوا می‌طراحی شده را به مردم تعارف می‌کردند. لقمه را از دستش می‌گیرم. انگار توی گوشم لالایی می‌گوید:

«نگفتم جنگ شروع شده؟»

۱+۱=۱

مجتبا نیک سرشت

« این اتفاق فقط و فقط برای من افتاد. من بودم که مردم.»

برایم عجیب بود. مثل خیلی از دخترها داشتنی بزرگ می‌شدی و از خانه‌ماندن لذت می‌بردی. اجازه هم نداشتی مثل من هر وقت خواستی بیرون بیایی. دو ماه پیش وقتی داشتنی آخرین فیلم تیم برتون را می‌دیدید این اتفاق افتاد.

«Che filme mahsharie»

«تیم برتونه دیگه!»

همین که پیام را فرستادم یادم افتاد گوشه‌ات پیام فارسی نمی‌گیرد. با کف دست به پیشانی‌ام زدم و دوباره پیام را فرستادم.

«Tim bertone dige»

فیلم را نگه داشتی. از پشت صندلی کامپیوتر بلند شدی. شال سبز را روی سرت انداختی. قفل در را باز و گل‌های قالی را لگد کردی تا وارد آشپزخانه شوی.

«سیماجان مادر! یه لیوان آب بهم می‌دی؟»

جلوی در آشپزخانه نگاهی به مادر انداختی که داشت گردنش را می‌مالید. پای راستش را طبق معمول دراز کرده بود و از پشت عینک ته‌استکانی‌اش کتاب مفاتیح ورق می‌زد. لحظه‌ای به چشمانش زل زدی که به قول خودش مثل لامپ دست‌شویی حیات‌نیم‌سوز شده و هی چشمک

می‌زند. چقدر دوست داشتی بغلش بپری و های‌های گریه کنی. از اینکه هی به تو بگویند سیماجان و تو تمام آب‌های دنیا را برایش بیاوری و مادرت افتخار کند که سرت را تا گردن داخل فرمول‌های ریاضی نکرده‌ای و چیزی را نمی‌خواهی اثبات کنی. سرت را چرخاندی و دستت، لیوان آب کنار کلمن را بغل کرد. در یخچال را باز کردی و پارچ را داخل لیوان، خالی کردی. پارچ و لیوان را روی کابینت گذاشتی و هندوانه را از یخچال بیرون آوردی. چاقوی پدر را از کشوی کابینت برداشتی و به جان هندوانه سفید افتادی تا شاید با ضربه‌های چاقو خونی شود! هندوانه‌های پدر بیشتر وقت‌ها رسیده‌اند و وقتی خودش با چاقویش هندوانه را می‌برد، هندوانه با یک ضربه چاقو تا آخر قاچ می‌خورد. قاچ هندوانه‌ات را داخل کاسه ریختی. لیوان آب را دست دیگری گرفتی و جلوی مادر گذاشتی و داخل اتاق رفتی. در را بستی. شال را روی فرمول‌های ریاضی روی تخت دراز کشیده، انداختی و پشت کامپیوتر لم دادی که درد شروع شد.

نوک پایت تیر می‌کشید. مثل اینکه مورچه‌ای، پشه‌ای چیزی گاز گرفته باشد. نگاه که کردی خبری از آن‌ها نبود. فقط نوک پایت سفید شده بود. مثل برف سفید و سرد.

کاش خودت این‌ها را می‌نوشتی. این‌طور احساس را بهتر منتقل می‌کردی. حروف الفبا که احساس ندارند!

دو دستت را داخل موهای سیاه و فرت فرو بردی. چشم‌ها را بستی و دندان‌های مرواریدی‌ات را که دخترعمه‌نوشین به آن‌ها حسودی‌اش می‌شد، آنچنان روی هم فشردی که اگر روکش بود تا حالا مثل سیمان دیوار زیرزمینمان ریخته بود.

«آخ خدا این دیگه چه مرضیه!»

«سر شام مادر اصرار می‌کرد دکتر بروم و پدر ان‌قلت می‌آورد که خبری نیست و هول برمان ندارد.»

«sob miram 2ktor nashod filmo biaram. Sharmande!»

«Eybi nadare lazemesh nadashtam»

یادم رفت بپرسم چرا دکتر؟ اگر می‌دانستم همان‌وقت می‌گفتم پیش دکتر بیگ سری نروید.

«این مشکل احتمالاً عصبیه! براتون یه گرافی می نویسم. یه سری دارو هم مصرف کنید. شبا دستتونو با آبگرم مالش بدین. اگه برطرف نشد احتمالاً ویروسییه. مشکلی نیس در هر صورت هفته بعد تشریف بیارین. گرافی یادتون نره.»

«آقای دکتر انگاری یه دارکوب دائم داره نوک می زنه به دستم. امونمو بریده.»

«پشت کامپیوتر زیاد می شینین؟»

«آره خب کارم جوریه که سه چار ساعت به بند پشت کامپیوترم.»

«از اینم می تونه باشه. حالا شما این کارا رو انجام بدین اگه برطرف نشد دوهفته بایستی دستتون تو گچ باشه.»

البته این دیالوگ من و دکتر بیگ سری بود. آن هم دوماه پیش که دستم درد می کرد.

با یک بغل دارو به اتاقت برگشتی و وقتی کف پایم گرم شد، فهمیدم هنگام تماشای فیلم پایت را داخل آب گرم گذاشته ای.

به دکتر نگفتم آقای محترم من فقط جلوی کامپیوتر نشسته ام و نه به موس دست می زنم نه به صفحه کلید! حالا درست است هرچند وقت یکبار کلیپی می سازم و ساعت ها با موس ور می روم تا ادوارد دست قیچی را با عروس مرده روبه رو کنم. تازه مطمئن هستم اگر سالی، ادوارد بلوم را می دید عاشقش می شد و دیگر به خاطر جک اسکلینگتون خودش را از برج دکتر فینکلشتاین پایین نمی انداخت تا اعضای بدنش را با سوزن و نخ وصله بزند؟

«پدر که وارد شد، کامپیوتر را خاموش کردم و کنار مادر مشغول گلدوزی شدم تا هردو به من افتخار کند. برایش چای ریختم و بوی گند پهن گوسفندان را با سوزن به پارچه زبردستم دوختم تا گل ها طبیعی تر به نظر برسند. مثل همیشه!»

کاش آن روز پدر کلید دامداری را جا گذاشته بود و تو را جلوی خانه نمی دید که آن بلا سرت بیاید.

برخلاف گفته دکتر بیگ‌سری نه دست من خوب شد نه پای تو! از مادر شنیدم پایت تا مچ سفید شده است.

«بیچاره صغری خانوم! طفلکی دخترش تازه دانشگاه قبول شده بودا. صغری خانوم می‌گه دکتر گفته بایستی پاشو قطع کنن»

«مگه چیش شده؟ همون دختر یکی به‌دونه‌ش که به‌زور از خونه در می‌شه!»

مادر رویش را از پدر برگرداند و به من که داشتم با گوشی ام بازی مار می‌کردم نگاهی انداخت. سرش را تکان‌تکان داد و ادامه حرف‌هایش را داخل استکان چای پدر ریخت. پدر پایش را که از زانو جمع می‌کرد، شبیه کوه‌های هشتی نقاشی‌های دوران ابتدایی ام می‌شد.

«چه می‌دونم والا! زمونه عوض شده.»

منظورش از زمانه، فیلم گرفتن تو از من است. صدایش را پایین‌تر آورد و حرف‌های خاله‌زنکی همسایه‌ها را به خورد پدر داد که همیشه با بوی گوشت تازه خانه می‌آمد.

«می‌گن گوسفندای هوشنگ آقا یه مرضی داره که دختره این‌طوری شده. چه می‌دونم تب مالتی جنون گاوی‌ای. خدا به دور. بیش سیدتقی دعانویسم بردنش ولی افاقه نکرده. می‌گم نکنه نفرین شده باشن؟»

«هه! زن این دری‌وریا چیه می‌زنی. این‌قد پشت مردم لاطاعات نباف. خدا رو خوش نمی‌آد. اولن که خودت داری می‌گی جنون گاوی نه گوسفندی. دویمن چرا بقیه‌شون نشدن؟ سیمن چرا من نشدم که گوسفنداشونو می‌کشم؟ هول برت نداره.»

مادر دستش را روی زمین گذاشت. با گفتن یاعلی بلند شد و داخل آشپزخانه رفت.

«هوشنگ خان دیگه حق نداری بری خونه‌شون گوسفند واسشون بکشیا.»

«استغفرلله این‌قده حرص نخور زن. ایشالله دخترشم خوب می‌شه. یه لعنت به شیطون بفرست و جم کن این بساط خاله‌زنکیو.»

«کجا خوب می‌شه؟ همین فردا می‌خوان پاشو قطع کنن. حرفا می‌زنیا!»

منتظر تاسف خوردن پدر نشدم و از بازی بیرون آمدم.

«تو فردا می‌خوای پاتو قطع کنی؟»

«(salam! Bazam far30 dadi?)»

«(Sharmande salam mamanam migoft farda mikhan pato ghat konan raste?)»

«(Inam az shanse mane. clipe jadidi nasakhti? Chekhabar az Edward Bloom?)»

گفته بودی پدر کلید را جا گذاشته بود که برگشت و ما را جلوی در دید. خورشید آن روز زیر گرد و غبار پاییزی کوچک بدجور سرخ شده بود. خاک از جلوی ساختمان نیمه‌کاره سر خیابان بلند می‌شد و خود را محکم داخل بغلت می‌انداخت و باد از روی حسادت به صورتت سیلی می‌زد.

«این کلیپو تازه ساختم. برو حالشو ببر. سالی از جک اسکلیگتون ناامید می‌شه و داخل اتاق‌های فینکلشتاین که باز با داروی خواب‌آور روی ویلچرش خوابیده، یه موجود پیدا می‌کنه. حدس بزنی کیه؟!»

«اوم! بذار ببینم. نکنه ادوارد بلومی که ماهی شده! درسته؟ خودشه؟ می‌گم این طوری پیش بری تو هم گوسفند می‌شیا.»

نپرسیدم چرا گوسفند ولی تا آمدم بخندیم پدر پیش‌دستی کرد و محکم توی گوشت زد.

«اینجا چه غلطی می‌کنی دختره حروم‌لقمه! برو گم‌شو تو خونه بینم. قلم پاتو می‌شکونم. اومدی رد الواطی؟»

کشان‌کشان تو را برد.

باد DVD را به سمت کپهٔ خاک ساختمان نیمه‌کاره برد. ذره‌های شن داخل چشمم می‌رفتند تا به جای آن‌ها هم اشک بریزم. پدر خط‌ونشانی برایم کشید که هنوز جایش روی صورت‌م مانده است.

صورت‌م بدتر از صورت ادوارد بلوم شده بود. آنجایی که به خاطر رسیدن به ساندررا هرچه دان او را می‌زند، چیزی نمی‌گوید.

فردای آن روز پایت قطع شد. مادر تا سه روز سوپ قلم بار گذاشته بود. بوی سوپ ذرات هوای حیاط مملو از عطر درخت یاس خانه‌تان را می‌شکافت و از روی دیوار می‌گذشت و بین شاخه‌های نخل حیاط ما به سیخ کشیده می‌شد.

درد دستم بیشتر شده بود. انگار دارکوبی از داخل داشت استخوانم را سوراخ می‌کرد و به پوست رسیده بود. چیزی مثل قلم از ساعدم بیرون زد. این اتفاق وقتی افتاد که داشتم خاطرات تو را با قلم هدیه تولدم، از کامپیوتر می‌خواندم و داخل دفترم می‌نوشتم. از ترس اینکه دست مرا هم قطع کنند، دیگر پیراهن‌های آستین‌بلند می‌پوشم.

«دیگر پشت کامپیوتر نمی‌نشینم. روی تخت با همان نخ و سوزنی که گلدوزی می‌کردم، سعی می‌کنم پایم را بدوزم. اما هر وقت که شروع می‌کنم از لبه‌های تخت خون روی فرش می‌ریزد. هنوز نفهمیدم چرا تخت خونریزی می‌کند. از قلم تازه‌ات چه خبر؟»

«rangesh ghermeze faghat khaterate to ro minevise»

«2roogh migi! kash bebinamesh»

«The nightmare before Christmas va Big Fish ro pas biar ta bebini»

«dige nemizaran biroun biam»

اصلاً یادم نبود آخرین باری که بیرون آمدی پایت را از دست دادی. هنوز نمی‌خواهم بفهمم که تو دختری و من پسر! هیچ‌وقت نمی‌توانی بدون دلیل از خانه بیرون بزنی. حتی برای کشیدن یک نخ سیگار! البته دیگر در شهر سیگار نمی‌فروشند. خیالت راحت! من هم که می‌ترسم یک پاکت بگیریم. تازه اینجا فقط ازدواج اجازه می‌دهد تا هم را دوست داشته باشیم وگرنه آدم بد قصه می‌شویم. هرچند ما نمی‌توانستیم ازدواج کنیم. گوسفند با یک عروسک پارچه‌ای؟

صدای زنگ در که بلند شد، از خواب پریدم. داشتم رویایی را که تعریف کرده بودی، خواب می‌دیدم. کاش بیدار می‌شدی!

«هوشنگ خان می‌خواستم بینم اگه وخ داری یه تک‌پا بیای خونه ما گوسفند آوردم بکشی. ننش نذر کرده واسه این دختره. سیما رو می‌گم.»

«هوشنگ جون چشم! شما برو یه رب دیگه اونجام.»

صدای نفرین‌های مادر هم نتوانست جلوی چاقوی پدر را که تشنه خون بود، بگیرد. به چپ دمر شدم و پتو را بالاتر کشیدم. دیشب زیاد خورده بودم. نمی‌شود از چغورچغورهای مادر که با دمبه درست می‌کند، گذشت. هرچند هیچ‌وقت گوشت نمی‌خوردی و با فرمول ثابت می‌کردی که یک گرم گوشت گوسفندی دامداری پدرت، ۱۹۷ میلی‌گرم چربی‌های مضر و سرطان‌زا دارد. نمی‌دانم ریاضی چه ربطی به گوشت و تغذیه داشت. حتی گاهی هنگام فیلم‌دیدن هم معادلات دیفرانسیل و انتگرال سه‌گانه حل می‌کردی.

پدر که در را به هم زد، مادر شروع به غرغر کردن کرد. پدر را می‌دیدم که با چاقویی در دست چپش، وارد حیاط شد. ظرف آبی در دستان دکتر فینکلشتاین بود. گوشه حیاط نشسته بودی و روی پای قطع‌شده‌ات گلدوزی می‌کردی.

پتو از رویم کنار رفته بود. اصلاً پتویی دیده نمی‌شد. تختم وسط حیاط شما آمده بود و دست‌وپایم بسته بود. پدر به طرف من آمد و چاقو را روی گلویم گذاشت. یک پدر دیگر هم پایش را روی شکمم گذاشته بود تا کمتر تکان بخورم.

«میش چموشیه. وقتش بود دیگه سرشو ببریم.»

«آره جونور! بدجور تقلا می‌کنه. قد یه آدم گنده زور داره لامصب!»

«دیگه نه بچه‌ش می‌شه نه شیر داره!»

سوزن را محکم‌تر فرو می‌کردی و دکتر فینکلشتاین با ظرف آب در دستش کنارت ایستاده بود و نظریه جدیدش را به خوردت می‌داد.

«هر نفر نماینده یک است. برای استمرار یک رابطه باید یکی از یک‌ها ایستاده و دیگری خوابیده باشد. تا (+) را به وجود می‌آورند و عدد ۲ را بسازند. حال اگر هر دو یک خوابیده باشند = را به وجود می‌آورند که در مجموع ۱ را به وجود می‌آورند و رابطه از بین می‌رود. شما هم باید بخوابید.»

«بابا تورو خدا منم آهای چیکار داری می‌کنی؟ سیما تو به چیزی بگو»

هرچه بلندتر داد می‌زد، عطر گل‌های یاس بیشتر به مشام می‌خورد. کاش بیدار می‌شدی. کاش این کابوس را نمی‌دیدی.

«سیما من نمی‌خوام بمیرم. تو رو خدا از خواب بپرم.»

ولی انگار مسخ شده بودی. انگار هیچ صدایی نمی‌شنیدی و دکتر بالای سرت می‌خندید. پای پارچه‌ای را دوخته بودی به پایت ولی سفیدی قطع نشده بود و تا زانو رسیده بود. هر لحظه هم بالاتر می‌آمد.

پدر دعایی را زمزمه کرد و چاقو را روی گردنم لغزاند. خون روی تخت فواره زد. چاقو خرخره‌ام را می‌جوید و صدایم را قورت می‌داد. بلند شدم و روی پای پارچه‌ای ایستادم و به طرف من آمدم. پایت را روی گردن خونی من گذاشتی. دیگر سفیدی پیشرفت نمی‌کرد. همه خوشحال بودند که جلوی پیشرفت بیماری را گرفته بودند.

«آهای من دارم می‌میرم. حواستون اینجا هس؟!»

دیگر نفس نمی‌کشیدم. پدر وقتی پوستم را می‌کند، از خواب بیدار شدم. اما باز هم گلویم پاره روی تخت افتاده بود و نگاه می‌کردم که چطور پدر دل و جگرم را درآورد تا مادر بازم چغورپغور درست کند.

یک ساعت بعد صدای گریه از داخل خانه‌تان بلند شد و دیگر شاخه‌های نخل نتوانستند جلوی جیغ‌ها را بگیرند. پزشکی قانونی سه روز بعد، خونریزی داخلی را عامل مرگ معرفی کرد. ولی تو داشتی خوب می‌شدی و من مرده بودم. دیگر چیزی نفهمیدم. می‌خواستم بینم ولی یادداشت‌ها را ذخیره نکرده بودم. همه چیز قاطی شده بود. من، تو، (اصلاً من اینجا کیست و تو چیست؟)

خاک‌های ساختمان نیمه‌کاره، پدرهامان، سفیدی پای من و قلم دست تو، گوسفند ماده‌ای که من بودم و تو که شفا یافته بودی و مردی!

آخرین پیام گوشی‌ام از تو بود.

«Hala fahmidi 1+1 chand mishe?»

کامپیوتر را خاموش کردم. شال سبزم را روی سرم انداختم و روتختی خونی‌ام را مچاله کردم و داخل ماشین لباسشویی انداختم.

e-book

برشهایی از واقعیتهای پر خط و خش (این قسمت : خاطره عشق من
بقال سرک... نه، ته کو... نه، وسط کوجه، مالک ته به سز سر به ته
میانه)

سمیه مظلوم

→ فیلتر

مقایسه

→ فیلتر

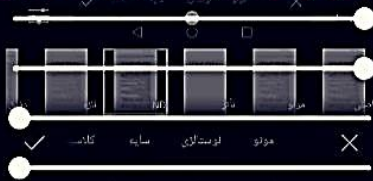
فرایندِ تلاشی ناموفق برای زودودن

→ فریب
مه از داستانِ عشقی او و بقال

مقایسه



اون یه چسناله کن حال به هم زن و بریده از جمعه. همش می‌گه «من میدونم که همیشه» و هیچکس چای و چاین سیگار و بیگاکاگاکا، کار گشاد... ناموفق ناموفق هم که نبود اینجاریو ملاحظه بفرمایید

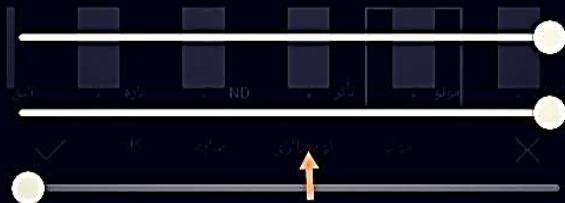


کنتراست

دانه

وضوح

تون رنگ



کنتراست

دانه

روشنایی

شخصیت پردازای

خوبه از جایش بلند شد و از پشت سر علی و سارا را در آغوش گرفت. علی خم شد شانه‌ی سلین را بوسید. سلین لبخند زد. «ممنونم از تو» گفت. سارا دست خودش را روی شانه‌ی علی گذاشت. «ممنونم از شما دو نفر» گفت. «چرا؟» سارا پرسید. «چون منم که می‌تونم ازتون یاد بگیرم» سارا گفت. «چرا؟» سارا پرسید. «چون منم که می‌تونم ازتون یاد بگیرم» سارا گفت. «چرا؟» سارا پرسید. «چون منم که می‌تونم ازتون یاد بگیرم» سارا گفت.

«مواظب باش»
چوب و آبی در آنجا جا داد. طعم یک تکه نان
گرفت و گفت: «ای، مشروب»

«مواظب باش»
چوب و آبی در آنجا جا داد. طعم یک تکه نان
گرفت و گفت: «ای، مشروب»

«مواظب باش»
چوب و آبی در آنجا جا داد. طعم یک تکه نان
گرفت و گفت: «ای، مشروب»

روز بدتری؟ اولم نه پک بار»
زهره صورتش را کاملا به سمت سلین چرخاند. پلکی زد. دستش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «کی اینو بهت گفته؟»

خاکستر سیگارش ریخت توی ظرفی استیلنی که کنار شومینه بود. سلین با دستپاچی گفت: «خودت، به شب که خیلی مست بودیم»

بدون آنکه به زهره نگاه کند پک خرماشو از روی میز برداشت و گفت: «بار کن»
زهره جوابش را نداد. پشتش را به او کرد. پک محکم به سیگارش زد و به قسمت تزئین باغ نگاه کرد. سلین کسی جابه جا شد و گفت: «بهرام خیلی دوستت دارم. مطمئنم که میگم خرابش نکن»

بهرام در توالت را به هم گرفت و گفت: «لامپ اینجا اتصالی دارم»
روز بدتری؟ اولم نه پک بار»
زهره صورتش را کاملا به سمت سلین چرخاند. پلکی زد. دستش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «کی اینو بهت گفته؟»
خاکستر سیگارش ریخت توی ظرفی استیلنی که کنار شومینه بود. سلین با دستپاچی گفت: «خودت، به شب که خیلی مست بودیم»
بدون آنکه به زهره نگاه کند پک خرماشو از روی میز برداشت و گفت: «بار کن»
زهره جوابش را نداد. پشتش را به او کرد. پک محکم به سیگارش زد و به قسمت تزئین باغ نگاه کرد. سلین کسی جابه جا شد و گفت: «بهرام خیلی دوستت دارم. مطمئنم که میگم خرابش نکن»
بهرام در توالت را به هم گرفت و گفت: «لامپ اینجا اتصالی دارم»



فرق بین خواب و بیداری

مریم هومان

نشمیل توی یک جنگل تاریک و خشن می‌دوید. دست‌ها و لباس‌هایش خیس و خونی بود. چوب‌های خشک درختان به پاهایش گیر می‌کرد و شلوار و گوشت ساق‌هایش می‌درید. نمی‌دانست چرا می‌دود یا چرا توی جنگل و در شب تاریک تنها و خون‌آلود و وحشت‌زده است.

پیکر بی‌جان بچه را به یاد می‌آورد که روی دست‌هایش افتاده بود. و می‌دانست که این خون اوست که در آن غلتیده. همان‌طور که می‌دوید فکر کرد به سنگی که زیر چرخ ماشین رفت به بچه که کنترل ماشین را از دست داد و بعد به خودش لعنت فرستاد.

«چرا اصلاً گذاشتم اون پشت فرمون بشینه بچه مردم رو به کشتن دادم.»

یادش به روزی افتاد که بهزاد سگ‌ذات بچه را توی یک مهمانی به او معرفی کرد. یاد شانه‌های پهن و سینه فراخ بچه افتاد که توی آن پیرهن تنگ سورمه‌ای خودنمایی می‌کرد و چشم‌های میشی مهربانش. بهزاد سگ‌ذات گفت: «آرش از خوبای شوتی»

بچه حالا داشت یک جایی توی یک جاده فرعی متروک جان می‌داد و نشمیل درست نمی‌دانست چند ساعت است که او را تنها گذاشته. کیفش را توی ماشین جا گذاشته بود و موبایلش هم توی آن بود. نمی‌دانست ساعت چند است وقتی می‌دوید پاهایش جلو نمی‌رفت تمام توان باقی‌مانده در جانش را به پاهای بی‌رمقش می‌فشرد تا با این جلو نرفتن بجنگد اما باز مثل این بود که پاهایش توی باتلاق گیر کرده انگار کفش‌هایش هرکدام یک تن وزن داشت. باز به خودش لعنت فرستاد.

«کاش هیچ وقت طلاق نمی‌گرفتم کاش مهریه‌ام رو نگرفته بودم. کاش هیچ وقت هیچ پولی نداشتم.»

از همان روز اولی که از شوهر سابقش جدا شده بود مهریه‌اش را گرفته بود و برای اینکه روی پای خودش باشد و دیگر به هیچ مردی وابسته نباشد چند تا تاکسی خرید و هرکدام را به یک راننده سپرد تا هم برای خودش سودی داشته باشد و هم برای راننده‌ها و خانواده‌هایشان. راننده‌ها از او متشکر بودند و برای قدردانی اغلب به جمع خودشان دعوتش می‌کردند. زن و بچه‌هایشان هم بودند و همه نشمیل را تحسین می‌کردند. اما از وقتی بهزاد توی جمع وارد شد همه چیز تغییر کرد. نشمیل آن روز را به یاد آورد.

بوی عرق تنش و عرق سگی که خورده بود. یقه‌ باز پیرهن و لب‌ها و لباس قرمز زنش که مثل سگ دست‌آموزی پشت‌سرش از در آن خانه نکبتی وارد شدند.

زن‌های راننده‌های دیگر معمولی بودند حتی ممکن بود لباس و رژ قرمز داشته باشند و شوهرهایشان هم بوی عرق و عرق‌سگی بدهند ولی هیچ‌کدام آن‌طور نبودند. آن‌طور بدی که بهزاد سگ‌ذات نگاه می‌کرد و انگار با نگاهش لباس را از تن زن‌ها بیرون می‌کشید و نشمیل معذب می‌شد همه زن‌ها دستپاچه می‌شدند جز زن خود سگ‌ذاتش که دندان‌های خراب و لثه‌های کبودش موقع حرف‌زدن بیرون می‌افتاد.

نشمیل هنوز داشت می‌دوید و هنوز به جایی نرسیده بود. هوا هم روشن نمی‌شد. داشت به بیدتر بودنش شک می‌کرد و این شک مثل نور امیدی در دلش تأییدن گرفت. شاید خواب بود شاید تمام این‌ها کابوسی بیش نبودند. باید بیدار می‌شد و می‌رفت توی آشپزخانه تا یک لیوان آب بخورد و باز مثل همیشه شوهرش را می‌دید که پای تلویزیون توی حال خوابش برده با خودش عهد کرد که اگر همه این‌ها کابوس بوده باشد برود و همان‌جا خودش را توی بغل شوهرش بیندازد و هیچ وقت هیچ وقت حتی اگر تا پای مرگ هم با هم بجنگند از او طلاق نگیرد. اما بیداری در کار نبود.

کمی ایستاد و به دویدن دیوانه‌وار خودش فکر کرد. نباید این‌طور بی‌هدف و بیمارگونه می‌دوید. سعی کرد به خودش مسلط شود پاهایش خسته بودند و علاوه بر ترشح اسید لاکتیک در عضلاتش باد سردی که در رگ و پی جنگل می‌خزید را هم احساس می‌کرد.

پس بیدار بود و بچه هم الان توی آن بیراهه در حال جان دادن افتاده و از جای نامعلومی از تنش خون جاری بود. چقدر می‌توانست دوام بیاورد؟ نمی‌دانست فقط دلش به این خوش بود که بچه نیه‌داری است. با شانه‌های پهن و باز. با خودش فکر کرد «تف به ذاتت بهزاد که از وقتی پات به جمع ما باز شد گند زدی به همه‌چی. این بچه هنوز ۱۹ سالش تموم نشده آگه همون سال اولی که شوهر کردم بچه‌دار می‌شدم الان هم‌سن این بود.»

بهزاد گفته بود: «آرش پسر گلیه خوب بلده از به ماشین چطور می‌شه پول درآورد. خودم بهش یاد دادم و تا الانم فقط واسه کسی که من گفتم کار کرده. از تاکسی که پول در نمی‌آد. هی جون بکن تو خیابون هی استهلاک بده سگ‌دو بزنی آخرش هیچ به هیچ ولی یه سفر این بچه بره گناوه برگرده چهار تا گونی شال و روسری و شلوتر جین بچیونه زیر صندوق قد دو ماه سگ‌دوزدن همه این بدبختا کاسب می‌شه.»

قرار شد که پول از نشمیل باشد و کار از آرش و بهزاد ولی نشمیل به بهزاد اعتماد نداشت. چطور می‌تونست اعتماد کند. چون با چشم‌های خودش دیده بود که دو تا از راننده‌هایش را معتاد کرده و زنده‌هایشان هم هرروز پیش نشمیل شکایت می‌کردند. همیشه هم دنبال راننده‌های جوان‌تر بود و با مسن‌ها کاری نداشت. زن داوود سرهنگی دیگر داشت طلاق می‌گرفت از دست بهزاد سگ‌ذاتی که لانه کرده بود توی مغز شوهرش.

نشمیل روی زمین سرد نشست. درخت‌های سیاه بلند سایه‌هایشان را بر سرش آوار کردند. درست مثل افکاری که شقیقه‌هایش را مثل نبض به تپش واداشته بود. سرش را توی دست‌هایش گرفت و زد زیر گریه. از این ناراحت بود که خام حرف‌هایش شده بود. طمع کرده و بچه مردم را به کام مرگ کشانده بود.

فکر کردم آگه باهاش پیام دیگه نمی‌تونه سرم شیریه بماله فکر کردم خیلی زرنگم فکرم فقط پیش جنسا بود اصلاً به مرگ فکر نکرده بودم

مرگ!

شاید بچه اصلاً طوریش نشده شاید خودم مرده‌ام

بلافاصله با این فکر همه‌چیز در اطرافش در ذهنش و در چشمش طور دیگری شد. پاشد ایستاد خواست که برگردد. اگر مرده بود حتماً توی یک چشم به‌هم‌زدن اگر می‌خواست می‌توانست کنار ماشین چپ‌شده ظاهر شود. همان‌جا که به‌زور خودش را از شیشه شکسته جلوی ماشین بیرون کشیده بود و بعد هم با همه توانش تن نیمه‌جان بچه را.

اما برنگشت. پشت سرش را نگاه کرد. اصلاً چطور برگردد. همه جای جنگل شبیه هم بود. تا چشم کار می‌کرد درخت درخت و درخت سیاه سیاه همه شبیه هم. اگر این مرگ بود پس خیلی با چیزی که از مرگ در ذهنش داشت فرق می‌کرد.

اصلاً چرا دویده بود توی جنگل. حتماً ترسیده بود از اینکه کسی بیاید و آن‌ها را با هم ببیند. همه‌چیز تقصیر او بود. ماشین به نامش بود. جنس‌های قاچاقی که توی ماشین جاساز شده بود با پول او خریداری شده بود و بچه هم...

بچه توی پیچ‌ها یا وقت دورزدن کف دستش را وسط فرمان می‌گذاشت و با همان یک دست آن را می‌چرخاند. آهنگ شادی با صدای بلند گذاشته بود و باهاش می‌خواند. نشمیل نگاهش می‌کرد و احساس می‌کرد توی دلش جایی شاید معده و شاید هم قلبش می‌لرزید. خوب می‌دانست که بچه برای او مناسب نیست. جای فرزند نداشته‌اش بود. با خودش فکر کرد دارم تاوان پس می‌دهم.

ولش کرده بود همان‌جا. چهارتا مثلث احتیاط هم توی جاده کاشته بود تا اگر کسی از آنجا رد شد توجه‌اش جلب شود و پیدایش کند. ولی نخواست به‌بود که خودش را با او ببینند. فرار کرده بود اما حالا می‌دانست که کیف و موبایل و کارت‌های شناسایی‌اش را برنداشته و ماشین هم به اسم خودش است. باید برمی‌گشت. بدون فکر و از سر ترس تصمیم گرفته بود. اما حالا در میان جنگلی از ترس و کابوس و خواب و مرگ گم شده بود.

پله‌های تاریک، پشت درهای قفل

مریم هومان

۱. بته‌جقه

با ته‌سیگارهام، روی میز، یک بته‌جقه کشیده‌ام. نقش برجسته است و دود می‌کند. از هر طرف که نگاهش کنی قشنگ است. ولی من مثل همه چیزهای دیگر که معمولاً از بالا نگاه می‌کنم، یک شکلات انداختم توی کافی میکسم. می‌خواهم تا می‌توانم شیرینش کنم. همه چیز باید شیرین باشد. که تلخی زندگی را از یادم ببرد. من دیگر به هیچ چیز تلخی فکر نمی‌کنم.

از پنجره صدای جیغ می‌آید. ولی من توی کوچه را نگاه نمی‌کنم. مثل هر شب دارند یکی را کتک می‌زنند. به من ربطی ندارد. همین که من توی لانه هوایی خودم امن و راحت نشسته‌ام و تلویزیون کوچکم را تا آخر ولوم داده‌ام. کافی است. اصلاً به من چه که صدایشان دارد نزدیک‌تر می‌شود؟ من هم صدای تلویزیون را بیشتر می‌کنم. بی‌پولی و اجاره‌نشینی توی جهنمی مثل این باعث نمی‌شود من از زندگی ام لذت نبرم. بیشتر توی کاناپه کهنه عهد بوقی ام فرو می‌روم. آن قدر که جیرجیر فزایش در بیاید. دست‌هایم را دور خودم حلقه می‌کنم که یادم برود تنهام.

صدای پا می‌آید. انگار یکی دارد بدو از پله‌ها بالا می‌آید. اه گندش بزنند. باز یکی در بلوک را باز گذاشته. جیغ جیغ. مثل گربه در حال زایمان جیغ می‌زند مرتیکه. من که می‌دانم باز تیکه‌فروشی، چیزی را گرفته‌اند به باد کتک. حتماً از جنس‌ها چیزی کش رفته برای خودش. یا خواسته ز رنگ‌بازی در بیاورد و پا توی کفش گنده‌تر از خودش کرده. به من چه که این کثافت‌ها چه گنده‌تر از دهنی

می‌خورند. من کاری به کار هیچ کدامشان ندارم. صبح که می‌شود، وقتی این گربه‌ها می‌خزند توی لانه‌هایشان می‌روم سر کار. سگ‌دو می‌زنم تا دستمال‌هام را بفروشم. توی خیابان‌های اصلی. جایی که مردم عادی می‌آیند و می‌روند. دانشجوها، وکیل‌ها، نجارها، زن‌های خانه‌دار. و همه از دستمال‌های من می‌خرند. جز این کثافت‌هایی که مقشان را با سر آستین می‌گیرند و توی صورت همدیگر تف می‌کنند. اینجا کسی دستمال نمی‌خواهد.

اه آشغال! رسیده در واحد من. توی این‌همه سوراخ‌موش، چرا در لانه من را می‌زند؟ من که نمی‌شنوم. اصلاً من گُرم. انگشت‌هایم را تا ته توی گوشم فرو می‌کنم. حالا هرچقدر دلت می‌خواهد التماس کن. لا لا لا لا لا لا

اصلاً آواز می‌خوانم. به من چه که راهت بدهم تو؟ می‌خواستی گُه زنی که توی دردرس نیفتی. نه! نه! نه! نه! نه! باز نمی‌کنم. لا لا لا لا لا لا ... لا لا لا لا لا لا ...
صدات رو بنداز دیگه اه!

خب! صداش افتاد. صدای خرخرِ گلویش افتاد. خون از زیر در سر خورد و موکت پادربیم را کثیف کرد.
گُه!

فردا صبح چطور از روی این جنازه رد بشوم و بروم سر کار؟

۲. از لباس خیس بدم می‌آید.

توی خیابان سیزدهم، دیدمش و خیلی راحت، آوردمش بالا. کله‌شق است. ولی رگ خوابش از همان نگاه اول. مثل تتوی بالای سینه‌اش که از یقه‌بازش بیرون افتاده و چراغ سبز می‌داد هم تابلوتر بود. حالا که به این راحتی آمده، کمی ترس برم داشته. نه که دختر ندیده باشم. ولی این یکی کمی زود داد. ترسم از سوزاک و ایدز و این چیزها نیست. توی چشم‌هاش یک حالت بدی دارد. هرچند جاهای قشنگ‌تری هم برای نگاه کردن دارد. ولی اصلاً امشب یک‌طوری‌ام. کلاً کاش می‌شد بی‌خیال شود. ولی مثل گربه‌ای که نوازش بخواهد بدجوری ولو شده. کاریش نمی‌شود کرد.

به بهانه نوشیدنی می‌روم توی آشپزخانه. دو هفته‌ای می‌شود که کنسرو لوبیام ترکیده و چسبیده به سقف. یک طورهایی بوی کثافت گرفته. شاید بعد از اینکه این دختره را ساختم یک نردبان زیر پاش بگذارم تمیزش کند. پنجره آشپزخانه را باز می‌کنم که این بوی کپک لعنتی کمتر بشود. ولی از آنجایی که پنجره من درست بالای سر سطل زباله بزرگ توی پیاده‌رو است، بوی گربه مرده می‌پیچد تو. دوباره پنجره را می‌بندم. فکر می‌کنم بعد از اینکه کار این دخترک را ساختم، کمی بنزین بریزم توی این سطل و از همین بالا ته سیگاری پرت کنم توش. صدای دخترک در نمی‌آید. شاید از فکر کاری که می‌خواهم باهاش بکنم از حال رفته. از سر و ریختش پیداست، بدجور می‌خواهد. ولی من نمی‌دانم امشب چه مرگم شده. هیچ نمی‌خواهم. بدم نمی‌آید بزمن بیرون و قدمی بزمن. از توی یخچال دو تا نوشابه برمی‌دارم. شاید حال و هوام را عوض کند. می‌روم توی هال. تلویزیون را روشن می‌کنم. کمی از نوشابه خودم می‌خورم. آن یکی هنوز توی دستم است که حس می‌کنم کسی از پشت بهم نزدیک می‌شود.

ماده‌سگ! انگار زده به سرش. موهاش را ریخته توی صورتش و سر تا پاش خیس آب است. من همیشه از پارچه خیس متنفر بوده‌ام. خودش را از پشت بهم چسبانده و در گوشم می‌گوید که به خاطر من با لباس رفته زیر دوش. فکر کرده این طوری خواستنی‌تر می‌شود. هلش می‌دهم عقب. ولی انگار بهش برخورده. یک گوشه می‌نشیند و می‌زند زیر گریه. مجبورم یک طوری آرامش کنم حالا. نه؟ خب بهترین کار یک حوله است. می‌روم از توی حمام یک حوله می‌آورم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. از بیرون صدای جیغ می‌آید. دختر تقلا می‌کند. سعی می‌کنم آرامش کنم، ولی صدای جیغ هی بلندتر می‌شود.

بدجوری ترسیده. انگشت‌هام را توی گوش‌هاش فرو می‌کنم. صدای جیغ بلندتر می‌شود. انگار دیگر از بیرون نیست. صدا از توی راهرو می‌آید. کسی را می‌زنند. دختر جیغ می‌زند. حالا صدای جیغ دو برابر شده. یکی از لباس‌های خیسش را از روی زمین برمی‌دارم و روی صورتش می‌گذارم. تقلا می‌کند. بیشتر فشار می‌دهم. صدای جیغ از توی راهرو می‌افتد. حالا صدای خرخر خفه‌ای می‌آید و صدای پای چند نفر که از پله‌ها می‌دوند پایین. دختر آرام شده. لباس خیس را از روی صورتش برمی‌دارم. چشم‌هاش بسته است. صورت خیسش بی‌نهایت زیباست. لب‌هاش، چشم‌های بسته‌اش و پیشانی رنگ‌پریده کوچکش. همان‌جا روی زمین کنارش دراز می‌کشم.

۳. وقتی یک مرد شلوارش را خیس می‌کند.

فک کنم دیگه وقتشه یواش‌یواش یه کم به این آلونک برسیم. یه رنگ تیره بخرم بزنم به در و دیوار. اون وقت پوسترا رو که چسبوندن حسابی نما می‌دن. واسه جلسه‌های تیمی باید سروشکل اینجا رو تغییر بدم. خرت‌وپرتامم می‌ریزم تو همین تک‌اناقی شیش متری. همهٔ بلوکای این آپارتمان یه خوابه‌ان. وگرنه لیدر یه جای بزرگتر برام دست‌وپا می‌کرد. آره! خودش گفت ارزش من براشون خیلی بیشتر از این حرفاس. گفت فقط چون اینجا خیلی خفنه و امکان نداره کسی بهش شک کنه...

وای این دیگه چی بود؟

این یه هفته‌ای که اومدم اینجا از این خبرا نبود. این پنجره‌های کوفتی‌ام که تخته شدن. باید برم از پنجرهٔ آشپزخونه بینم چه خبره. ولی نه! بهتره اصلاً سرک نکشم. اگه قرار بود کسی بفهمه من اینجا که این پنجره‌ها رو تخته نمی‌کردن.

نه! نه! از بچه‌های ما نیست. ما امشب قراری نداشتیم. ولی شاید اتفاقی افتاده و خواستن خیرم کنن. هان؟ خب می‌شد با تلفن... نه نه! شاید می‌دونستن برام شنود گذاشتن.

وای...

یعنی لو رفتیم؟ ولی آخه من فقط یه هفته است که اینجا چطور ممکنه ردمو گرفته باشن؟ هنوز پوسترای خوشگلم رو نچسبوندن به دیوار. هنوز حتی یه جلسه اینجا تشکیل ندادم. کتابام. هنوز کتابامو نچیدم تو قفسه‌ها. همون طور تو کارتون ریختن اون گوشه.

صداها. صداها زیاد شدن. نفس. نفسم داره بند می‌آد.

دارن میان این طرف. آره! شک ندارم. صدای داد و هوارشون از توی پله‌هاست. از چشمی در. آره! خودش باید از چشمی در...

آخ! سرم گیج می‌ره. این عوضی هر کی هست، داره دستی‌دستی منو لو می‌ده. نمی‌تونم بینمش، ولی انگار داره خودشو می‌کشونه بالا. خودشون. خودشون. این هیکلای گنده و شلوارای پارچه‌ای

رو می‌شناسم. اینا که ریختن سر این بدبخت و دارن می‌زننش. لباس شخصیا. با پیرنای رو شلوار و هیکلای گنده. آموزش دیدن فقط با دست خالی و بدون اسلحه بجنگن. لیدر می‌گفت می‌تونن با دست خالی سرت رو مٹ سر یه کفتر بکنن.

آره دیگه. اگه نه چرا این طور جیغ می‌زنه؟ ما آدما همه صدامون یه طور می‌شه وقتی جیغ می‌زنیم. چه مرد باشیم چه زن. چه یه ساقی خورده‌پا باشیم، چه کسی مٹ من که همه جوونیش رو پای هدفش داده. پای آزادی. پای فهموندن حقیقت به آدمای نفهم. صدای خرخر می‌ده. دیگه جیغ نیست.

دستم می‌کشم دور گلوم ببینم هنوز سر جاشه. چه خوب که من جاش نیستم...

آخ خدا چی بود؟ انگار دارن برمی‌گردن پایین. این قرصای لعنتی کجاست؟ باید قایم بشم. باید قایم بشم. حالا وقت شکستن لیوان بود؟ بهتره برم تو سولاخم. همون گوشه بین تخت یه نفره و کمد لباسا. آره همین طور که سرمو گذاشتم لای پاهام و گره خوردم تو خودم خوبه. بیان تو هم نمی‌تونن بیدام کنن. باید برم تو سولاخیم. باید برم تو سولاخیم. باید برم...

۴. خوب شد در راه قفله کردم.

بچه‌ام از خواب پرید. مٹ بید داره می‌لرزه. حیوونی.

«الهی بمیرم. مامان قربونت بره نازنینم. هیچی نیست. هیچی نیست. قربون موهای

خوشگلتم برم.»

وای چه عرقی کرده؟

«مامان من می‌ترسم.»

«نترس کوچولوئکم. نترس خوشگلتم. هیچی نیست.»

این دو تا تخم جن هم که تا حالا پای پلی استیشن بودن پریدن بیرون.

«آخ جون دعوا دعوا...»

«مامان بذار بریم نیگا...»

«مامان تورو خدا! تورو خدا!»

خوب شد درو سه‌قفله کردم وگرنه الان اینا وسط غائله بودن. حقا که تخم همون بابای گوربه‌گوری‌ان. این خط این نشون اگه پونزده سال رو رد نکرده نرفتن ور دل باباشون تو هلو فدونگی.

«دِ خفه‌خون بگیرین دیگه! جون‌مرگ شده‌ها! مگه نمی‌بینین خواهرتون داره مٹ بید می‌لرزه؟»

«آخ! چرا می‌زنی؟»

«آخه بگیر بتمبرگ تو لونه‌ات. با توام هستم. زدم که با اون پاهای کثیف نری تو بساط مردم. مگه کوری اینجا پر سوزنه پاهات به‌درک. اگه یکی از این کله‌ها خراب بشه، می‌دونی فردا باس از گشنگی دور خودت بیچی؟»

موندم حالا این بدبختو دارن می‌زنن یه کم بیشتر بزنتش چی به اینا می‌رسه؟ همه‌اش مال این بازبای خون و خون‌ریزی که می‌رن از کلپ سر خیابون می‌گیرن. اگه نه آدم ان‌قده عوضی نمی‌شه که وقتی یه همچین ناله‌هایی رو می‌شنوفه، لگد بیرونه و بگه آخ جونمی جون دعوا. بکشش بکشش!

وقتی نیگاشون می‌کنم ازشون می‌ترسم. خوب که بزرگه هشت‌سالشه. ولی خیلی گنده شده. خیلی بیشتر از هشت سال بدبختی من که با کلاه‌گیس ساختن واسه بالاشهریا شکمشون رو سیر کردم. اون لعنتی هم که یه‌خط‌درمیون زندونه. هی می‌آد به‌زور می‌خوابوندم و یه توله پس می‌ندازه. یه گند دیگه تو عالم خودش می‌زنه و باز می‌ره اون تو. بدبخت تخم نداره جرم گنده‌ای هم بکنه. آفتابه‌دزدی همه‌اش شیش ماه، یه سال، فوقش سه سال. کاش یه بار...

این یاروها انگار دارن می‌آن این طرف. بچه‌ام تب کرده. صداشونم نمی‌ندازن دیگه. برم یه آسپرینی چیزی براش بیارم. گنده هستن اما هنوز می‌تونم با مشت و لگد بندازمشون تو اتاق و در رو روشن قفل کنم. ولی اگه بزرگتر بشن؟ کاشکی هیچ‌وقت بزرگتر نشن. کاشکی بزرگ‌شدنشون رو نبینم.

«جانم مامان! جانم عزیزم! نه گریه نکن.»

آخ! یادم نبود که گوسفندا نمی تونن بییییییییییییپیرن. بیچ.....اره. گوسفنده چه ب.....ع بعی می کنه.

بی.....خیال. من که تو فا.....زم و دارم بال.....بال می زنم.
گooooooooooooooooوور بابای گوسفند و صاب گooooooooooooooooسفسند کرده. نه؟

پ.....ام گیر کرد به یه چی تو هوا. این سیما نمی دارن پروازمون رو بکنیم.....یه دیش ماهواره افتاد صدای دلنگ دلنگ می ده هه هه خوشم.....می آد. خوشم.....می آد.

بع بع بع

e-book

سروتونین مقابل تستوسترون

سارا سعدلو

با «کله خراب» آشنا شدم. با تفنگی که روی سر زن گذاشته بود. برای همین شروع کردم به خواب دیدن. تقلا بود. یک تن به طول صد و شصت و پنج سانتی متر با منحنی‌های به‌جا. شبیه هشت انگلیسی. یک تن بود در جدال با چهار تن دیگر. دختر در آینه نگاه کرد. صورت عرق کرده‌اش در آینه از زیستن افتاده بود. ترس پیش می‌رفت. تصور کن یک توده سیاه با تیغ‌های فراوان مثل دم موش. تیز و بران. ترس همین شکلی است. توده‌ای که می‌غلند همچون خار بیابان. تن اول سفید بود با چشمان سبز و موهای زنجبیلی. تن دوم دراز بود و سیاه با موهای یک سانتی. تن سوم چاق بود و سفید با موهای سیاه و صورت جوش جوشی. تن چهارم دیلاق بود و دستپاچه با چشمانی حریص و وقیح.

بیدار شدم با تن و چشم خیس. تا حالا در خواب گریه کرده‌ای؟ امیر رو به کولر با دهان و دست و پاهای باز خوابیده بود. اگر خروپف نمی‌کرد مطمئن بودم که بختک رویش افتاده. اما من دستانم را مشت کرده بودم و نیرویی آن‌ها را در تشک فرو کرده بود. از رویم بلند شد. تا حالا یک وزن سنگین رویت افتاده است جوری که احساس کنی قلبت تپیدن را فراموش کرده باشد؟ شورتم خیس بود. شکاف از زیر گردن شروع می‌شد و به نوک و به نوک... من هنوز نمی‌دانم آن نقطه که شاش از آن بیرون می‌ریزد چیست، رسید.

جسم بود. جریان داشت. بی‌رمق اما جاری. بیهوده اما ساری. یاد یک ماجرای افتادم، برای امیر تعریفش کردم. یک دختر سیزده ساله بود که سینه‌هایش تازه رویده بود و صورتش مثل حباب لامپ نو گرم و درخشان بود. پیرمرد همسایه هر صبح در راه مدرسه دست می‌انداخت و لیموهایش

را می فشرد و آب لیمو از چشمان دخترک جاری می شد. من کوچک تر از دختر بودم. تخس و عنق با موهای پسرانه. رفتم و محکم زدم توی ساق پیرمرد. فکر کردم محکم بود. پیرمرد هم خواباند توی گوشم. امیر به نقطه ای خیره ماند و گفت امروز پیتزا بخوریم. موقع پیتزا خوردن باز به نقطه ای خیره ماند. در همان حین من دو تکه دیگر خورده بودم. او را بکش. امیر این را گفت. من هم دمپایی را روی سوسک دراز سیاه پایین آوردم. سوسک، خود زمین شد. اما باز هم بیرون می آمد. امیر پیپ روشن کرد. من روزنامه را برداشتم و صفحه حوادث را خواندم: پیرمرد متجاوز به دختر بچه ها اعدام می شود. امیر با دود پیپ پیچ و تاب می خورد و حلقه درست می کرد.

شروع کرده بود به بوسیدن و نوازشم اما تصویر جوجه تیغی سفید از سرم بیرون نمی رفت. پوستم می سوخت از تهریشی که رانها و نوک سینه هایم را لمس می کرد و نفسی که بوی کاپیتان بلک می داد. یک پیرمرد با کلاه ملوانی و تهریش سفید در سرم دور می زد. شبیه ارنست همینگوی؟ یا شبیه هر مرد میان سالی که پوست سبزه دارد با موها و ریش سیاه و سفید. سیاه و سفید یا خاکستری؟ امیر خواست ادامه دهد و من بی رمق افتاده بودم و چون ارنست همینگوی را با آن پیرمرد صفحه حوادث قاطی کرده بودم گفتم که بیخیال شو. امیر گفت که نه در ادبیات کهن ما یعنی آره.

زن ریزنش بود و ظریف. می شد گفت بدن دخترهای تازه بالغ را دارد. موهای بور خیس و چشمان آبی. یک طرف صورتش چسبیده بود به شیشه پنجره سرتاسری اتاق که از آن طرفش استخر آبی و کوه و حیاط سنگ فرش خردلی پیدا بود. بر پا، دو دستش زیر تنه اش جمع شده بود. بدنش برجستگی کمی داشت. مرد عضلانی طاس قلچماق، بسیار قد بلندتر از زن، خودش را روی او فشار می داد و زن می خواست از شیشه بگریزد برود آن طرف اما، دست اشک راه چشمانش را بسته بود و مرد دوم در حال خوردن چیپس، تماشایشان می کرد. مرد قلچماق گفت اگر تو هم می خواهی بیا. اما مرد به خوردن و تماشاچی بودن ادامه داد که امیر تلویزیون را خاموش کرد. داد زدم سرش. گفت که کاری از دستش بر نمی آید و همان بهتر که چیزی نبیند. من گفتم که باید بروم سرکار. یک کار جدید پیدا کرده ام. دستیار یک نویسنده و محقق شده ام. دیگر نباید خواب ببینم. فقط باید بنویسم:

اطلاعات

معلم منطق وارد کلاس درس شد. روی تخته با ماژیک نوشت درس امروز، استدلال استقرایی در برابر استدلال قیاسی و دو مثلث برعکس روبه روی هم کشید. زیر مثلثی که نوکش به سمت پایین

بود نوشت قیاسی (از کل به جزء) و زیر مثلی که نوکش به سمت بالا بود نوشت استقرایی (از جزء به کل) و در میان همه‌ی دانش‌آموزان به درس دادن ادامه داد.

خانم وکیل پشت میز بزرگ و براقش سینه صاف کرد و خودش را داد جلو و گفت: «خب چرا می‌خواهی طلاق بگیری؟»

موکل احتمالی‌اش بوتاکس‌هایش را گاز زد و بینی‌اش را کشید بالا و در حالی که منتظر ادامه سوال بود چیزی نگفت. خانم وکیل ناخنش را سوهان کشید: «دادگاه دلیل قانع‌کننده می‌خواهد. دست بزنی داره؟ معتاده؟ بدون اجازه عقد کرده؟» پا روی ترمز گذاشت و دوباره گاز داد: «اوووومم زندان بوده؟ خرجی نداده؟ یا ایدز داره؟ عقیمه؟»

در بین تمام این سؤالات زن با بینی‌آویزان در حال شنیدن سکوت بود. دلیلش باید تستوسترون باشد. ببخشید خانم وکیل، آیا موکل ما می‌تواند به قاضی بگوید به خاطر تستوسترون؟ قریب‌به‌یقین، پرونده از قهقهه پرپر می‌شود.

«آخر کلاس بنشینید مسئله‌های منطق را حل کنید.» تستو و تستو ته کلاس با هم حرف می‌زنند. به‌هرحال پیش می‌آید که دو نفر بغل‌دستی اسمشان یکی باشد. خود من سوم دبیرستان که بودم، اسم بغل‌دستی‌ام سارا بود و با هم دوست صمیمی بودیم. به نظرتان درباره چه چیز حرف می‌زنند؟ همه پسرهای کلاس دهمی که دارای مقادیر زیادی تستوسترون هستند درباره چه چیز حرف می‌زنند؟

مشاهده

قبل از طلاق باید بروید جلسات مشاوره. مشاور برای قاضی، نامه می‌نویسد. آقای مشاور از زوجین می‌پرسد مشکل کجاست؟ خب این چه سؤالی است؟ از ازل هم مشکل آدم و حوا را روی لوح خلقت نوشته‌اند: مردها کلی‌نگرند و زن‌ها جزئی‌نگر. مردها دوست دارند قسمت کلفت را باریک کنند و زن‌ها برعکس؛ از باریک شروع می‌کنند و به کلفت می‌رسند. البته استدلال ربایشی را

فراموش نکنید. یک چرخه‌ای است بین مثلث‌ها. سروه مثلث را هم می‌آورد و نظریه زن و مرد یک روح‌اند در دو بدن را ثابت می‌کند.

مرد گفت: «آقای مشاور، زن من قرص آستنرا مصرف می‌کنه. این قرص روی میل جنسی اثر می‌ذاره.»

این آقا متوجه نیستند که سروتونین کیفیت قضیه را بالا می‌برد، کمیت مهم نیست. هرچند در جامعه آماری کمیت خیلی مهم است. کمیت در جوامع الله‌بختکی خیلی بالارزش است. هرگز قدرت جوامع «متعدی» را دست کم نگیرید. دانش آموز از دانش آموز دیگر می‌پرسد متعدی یعنی چه؟ و آن یکی پاسخ می‌دهد یعنی تعداد بالا و او هم پاسخ غلط را درست می‌کند.

فرضیه آزمایشی

وقتی سال ۱۹۷۵ در تیم تحقیقاتی سوزان براون میلر بودم با آمار ترسناکی روبه‌رو شدم. تا مدت‌ها بعد از پایان تحقیقات، از اینکه شب‌ها بیرون بروم وحشت داشتم. عابرین از میان جامعه آماری، در حال تعقیب بودند، در جاهای تنگ و تاریک و نمور. هرگوشه‌ای که لامپی روشن نبود و صداها بیخ‌زده بودند. شال‌گردن گزینه خوبی نیست. دیگر شال‌گردن نخریدم. حتی زمستان که قندیل متحرک می‌شدم. آن‌ها این شکلی بودند: سه تا شش ضلعی و یک پنج‌ضلعی به هم چسبیده که دوتاشان یک طبقه بالاتر بودند؛ یعنی یک شش ضلعی و یک پنج‌ضلعی به هم چسبیده بالاتر بودند. بعد از آنکه شش ضلعی‌ها به کابوس روزانه‌ام بدل شده بودند تغییر شکل دادم و شبیه یک شش ضلعی چسبیده به پنج ضلعی شدم که بتوانم بهشان بچسبم. بتوانم کمکشان کنم تا تخلیه شوند و بار گناهانشان را سبک کنند. در کتاب «هر بار که معنی زندگی را فهمیدم عوضش کردند» خواندم: «چرا همه ما نباید قرص مصرف کنیم وقتی که می‌توانند به ما کمک کنند به صورت مداوم حس خوبی داشته باشیم؟»

مرد گفت: «قرص ضدبارداری هم مصرف می‌کنه. دیگه چی بدتر از این؟»

زن گفت: «هشتگ، بدن من مال من.»

مرد گفت: «اینجا به فرمان باری تعالی همگی بنده ایم. مال باری تعالی هستیم. گناه کبیره است جلوی آمدن را گرفتن.»

زن گفت: «آقای مشاور، من سر کار می‌رم، خسته‌ام. بیشتر جرائم به علت رقابت با روری اتفاق می‌افتد.»

تئوری

سوزان براون می‌لر به من گفت که تجاوز چیزی است نه بیشتر و نه کمتر از روند آگاهانه ارباب که از طریق آن تمامی مردان، تمامی زنان را در موضع ترس نگه می‌دارند. همان شب خیلی ترسیدم. من آن قدرها هم ترسو نبودم. دو سال قبلش رفتم با فال گردو فروش‌ها متحد شدم. رفتیم اعتراضات، اعتصابات. رفتیم بست نشستیم داخل یک کپسول پر از آب و گفتیم تا قانون «رو علیه وید» تصویب نشود ما بیخیال نمی‌شویم و به خودمان مربوط است که بیاییم بیرون یا نیاییم.

تستو و تستو ته کلاس همچنان پیچ می‌کنند. ادا در می‌آورند و می‌خندند. باید این قضایا را حل کنند:

همهٔ مردها دارای تستوسترون هستند.

هر تستوسترونی مسبب خشونت است.

پس هر مردی مسبب خشونت است.

هر متجاوزی دارای تستوسترون بالا است.

بعضی مردها متجاوز هستند.

بعضی تستوسترون‌ها مرد هستند.

رو علیه وید یا همان Roe vs. Wade

آخر شب زن رفت دوش گرفت. مرد روی تخت منتظرش ماند. چشم سومش روشن بود. زن با لباس خواب حریر شیری ظاهر شد و پروازکنان و خرامان توأمان، همانند نقاشی‌های مینیاتوری به سمت مرد هجوم برد. فرشته سفید و نرم و بلورین هیوط کرد روی تن لاش مرد. چشم سوم از دستش افتاد و اتاق تاریک شد. زن که لبانش را گذاشت روی گردن مرد، روح تستوسترون به او وحی شد و مرد راز بقا را یافت. آب حیات در مشتش بود و زهراآگین می‌لولید. زن دندان نیشش را در گردن مرد فرو کرد و خونش را مکید. مرد نعره‌ای کشید و خون فواره زد. خونی پر از شش‌ضلعی.

زن، چند بار، سرش را بالا آورد و داد زد: «با پنبه سرت رو می‌برم. فکر نکن تستوسترون تخمی‌ات کاری از پیش می‌بره. همه رو می‌مکم و چیزی برات نمی‌ذارم.»

ج ت و ز ا. از این کلمه چندشم می‌شود. از حروف ج و ز خوشم نمی‌آید. مثل دندان‌های بُرانی‌اند که مرتب به هم می‌خورند. خواننده عزیز بسیار دلم می‌خواهد به شما تجاوز کنم. دلم می‌خواهد شما هم دلتان بخواهد حتی اگر نخواهد. اگر تمام این مسائل را برایتان توضیح دهم انگار به مغز بکرتان تجاوز کرده‌ام. به‌نظرم تنها راهش این است که با بیشتر دانستن دست متجاوز را رو کنید و مثل «رو» باشید علیه «وید». (مثل اینکه یکی از خوانندگان یک پیشنهاد دارند. اگر جای حروف را تغییر بدهیم و ت را حذف کنیم مشکل برطرف می‌شود. در داستان بعدی نظر شما لحاظ می‌گردد.)

نتیجه‌گیری

شامگاهی، بعد از آنکه کارم تمام شده بود و پروژه به پایان رسیده بود، داشتم می‌رفتم خانه. ساعت دو صبح بود. پارک و سوپرمارکت گرداگرد کوچه، سیاه بودند. آسفالت، زیر نور تک تیر برق، سیاه بود. تنها، همان نقطه روشن بود که از سر تیر چراغ برق، سوسو می‌زد و ویزویز می‌کرد. یک تهی بی‌انتهای بود و چندین هستنده برابرم؛ این بار کنار ترس، خشم ایستاده بود: گندآب، گل، سیاه، لجن. می‌جوشید. بالا می‌رفت، پایین می‌آمد. لبخند می‌شد، گریان می‌شد. یک عمودی افتان و خیزان. تحقیر هم بود، پهن و نقره‌ای و سوزان، سوزن‌های چسبیده به هم. دراز کشیده بود و نعره می‌زد. یک چیز دیگر هم آنجا بود. یک دایره بزرگ پرزدار که یک نخ کاموا مانند که سرش را چندبار گره زده باشند، داشت به سمت دایره می‌رفت. آن چیست؟ فکر کردم. چون نفهمیدم، امیر را آوردم

در سرم و او گفت این نظریهٔ اجتماعی زیست‌شناختی تجاوز جنسی هست. او سیطره بود، زور، نیرو، اجبار، قدرت و بقا؟ اختناق که قلب را مجبور می‌کرد ضربان را فراموش کند. کوشیدم صدایشان کنم. اما توان از رگ‌هایم می‌گریخت و دست‌هایم به بالا کشیده می‌شد و پاهایم از هم باز و دهانم پر از غبار باروت. عرق پوستم برمی‌انگیخت. زمانِ افزونی بازماندم، مدت‌های مدید تا بتوانم زنِ روی زمین با اسلحه‌ای بر شقیقه را فراموش کنم. زن که زمین می‌شد ولی دوباره برمی‌آمد. اما او هنوز همان جاست در روایت دو مرد دنیس جانسون و من به کله‌خراب نگاه می‌کنم.

e-book

ژاژ خاییدن یا خاییدن ژاژ [؟مسئله این است.]

عباس صفوی

من کسی‌ام که پر شده بودم؛ از زمان. دیگر جایی برای جازدن نداشتم. دست‌ها، پاها، جزایر لانگرهانس، سر، و حتی اپیدیویم هم پر شده بود. همه‌جا. فقط یک‌جا مانده بود که هنوز پر نشده بود. اول خوشحال شدم اما خیلی زود فهمیدم این مرکز که اکنون تمام من نشانه‌ای به سمت آن شده، یک‌جا بیشتر ندارد. این نقطه پروفکتوسم بود و فقط فقط یک چیز می‌توانست توی آن جا بگیرد. می‌دانید چه چیزش جالب است؟ اینکه من اصلاً نمی‌دانم پروفکتوس چیست. همیشه از خودم می‌پرسیدم این شعر کجا به درد من می‌خورد؟

- هولدرلین وارد شود.

: Εἰν Ζειχηεν σινδ ωιρ, δευτυνγσλοσ

- هولدرلین خارج شود.

- شوایک وارد شود.

«باید به عرض مبارکتون برسونم که یه مارتین‌نامی داشتیم که اهل مسکیرش بود. وقتی بچه بود همه‌ش از خونه فرار می‌کرد می‌رفت تو جنگل. می‌دونید چرا؟ چون خونه‌شون بغل‌دست کلیسا بود. آخه باباش خادم کلیسا بود. تا یه بار که قیافه‌ش شده بود عینهو قدیس سبستین از تو جنگل اومد بیرون. می‌گفت که خود مرحوم هولدرلین بهش نازل شده، دستی به بر و روش کشیده و بعدم این تیکه رو براش خونده. بعد‌نام که معلم شد شنیدم که اینو سر

کلاساش می گفته و از این نشونه ناخوانا به چیزایی می گفته که خودشونم ناخوانا بودن. خلاصه سرتونو درد نیارم که»

- شوایک گم شود بیرون.

این همان نشانه ناخوانا بود. همان که به راه درست نشانه رفته. خوبی اش این بود که این پروفکتوس قابلیت تعویض داشت. می شد چیزی را درونش جا زد و بعد درش آورد و یک چیز دیگر درونش کرد. اما اگر یکی شان درون آن گیر می کرد و دیگر بیرون نمی آمد چه؟ با خودم گفتم باید چیزی را در آن جا بزنم که بتواند از این وضع خلاصم کند. حقیقتی که کمکم کند، نه که پرترم کند. اما مگر می شود این را از پیش دانست که کدام چیز اندازه درست دارد؟

وضعیت این طوری است که دویینی ها شروع شده. یک چشم بند پیدا کرده ام روی چشمم زده ام که فقط یکی از شکل ها را ببینم. آدم ها در هرچه همراهشان بود، محو شده اند. خطی نیست که جداشان کند. فقط یک مشت توده رنگ درهم پاشیده. آدم های جدید را که اصلا تشخیص نمی دهم. فقط توی آزمایشگاه می نشینم و ترکیب بوی تند و ترش اسکاتول و آمونیاک را که با بوی داغ پیسین قاتی می شود، بو می کشم. از ایستگاه فضایی مستقر در تریتون یک پیام فرستاده شده. مثل اینکه با کمبود غذا مواجه شده اند و چیزی جز مدفوع برایشان باقی نمانده. اینکه روی نپتون باران الماس می بارد شوخی ای بود که تلسکوپ فضایی F248 با ما کرد. بالاخره او هم حق داشت حداقل بخشی از جهان را، آن طور که خودش دلش می خواهد ببیند. این ها چیزهایی است که فردا را می سازد.

امروز حیران و سرگردان، خیابان ها را بالا و پایین می کردم. حتما باید راهی باشد تا من بتوانم آن چه را اضاف دارم تخلیه کنم یا نه؟ من که شهروند خوبی هستم. نباید کمترین امکانات مورد نیاز برای زندگی انسان قرن بیست سی چهل، پنجاه شصت حقم باشد؟ خیلی چیزها هست که بیخود و بی جهت در من ریخته شده و حالا حتی نباید یک جا، فقط یک جا برای تخلیه این ها ساخته شده باشد؟ این بود روح ایدئال دولت؟ حتما خیلی ها مثل من اند. فاشیست ها، لیبرالیست ها، توتالیتاریست ها، کاپیتالیست ها، کمونیست ها، ها ها ها همه حق دارند بالاخره. مگر مردم مغول نبودند که این قدر پر شدند که دیگر از دهن و دماغ آوردند بالا؟ بعدش چی شد؟ زدند دیوار کشور بغل را ریختند پایین و رفتند آن طرف. اگر تلویزیون شان دوتا کانال بیشتر داشت این جوری نمی شد. این

را بعدا کارشناسان فرهنگی گفتند. یک سریال پخش نشد به دلیل ابتذالات فرهنگی، نتیجه اش شد چه؟

آن روز آدم‌ها عمدا خودشان را در کانون توجه من قرار می‌دادند. حتی مردانی که پالتوی بلند با یقه خردار می‌پوشند. نه اینکه از این مردها بدم بیاید، نه. این‌ها کسانی بودند که من خودم به آن‌ها توجه کردم. به من نگاه می‌کردند. شاید هم داشتند جای دیگری را نگاه می‌کردند. همه‌شان یک‌شکل لباس پوشیده بودند. حواسم را روی یکیشان متمرکز کردم. دستمال‌گردن ارغوانی‌اش میان خز کرمی، رنگ مرده‌ای به تن و قیافه‌اش نشانده بود. معلوم بود از آن بی‌خداهاست. موهای جوگندمی‌اش را از راست به چپ شانه کرده بود. قدش کوتاه بود و قوی به نظر نمی‌رسید. خود جنس بود. فقط باید عینکش را برمی‌داشت. به نظرم که عادلانه بود.

چشمم از چراغ سبز به او و از او به چراغ سبز نوسان گرفته بود. چراغ سبز، آن‌ها، چراغ سبز، آن‌ها، چراغ سبز، او، چراغ سبز، او، چراغ سبز، آن‌ها، چراغ قرمز، او که قدم اول را روی آخرین خط سفید گذاشت. من هم پایم را روی اولین خط گذاشتم و حالا دیگر چشمم فقط روی او بود. چشم راستش با زاویه تندی برگشته بود و داشت به من نگاه می‌کرد. چشم چپش هم آن‌طرف برگشته بود. شاید داشت من را چندتا می‌دید. مثلا یکی از من‌ها دارد از مرکز چهارراه محل تلاقی چهار خیابان، رد می‌شود. من برای دیدن خود دیگرم باید به موازات همین مسیر، یک قدم به راست یا چپ بردارم و به جهان موازی کناری بروم؛ اما او فقط با یک جهش‌یافتگی عنبیه جهان‌های دیگر را می‌بیند. این هم گزینه خوبیست یک‌سر به آنجا هم بزنم.

روی خط میانی که مشکی بود به هم رسیدیم. دستش را دراز کرد و گفت: «قبول می‌کنم. با کمال افتخار.»

«من شما را به دوئل دعوت می‌کنم.» من هم کم نیاوردم و سریع این را گفتم و او رفت.

تازه آن طرف خیابان که رسیدم فهمیدم یادمان رفته با هم کنار بیاییم که سن کجا باشد. رویم را برگرداندم تا ببینمش و شاید دوباره سراغش بروم. دیدم که پالتوی قهوه‌ای‌اش وصل به خز یقه‌اش داشت توی شلوغی رنگارنگ لباس‌ها محو می‌شد. چشمم را رویش قفل کردم تا گمش نکنم. داد

زدم: «بیا کالسیوم اونی که تو لاس وگاسه.» بدون اینکه رویش را برگرداند و حتی بایستد دستش را برد بالا و تکان داد. انگار کسانی که می‌خواهند یک خل وچل را از سر خود باز کنند.

«باید به عرض مبارکتون برسونم که آره من خلم. اینم مدرکش. کف دستمو ببینین. این ربع‌دایره رو. می‌گن اگه طوری وایسیم که خورشید درست پشت سرمون باشه و دست راستمونو بیاریم بالا طوری که پشتش به ما باشه اون وقت دوتا انگشت آخرو ببندیم، اگه انگشت وسطی تو یه صفحه موازی با صفحه‌ای که از این ربع‌دایره می‌گذره قرار بگیره، اون آدم خله. بعدشم می‌آد ادعاهای ناجور می‌کنه ولی شما حواستون باشه که باور نکنین. می‌گیرن شما رو هم خل می‌کنن.»

—کی به تو گفتم پیری وسط مرتیکه خر؟

بی‌خیال شدم. او خودش من را پیدا می‌کند. مگر تعداد کسانی که توی یکی از خیابان‌های مرکز شهر با یک لباس زیر خاکستری که رویش دایره‌های زرد جیغ است چند تاست؟ با دایره‌های سبز و بنفش زیاد است ولی زرد نه. هیچ‌کس حاضر نمی‌شود زرد بپوشد. زرد پوشیدن اینجا معنای خوبی ندارد. پس نگرانی به خودم راه ندادم. طبق برآوردی که داشتم اگر همین‌طور آدم‌ها با موبایل‌های نشانه‌رفته‌شان به سمت من، تا دم در خانه همراهم بیایند یا به یک گروه دیگر پاسم دهند، حتما خود آکلیس پیدایم می‌کند.

«راستی من هکتور باشم. باشه؟»

ولی دیگر دستش را تکان نداد. رفت دنبال سلاح. بهتر است من هم فکر آماده‌کردن اسلحه باشم و ذهنم را مشغول این جزئیات نکنم.

آدم وقتی پابره‌نه است سختی‌های سنگ‌های پیاده‌رو را بهتر احساس می‌کند. هوا هم آن‌قدر سرد نیست. نهایتاً سردی یک سرماخوردگی ساده. زورش به ذات‌الریه نمی‌رسد. ویتترین مغازه‌ها اذیتم می‌کردند. قبلاً اینطور نبود. وقت زیادی را پشت آن‌ها می‌گذراندم. داشتم همین‌کار را می‌کردم ولی نمی‌دانم چرا کمی احساس سوزش در زیر قفسه سینه‌ام و همزمان روی پوست ران‌هایم کردم.

تلویزیون بزرگ وسط داشت صحنه نصفه گل بازی نیمه‌نهایی را نشان می‌داد و تلویزیون کناری اش صحنه رشد یک قارچ روی تنه خیس یک درخت، روی خط استوا. تلویزیون بغلی صحنه دست دادن سفیر مکه‌هورند و نماینده زمین بود. سفیر شبیه ژئوس است. من فکر کنم خودش است دارد ادا درمی‌آورد. بار اول که این را فهمیدم سرم را از پنجره بیرون بردم و داد زدم: «آی ملت بزنین همون شبکه که آرمش قشنگه. به خدا این خود ژئوسه. داده دستمون.»

یکی بیرون داد زد: «آقوی گه. تپوله. باز نصف‌شویی زد به سرت؟»

برای اینکه مطمئن باشم اشتباه نکنم به همان ساعتی که گوشه سمت راست تصویر بود، نگاه کردم. داد زدم: «اینکه چار و نیمه.»

«گوساله ما دیگه با اون‌وریا یکی شدیم. یعنی ما با شما. الان اینجا روزا سی ساعته.»

«آره آقای محترم برای ما هم بیست‌وسه ساعت و پنجاه‌وهشت دقیقه هست.»

«מצוות קידוש השבת בדברים»

«امروز که شنبه نیست.»

“It is”

“



”

«الان به‌طور تقریبی دو میلیون سال از اون روزی که شما می‌فرمایید، گذشته.»

توی تلویزیون ۱۴ اینچی لامپ‌کاندی گوشه‌ویترین یک نفر دست تکان داد. پیشانی‌ام را به ویترین چسباندم. چشم تیز کردم. از خنده ترکیدم. غلام‌علی قلی بود. سبیل هیتلری داشت. داشتند باهاش مصاحبه می‌کردند. توی یک دسته بود که داشتند به یک چیزی اعتراض می‌کردند. نمی‌دانم من را از کجا دید و برایم دست تکان داد. شروع کردم به سوت‌زدن که خودم را به نفهمیدن بزنم.

«خدمتتون عارضم که من و غلامعلی قلی تو جنگ‌های میان‌ستاره‌ای شصت‌وشیشم با هم هم‌رزم بودیم. می‌دونین، غلامعلی قلی به‌جورایی به فیلسوف نهیلیست بود. همیشه می‌گفت خر آیا می‌تواند سوک‌انگیز باشد؟ — یعنی زمین خوردن آدمی در زیر باری که نه می‌تواند بکشد، نه بیندازد؟... داستان فیلسوف. بعدش به روز

– شوایک تو یک احمق بیشعوری که نمی‌دونی باید کی حرف بزنی. فقط هم عرعر می‌کنی.

بعدش به روز از اون‌ور سنگر به نارنجک انداختن اونم نه زیر گذاشت نه رو پرید روش. از اون یکی طرف سنگر یکی داد زد: «یا عیسی مسیح! به زندگی معنا داد.»

شوایک بیست‌وچهار ساعت انفرادی.

فقط بیست‌وچهار ساعت به کدوم قانون زمانی؟

–گم شو الدنگ.

سریع خودم را از پشت ویتترین کندم و از این طرف پیاده‌رو از میان جمعیت و پلاکاردهای دستشان، در اعتراض به همان چیزی که گفتم، یک راه باز کردم و به پیاده‌رو آن طرف خیابان رفتم. فقط یک لحظه ایستادم تا ببینم آن مرد کت‌وشلواری با سیگار اولترالایت بین دو انگشتش از پشت پنجره طبقه دوم به چه چیزی این طوری زل زده است؟ خط نگاهش را دنبال کردم. کنار خودم بود. یک زن پیراهنش را درآورده بود. نوزادش را روی چین‌های شکم چرب‌وگوشتی‌اش گذاشته بود و ساعد دست چپش تکیه‌گاه بچه بود. با دست راست پستان هیولایی‌اش را تو دهن بچه فشار می‌داد. شیر ماسیده سفیدی از گوشه لب بچه آویزان بود. به زن گفتم: «خانوم مته اینکه بچه‌تون شیر نمی‌خوره.»

حالت چشم و ابرویش شبیه آدم‌هایی شد که جواب معما را به آن‌ها داده باشند؛ اما آن‌ها هنوز گیج می‌زنند. چون خطی که معما و جواب را به هم پیوند می‌زند، هنوز درک نشده است. لب گوشتی

پایینش، لب گوشتی‌تر بالایی‌اش را پوشاند. بچه را توی رودخانه انداخت، سرش را برای تشکر تکان داد: "Bonne journée Monsieur"

خودش را توی یکی از صف‌ها جا کرد و همان‌طور که پیراهنش را مثل پره‌های هلی‌کوپتر بالای سرش می‌چرخاند، با موج جمعیت جلو رفت. مردی که داشت سیگار می‌کشید، حالا دوستش کنارش بود و با هم می‌خندیدند. با همان انگشتانی که سیگارشان را نگه داشته بود به شرت من اشاره کرد. صورت اخمالودم را برگرداندم و شلوارم را پوشیدم.

من می‌دانستم همه این‌ها از کجا آب می‌خورد. تیری که نمرود رها کرده بود داشت برمی‌گشت. وای به حالمان. بعد از آن دیگر همه‌مان زبان هم را می‌فهمیم. به زمان آن همسایه‌ای که زبانش چارپایی است باید دو میلیون و هفتصد هشتصد نهصد هزار سالی گذشته باشد. از ناسا هم که اعلام کرده‌اند پیامبر دیگری در شرف ظهور است. وای که چه لشکری، پیاده راهی اورشلیم شدند. از آن طرف مردمی از قبایل مایا اعتراض کردند که این پیامبر متعلق به ماست. ما این همه قربانی نکردیم برای هیچ. یک مرد عرب هم توییت زده: «هذا النبي من جنسنا. ويل للذين يغلقون اعينهم.» «خطر شورش!» تیتتر تمام روزنامه‌ها. حالا می‌بینید. وقتی که این‌ها همه هفته بعد اتفاق افتاد. احساس کردم به روانشناسم نیاز دارم. باید با او مشورت کنم.

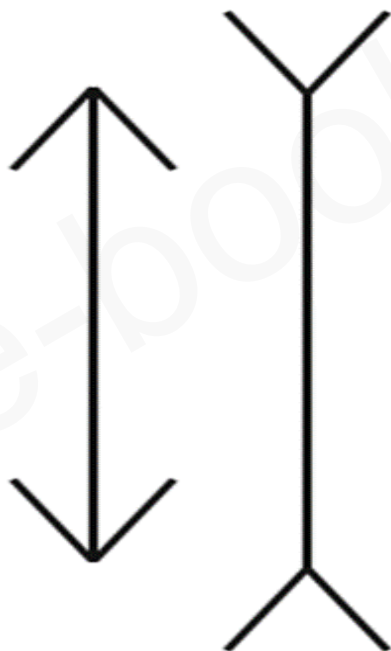
خانه‌ام طبقه آخر یک آپارتمان شش طبقه است. یک اتاق خواب بیشتر ندارد. تصمیم گرفته بودم عوضش کنم. از وقتی که آن زن وحشی از دل جنگل‌های آمازون آمد و با آن بدن گندمی براقش از دانه‌های عرق، من را عاشق خودش کرد، این تصمیم را گرفتم. بوی جنگل را همراه خودش آورده بود. روح مه‌شیری پریشان در جنگل را توی نفسش حبس کرده بود و شب که می‌شد آن را در اتاق رها می‌کرد. می‌دانستم می‌خواهد خفهام کند. میل سرکشی داشت. با نقرتی ریشه‌دار در اعماق ناخودآگاه. تصویر ثابتی از او ندارم. از هیچ چیز ندارم. فقط چیزهایی که اتفاق می‌افتند. از توی تخت دیدم که لب پنجره نشسته است. چشم‌هایم را می‌مالم. بدنش و یک ملافه سفید چروک توی هم پیچیده شده‌اند. فکر می‌کند می‌تواند پرواز کند. آخرین باری که او را می‌بینم تصویرش مبهم است: موقعی که، ملافه معلق در هوا رقص کنان روی تنش، با زانوی از جلو برگشته و استخوان بازوی شکسته عاجی‌رنگ نوک‌تیز بیرون‌زده از پوست پرنگش، می‌افتد. فکر می‌کنم آن لحظه با

وحشتناک‌ترین چیزی که می‌توانم بفهمم روبه‌رو می‌شوم. او زنده می‌ماند و من می‌فهمم مرگ هم با ما شوخی دارد. لحظه بعد شلوار به دست دارم روی پله‌ها می‌دوم. «فکر کنم همه‌ش همین‌جا بودن.»

«خوبه. خوبه. سبک‌های زیادی توی خوابت به کار رفته. حتی رئالیسم.»

«نشونه خوبیه؟»

«بذار به آزمایش کنیم. این جوری — این جوری بهتر می‌شه نظر داد. آره. بذار پیداشون کنیم... مممممم آها این‌ها.»



«به نظر تو کدوم یک از این خطا بزرگتره؟»

«بالایی»

«یه بار دیگه درست نگاه کن.»

«همون بالایی»

«خواهش می‌کنم درست‌تر نگاه کن.»

وقتی همان جواب قبلی را شنید کاغذ را برداشت و برعکس جلوی من گذاشت. پرسید: «الان چطور؟»

«بالایی»

تعجب کرد. زود یک لبخند روی لبش آمد و دستش را روی خط بالایی گذاشت. «بین این یکی از اون یکی بزرگتر نیست. هردو تاشون یه اندازه‌ن. چشم کاری می‌کنن که آدم واقعیت رو...»

«وایسا، من گفتم اون یکی.»

«چه فرقی داره جانم؟ من که گفتم هردو...»

«کی گفته فرقی نداره؟ من فکر کردم از طرف تو باید می‌گفتم بالایی»

«آروم. آروم. نفس بکش جانم. بین فرقی نمی‌کنه از کدوم طرف تو فقط باید می‌گفتی هم اندازه‌ان. خیلی ساده‌ست. پس به حواست اعتماد نکن. همین.»

بلند شدم. «ولی من می‌بینم که اون بالایی هنوزم داره بلندتر می‌شه.»

کاغذ را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. ابرویش را بالا انداخت و کاغذ را توی کشوی بغل دستش انداخت و در آن را هل داد. از در که بیرون رفتم داد زد: «مریض بعدی.»

از پل ساروج روی رودخانه که رد می‌شوم، از سرم می‌گذرد با تفنگ یا شمشیر؟ به چه سبکی دوئل کنیم؟ من که بلد نیستیم.

-شوایکا؟ آزادی.

«باید به عرض مبارکتون برسونم که غلام‌علی‌قلی هم درست قبل اینکه بفرستنش خط مقدم به چیزی شبیه همین براش پیش اومد. گفت این زمونا آدم تو به حالت دوری گیر می‌کنه. انگار هربار آدم به همون جای اولش برمی‌گرده. اصلا هیچی نمی‌دونه باید چیکار کنه. فکر می‌کنه از همون اول مقدماتو اشتباهی چیده که این‌جوری نتیجه داده. نگو که این مقدماتو برات چیدن. نمونه‌ش همین جناب لایت‌نانت خودمون که منو می‌خواد بفرسته صف اول. خلاصه این‌جور جاهاس که می‌شیم شبیه آدمی که نشسته توی موزه دستشو زده زیر چونه‌ش زل زده به تابلوی آدمی که نشسته دستشو زده زیر چونه‌ش داره تینکره رودنو نگاه می‌کنه. آخرشم هیچی نمی‌فهمه. از همون اول همون آخر بوده. مته ما.»

– شوایک به زبون آدم حرف بزن.

«باید از حضور انور مبارکتون معذرت بخوام. آخه می‌دونید چیه من فقط بلام چکی حرف بزنم. اونم آخرین ورژنش. بعد از ظهرا تو میخونه زنجیره‌ای استارباکس که تازگیا سر کوجه‌مون باز شده روش کار می‌کردم. خیلیام نمی‌فهمن چی می‌گم. به‌خاطر همینم هست که خلم.»

مثل من. من هم فکر کردم فهمیدم از زمان پر شدم. اما الان نمی‌دانم پر شدم یا نه. ذهنتان هم برای من کارساز نبود. پس الان آن‌را از پروفکتوسم درمی‌آرم و دو دستی تقدیمتان می‌کنم. همان خالی بماند بهتر است. اصلا نباید پر شود، شما هم که با من موافقید.

هبوط نسناس

حدیث اسماعیل خانی

برای ساندرو بوتیچلی و محمدرضا صفدری

چاک چاک ران‌هایش بهم می‌خورد و دویدنش با صدای سنج و دمام در حال نواختن ریتم می‌گیرد. سایه‌ها هم می‌دوند و به چشم مرد می‌خورند. کسی آوازی سر می‌دهد و مرد به اطرافش می‌نگرد سایه‌ها سرگردان در هوا می‌شوند و زمزمه‌ها آن‌ها را رهسپار بادهای موسمی می‌کند.

زن موطلابی که بیشتر شبیه زنانی مانده که حنا می‌گذارند موهایش به سرخی رفته و از تپه‌ها به سوی درختان می‌رود. دست‌های سفید و ران‌های بهم چسبیده‌اش را با میلی نه چندان زیاد بهم می‌مالد. دو لبه بهم می‌خورند و آهی دمیده می‌شود. زن به مرد می‌گوید به من خوشی بده. تکه‌هایی از اندام تناسلی بریده اورانوس در کف زمین و به دریا افتاده و زن چاق پومونا چادر قرمز را به سوی ونوس می‌گیرد. اهل عشق و هبوب یکدل شده‌اند.

انگشتان سفید و کشیده‌اش را که لاک قرمز زده بر روی رحم صدفی مادر می‌کشد. آرام آرام آب‌های شکمش را نوازش می‌کند و ران‌هایش را بیشتر می‌چسباند و دست بر روی اندام خصوصی‌اش می‌گذارد. در نظر اول شبیه اهل عشق است اما او ...

از دل دریاها و میان بادهای موسمی زنی با موهای بلند غرق در صدای سنج و دمام زیر درخت کنار و سیب و پشت به دریا ایستاده است.

او تنها می‌نگرد و اندام تناسلی‌اش را با موهای سرخش از مردان منطقه می‌پوشاند. دوست ندارد شکم برآمده‌اش را کسی ببیند و پریان بر او حسادت ببرند و عاقبت وهچیره‌زنان کند.

عریان‌ عریان هست و تنش سفید. شیاطین زن مرد را به بستر سرخ رنگ می‌برند. بستری کنار چاه.

چاک میان پستانش و چسبندگی ران‌هایش را به خروج از دریای مردانگی، به تماشای زندگی زنانه گذاشته است.

مرد: تا کی اینجاستی؟

زن: تا وقتی تو بخواهی.

مرد: بچهم را چطوری ببرم؟

زن: او خوشیه من است ولی راه نشانت می‌دهم.

مرد: از کجا معلوم بچهم را نبیری؟

زن: نمی‌دانم آتش همین که کارش تمام شد دیگر نیست.

زن قهقهه سر داد و مرد بچه را کشید. کودک نیمی می‌خندید و نیمی گریه می‌کرد.

کسی نمی‌داند او فرزند گناه است معصومیت چهره‌اش و زیبایی وقارت‌بارش او را چنین خوب جلوه می‌کند.

یوستش از کودک تازه زاده شده هم بلوری‌تر هست و شبیه ابریشم خریدار زیادی دارد. ونوس تازه زاییده شده و شبیه پری دریایی‌ها است. باز کسی آواز سر می‌دهد و مرد را به مهمانی مجلل صدایش دعوت می‌کند.

مرد به دنبال صدا در شب ۱۴ ماه کنار رودخانه هراسان می‌گردد. سایه‌ای گیسوان سرخش را در آب می‌اندازد و با تنی عریان می‌دود. به من خوشی بده ای مرد.

گل رزها برگ برگ شده و به سر و سینه مادر، فرزند ریخته می‌شود که از دور دست‌ها بر ساحل بزرگ این ولایت می‌روند. همراه با گروه اهل هوا آواز سر می‌دهند. دریا و اوایل روز برایشان بی‌سر و صداست تا اینکه پریزاد از وسط آب‌های گرم که زیر پتوی خورشید به خواب رفته‌اند تقلای زاییدن کند. ونوس نسناس را سر چاه سوم به وجود می‌آورد و کودک برای نیمه خاکیش جان می‌دهد.

پدر نگران و جگرخون است و چهره کودک غمگین. وهچیره می‌زند. خوب می‌داند کودک را می‌برد. کودک در عذاب است و مادرش خندان. خوشحال از بوییدن کودکی که از خوشی نصیبش شده.

وجودبادهای موسمی و دمیدن او زارهای زیادی را عریان در آسمان و زمین می‌کند. هبوب و بال فرشتگان و نظارت خدایان بر آسمان هست. آن‌ها خدایان باد و هبوب هستند.

زفوروس و کلوریس درهم لولیده‌اند و برهم می‌غلطند. در میان آسمان وزمین معلقند و غرق در شهوت.

کلوریس محکم زفوروس را در آغوش کشیده و زفوروس با تمام قدرت گل‌های رز را با نفس‌های تابناکش برهمگان می‌دمد.

گاهی همان‌گونه که هوا از دنده آدم پدید آمد. در خواب زنی از کشیدگی رانم زاییده شد

از میان جنگل‌های درخت گنار زنی با موهای دورگه و اندام نسبتاً چاق می‌دود. گویی می‌خواهد خبری دهد. خبری از جنس هم‌آغوشی و بستر سرخ خونین مادر فریاد کشیده. از چاه اولی با سرعت در حال گذرست.

زفوروس لمیده در هواست نفس و حرارت دهانش را با دمیدن‌های سنگین به هیکل زن چاق و ونوس فوت می‌کند. ونوس به لطافت زایدگی و رهاییدن خودش در مردان بی‌گناه سایه باز است. زن چاق با چهره بی‌رنگ‌ورخسار بیشتر شبیه باد زده‌ها شده است. امروز میلاد یکی از اهل بادهاست و شاید خاک توانست زمین گیرش کند.

آسمان روبه سرخی گریده است. انگار خون هنجره‌های فریاد مادری را روی پاکی ابرهایش پاشیده. مادر وهچیره می‌زند. دهل دل جنگل را پاره‌پاره می‌کند. رعب‌ووحشت فراگیر شده است. صدای تنبوره‌ای که با شاخ گاو بر او می‌کوبند طنین‌انداز شده است.

زن چاق انگار الهه مادر است و دایه دلسوزی شده. چادر قرمز رنگ گل رزی‌اش را می‌آورد.

بادهای موسمی برتنش تازیانه می‌زنند و رحم مادر زیر پاهایش می‌لغزد و عشق به غوطه‌ور شدن در منی مرد را به نمایش می‌گذارد.

در روز دوم کنار چاه دوم او هم با گرمی لب‌هایش و زلف پریشانش در بستر سرخ غوطه‌ور می‌شوند و پریزاد باباطاهر می‌شود.

صدای سنج و دمام گوش فلک را کر می‌کند و با ریتم سنگین بوشهری خودشان نواخته می‌شود. دمام‌ها را با چوب درختان خرماهایشان می‌زنند و هوای گرم و شرعی دریا دلگریختگی را به ونوس داده است.

بادهای موسمی جنوب با خود زارها را این طرف و آن طرف می‌کشد و صدای زدن سنج و دمام همه‌جا را در برمی‌گیرد.

مردم از میان سایه‌ها و درختان کنار و از دل خانه‌های خشتی و کاهگلی بر لب ساحل می‌آیند.

زنان زیر درختان سیب و کنار نشسته و باقلیان‌های کوزه‌ای و قیافه‌های غربیتی به مردمان شبیه آفریقایی-آمریکایی که سنج دمام می‌زنند نگاه می‌کنند.

کل زار وفو / و انا ما وفونی / شیخ شنگر وضو / و انا ما رضونی / او زفنا و زفش فالی / دویی و انت دویی

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برندگان دوره‌های متعدد جشنواره سراسری داستان کوتاه خلاقانه سال (حیرت) است.

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «چشمه‌سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌رنجوری در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خبخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای پیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوازدهم: رمان «کدامین گیل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ سوم ۱۳۹۹.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می‌وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب پانزدهم: داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفدهم: مجموعه داستان کوتاه «مادرپریشی»، اثر نرجس امینی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت»

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمبیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی‌انتها»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «فربه‌تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام‌قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلاس تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه داراب‌پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبویکی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «جرگه تباه»، اثر حمید شهریاری، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب یازدهم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب دوازدهم: مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان «ما محتضران مجلوق»، اثر مجید خادم، انتشار شخصی، چاپ نسخه اول ۱۴۰۲. چاپ نسخه دوم تا دهم ۱۴۰۳.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان «پرواز فیل‌ها بر فراز ابرها»، اثر علی کلانتری‌فر، درحال انتشار.

کتاب پانزدهم: رمان «ماجرای ینگی کند»، اثر سیروس جمشیدی، درحال انتشار.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان «از خیابان شب را آغاز کن»، اثر بهنام شیرالی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب هفدهم: رمان «بن‌بست»، اثر مزگان نعمتی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۳.

مجموعه خاطرات حیرت:

کتاب اول: «از دویدن‌ها و پندارها»، به کوشش لاله پیلتن - الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوم: «از جنایت‌های خاموش»، به کوشش مجید خادم - غزاله سبویکی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانی‌پور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس هیس و روح پدربزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد فخرپور نوبندگانی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن‌زاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب‌های منتشرشده از مجموعه «پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت»

کتاب اول: «فهم داستان: درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی». کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره سه‌جلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه‌جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

Heyratacademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

[Instagram.com/Heyrat_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[T.me/Dastane_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)



First Published in the UK, 2024 by Nikaan House publishing.

Copyright © Heyrat Athenaeum 2024

Copyright © Nikaan House publishing 2024

The moral rights of all the authors has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

NikaanHouse@gmail.com

ISBN 978-1913374-10-5

Fifth Generation Avant-gardes of Iranian Fiction Writing

Editor: Majid Khadem

Volume III



Published in London, 2024

Nikaan House publishing